



جدیدترین
اثر خالق
دنیاى سوفى

مرد غیر قابل اعتماد

یوستاین گآردر / ترجمه‌ی دکتر داود صدیقی



مرد غیر قابل اعتماد

نویسنده: یوستین گرودر

ترجمه ی داود صدیقی



شهر کتاب (nbookcity.com)

مقدمه مترجم مجبورم از دیار خود هجرت کنم. با چند ساعت پرواز در کشوری دور فرود می‌آیم. همه چیز برایم ناآشنا است. اضطراب و دلهره وجودم را فرا گرفته است و حقیقتاً می‌ترسم. گرچه دور و برم مملو از انسان است، اما زبان گفت و گو با هیچ یک را ندارم. انگار به جهانی دیگر پرتاب شده‌ام. به شدت نیازمند همدمی هستم که با او بنشینم و از رنج غربتم بکاهم. ولی این جا خودم هستم و خودم و هیچ کس جز خودم نمی‌تواند مرا از تنهایی برهاند. پس باید به حقیقت تنهایی پناه آورم و بر خودم آشکار شوم.

تنهایی یکی از مهم‌ترین مفاهیم فلسفه اگزیستانس است که فکر فیلسوفان این مکتب را به خود مشغول داشته است. منظور از تنهایی، جدایی و انزوی از دیگران نیست. گاهی اوقات درون‌گرایی و خلق و خو و احساساتی خاص باعث می‌شود که مدتی از جمع بگریزیم و یا جمع از ما بگریزد. همه ما انسان‌ها بنا به شرایط بیرونی و درونی، کم و بیش این حس را که نوعی انزواطلبی است، تجربه کرده‌ایم. از سوی دیگر تنهایی اگزیستانس به مفهوم درافتادن در یک بیماری روانی هم نیست. در بیماری‌هایی روانی اجزاء و پاره‌های شخصیتی فرد از یک دیگر فاصله می‌گیرند و هر یک در جدایی و انزوی خویش عمل می‌کنند. نتیجه چنین تنهایی و انزوایی از هم گسستگی شخصیت و عدم دسترسی به تعقل و تأمل است. چنین شخصی در زندگی کاملاً منفعل است و به جای هر گونه فعلیتی، سر سپرده بایدها و فرامین است!

فارغ از دو نوع تنهایی مذکور، تنهایی اگزیستانس اما، متعلق به وجود انسان، با او زاده می‌شود و در او مداوم است. این تنهایی معطوف به فاصله و جدایی انسان با این جهان است. فاصله‌ای که باعث می‌شود انسان گاهی آن چنان خود را در این جهان غریب و بیگانه بیابد که هیچ چیز نتواند رنج و دلهره حاصل از این غربت را تسکین دهد. همه ما این نوع غربت و بیگانگی را در دنیا تجربه می‌کنیم. این غربت برای مثال می‌تواند به واسطه یک درگیری عمیق ذهنی بروز کند که البته این سنخ درگیری‌ها تنها ابزار و علتی برای آشکار شدن تنهایی وجودی هستند و به هیچ وجه دلیل برآمدن آن نمی‌باشند. وجود انسان گاهی سوالات و دغدغه‌هایی را برای او طرح می‌کند که هیچ کس قادر به پاسخ آن‌ها نیست و شخص تنها و بی کس باید با این دغدغه‌ها دست و پنجه نرم کند و تبعات آن را بپذیرد. این لحظه‌ای است که هیچ ساختار و تکیه‌گاهی نمی‌تواند انسان را از بند دلهره این درگیری برهاند.

گذشته از سوالات وجودی، حس آزادی در انسان هم می‌تواند تنهایی را باعث شود. آزادی و خود آفرینندگی انسان که در حقیقت وحدت دارند، غربت و بیگانگی انسان را تشدید می‌کنند. آزادی مهمترین مولفه انسان اصیل است. انسان همان آگاهی و به شکلی عمیق‌تر آزادی است. انسان آزاد خواگاه و یا ناخودآگاه، همواره در معرض «انتخاب» است و این انتخاب مسئولیت سنگینی بر او تحمیل می‌کند که بایستی به تنهایی بار سنگین آن را به دوش کشد،

بدون آنکه کسی بتواند او را سبکبار کند. این در حالی است که انسان با توجه به آزادی و بدون هیچ گونه اتکایی، می‌بایست آینده را از آن خود سازد. منظور از آینده چیزی نیست که در جایی نهفته و مستور باشد و انسان بخواهد آن را کشف کند. آینده ابداع شدنی است. چیزی است که می‌بایست آن را در فرایند زندگی و مرحله به مرحله، فرا چنگ آورد. این نگاه خودبه خود، دخالت هر موجود دیگری را در زندگی انسان منتفی دانسته و به طور شگفت‌انگیز و دلهره‌آوری اعلام می‌کند که تو «تنهایی» و هیچ سازنده یا مددکاری بیرون از تو وجود ندارد که حال و آینده تو را بسازد. همه چیز در پرتو تو معنا می‌یابد و این تویی که هستی دهنده‌ای.

این داستان حکایت مردی است که عمیقاً احساس تنهایی دارد و برای رهایی از رنج تنهایی در پی آن است که با جمع درآمیزد و بدین وسیله از رنج خود بکاهد. یاکوپ تنها با مادرش زندگی می‌کند و پدرش خانه به دوش است. نه برادری دارد و نه خواهری. هنگامی که جوان است پدر و مادرش را از دست می‌دهد. او در زندگی زناشویی هم ناموفق است و مجبور به جدایی می‌شود. این‌ها عللی می‌شوند که تنهایی وجودی او سربرآورد. دوست صمیمی‌اش یک عروسک پارچه‌ای است که همواره با هم گفت و گو دارند. یاکوپ برای کاستن از رنج تنهایی دائماً به دنبال همدم است. زمانی با یک راننده تاکسی آشنا می‌شود و به او دل می‌بندد، اما راننده در عین حال که یاکوپ را دوست دارد، به مردی دیگر متعهد است و از این رو راهی به جز جدایی نمی‌ماند. زمانی دیگر دلبسته یلوا می‌شود، اما این دلبستگی نیز به جایی نمی‌رسد. وقتی دیگر عضو گروه هیپی‌ها می‌شود تا بتواند برای خود دوستانی دست و پا کرده و تنهایی خود را تسکین دهد، اما بعد از مدتی پی می‌برد که این گروه عقاید افراطی خودشان را دارند و نمی‌تواند به آن‌ها دل ببندد. در ضمن این آشنایی‌ها، بزرگ‌ترین دغدغه یاکوپ شرکت در مراسم خاکسپاری افراد است. شرکت در این مراسم از آن روست که بودن در جمع را دوست دارد و فکر می‌کند که بدین شیوه می‌تواند برای خود ارتباطاتی فراهم آورد و به جمعی دل خوش دارد.

اما با تمام این سرگردانی‌ها برای یافتن همدم، یاد می‌گیرد که بایستی به خویش متکی باشد و دیگران را رها کند

ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این

بعد از این میزان خود شو تا شوی موزون خویش «اکنون در وجودم احساس می‌کنم که دیگر تحمل ندارم در زندگی مردم یک مهمان ناخوانده باشم».

اگنس عزیز، تصمیم داشتم برای شما بنویسم یا حداقل می خواستم سعی کنم، به یاد آوری؟

من در جزیره‌ای در دریای بالتیک هستم و لپتایی در مقابلم. سمت راست لپتاپ، جعبه بزرگ سیگار برگ را گذاشته‌ام. این جعبه شامل هر آن چیزی است که برای کمک ذهنی نیاز دارم.

اتاق هتل به قدر کافی بزرگ است که برخیزم و نه قدم بالا و پایین روی کف اتاق که چوب کاج است بردارم، و فکر کنم که چه طور داستانم را آغاز کنم. همه آن چه را که باید انجام دهم، این است که از مسیر سوئیت سه خوابه عبور کنم. من میان میز کوچکی که از چوب ساج ساخته شده و یک جفت صندلی قرمز، در رفت و آمدم، و به همین ترتیب از راهروی باریکی که بین میز و مبل قرمز است پایین میام.

به من اتاق خلوتی داده شده که به دو سو منظره دارد. از یک پنجره، به شمال، به خیابانی سنگ‌فرش در شهر قدیمی هانستیک^۱ نگاه می‌کنم و از سوی گفت‌وگو به غرب، به آن سوی آلمدالن^۲ و وسط دریا. هوا گرم است و هر دو پن‌ره باز.

نیم ساعت است که در این جا ایستادم و در حال نگاه به مردم رهگذر خیابان هستم. اغلب آن‌ها لباس‌های آزاد و کوتاه دارند. گردشگرهای عید پنجاهه^۳ اغلب زوجها دست در دست هم قدم می‌زنند و دیگران هم در گروه‌های پر سرو صدا در جلو حرکت می‌کنند.

می‌توانم این حکایت را که جوانان پرهیاهوتر از هم سن و سال‌های من هستند، تایید کنم. به محض این که جوانان دارو دسته‌هایی را شکل دهند، خصوصاً اگر از نوشیدن لذت برند، مردم میانسال نمی‌توانند دقیقاً هم چون آنان پرهیاهو باشند. یا دقیقاً هم چون انسان باشند: مرا ببین! بیا به من گوش کن. اوقات خوبی با هم داشتیم، این طور نبود؟

ما ذات انسانی را کنار نمی‌گذاریم. ما با آن رشد می‌کنیم و اجازه می‌دهیم که این ذات در ما رشد کند.

من این منظره از زندگی خیابانی را که از پنجره نگاه می‌کنم، دوست دارم. در چنین فاصله کمی، کاملاً به رهگذران نزدیکم. بوی خوش برخی، مسیرشان را نشان می‌دهد، زیرا مردم از خودشان رنگ و بویی را، به خصوص، در کوچه‌های باریک، و در روزهای بی‌باد تابستان متصاعد می‌کنند. برخی با یک سیگار لایت در دستشان قدم می‌زنند و دودش مشامم را تحریک می‌کند. اما به همین ترتیب، آن قدر بالای سنگ فرش‌ها هستم که اشخاص به طور دقیق مرا نگاه نکنند و نظری به من نیندازند. من نیمه مخفی در پشت یک پرده آبی هستم که گه‌گاهی هنگام ورزش

ناگهانی باد از میان پنجره تکان می خورد.

از طبقات یک و نیم بالای تپه، می توانم از موهبتم یعنی دیدن بدون این که دیده شوم، لذت ببرم. و چشم به قایق های بادبانی می دوزم که روی سطح درخشان آب شناورند: نسیمی آرام از میان پنجره می وزد و گاهی پرده های پنجره خیابان روبه رو را تکان می دهد.

در طول نیم ساعت آخر، من سه بادبان سفید را شمردم. روز زیبایی بود، و تقریباً آرام. شرایط قایق رانی خوب نبود. امروز تنها عید پنجاهه نیست. امروز ۱۷ می و روز ملی نروژ هم هست. فکر کردن به این روز، که تقریباً شبیه روز تولدی است که در میان غریبه ها کاملاً مخفی باشد، کمی مرا افسرده می کند: [زیرا] هیچ کس به شما احساس خاصی نمی دهد و هیچ کس برای شما آواز «تولدت مبارک» را زمزمه نمی کند.

این جا، هیچ کس سرود ملی را نخواند. من پرچم نروژ را زیاد ندیدم، اما توجه داشتم که پتوی قلاب دوزی شده ای در تخت هتل به سفیدی برف در کوه گلپترتیند^۵ است.

منظورم: یک اتاق قرمز، با رختخواب های سفید و پرده های آبی براق. این ها نشانه ای از رنگ های نروژی هستند. در حالی که به تاریخ نگاه می کردم، فهمیدم در زمان نوشتن، یک ماه از وقتی که یک دیگر را در آرنдал^۶ دیدیم، گذشته است.

و ساعت هایی بعد از آن، پله^۷ را دیدید که باید بگویم، شما حقیقتاً با او توافق دارید.

ما یک دیگر را بار دیگر، چند روز قبل از کریسمس ۲۰۱۱، و تنها برای یک ساعت دیده بودیم، و این زمینه ای برای اولین ملاقات است که سعی دارم موضوعی را بگویم. شما از من خواستید که بگویم، چرا به همان نحوی که بودم عمل می کنم. من با تمام استعدادم می کوشم که به این سوال پاسخ دهم. اکنون زمان مناسبی است که متقابلاً برای شما سوالی مطرح کنم:

من خودم را در اولین ملاقات مان ابله جلوه دادم، با این همه، شما مرا از ناامیدی و وانهادگی حفظ کردید. کمی عجیب است که هم چنان در حال تفکرم. من از پاسخ شما متعجب نشدم. فکر کردم که هر کسی که دور میز نشسته است، موافق خواهد بود. و خیلی از آن ها احتمالاً مانند من فکر می کردند: چرا شما جلوی مرا گرفتی؟ چرا به من اجازه ندادی که به سوی در بروم؟

از کجا باید شروع کنم؟

من می توانم یک رویکرد زمانمند داشته باشم و رشد را در هالینگدال^۸ توصیف کنم. یا می توانم دقیقاً مخالف این را انجام دهم؛ می توانم با وقایع قابل توجهی که بعد از ظهر اخیر رخ داد، آغاز کنم - چرا که این وقایع باید در داستان

من باشند - زمانی که یکی از بدترین روزهای زندگی شماست، اگنس - و از این رو کاملاً به عقب، به خاکسپاری اریک لاندین در اوایل سال ۲۰۰۰ برمی‌گردم. نوعی جهت‌گیری معطوف به گذشته که نهایتاً می‌تواند به توصیف تجربیات بچگی‌ایم منجر شود، که چه بسا فهم کمی از آن وجود دارد و گذشته از چشم پوشی، به اعتراف ختم می‌شود.

آسان‌ترین راه برای فهم زندگی‌ایمان چیست؟ آیا این است که به ابتدا توجه کنیم و یا این که از امروز که البته از نگاه ما تازه‌تر است آغاز کنیم و از این نقطه از گذشته‌ها یاد کنیم و به جایی برگردیم که اکنون آغاز کردیم؟ عیب شیوه دوم این است که هیچ رابطه علت و معلول مطلقاً در زندگی مردم وجود نخواهد داشت.

ممکن نیست اثبات کنیم که چرا یک انسان راهی را که دارد، تغییر می‌دهد. بسیاری سعی کرده‌اند که به همین شیوه عمل کنند، اما نصیب آن‌ها چیز بیشتری جز تاکید بر انسان بودن‌شان نبوده است.

دوباره پشت پنجره رفتم. سه قایق بادی هنوز یک اینچ حرکت نکرده و ثابت بودند. می‌دانم که این نظر عجیبی است، اما آن‌ها مرا به یاد سه نفر از ما می‌اندازند، شما [اگنس]، من و پله، و او هم بایستی به حساب آید.

این آزار دهنده است، اما آواز قدیمی کلاس تعلیمات دینی، در ذهن من بود: قایق من خیلی کوچک است و دریا بسیار بزرگ...

و من تصمیم گرفتم: داستانم را در میان سفر دریایی آغاز کنم. از نقطه‌ای شروع می‌کنم که عموزاده شما را در خاکسپاری اریک لاندین ملاقات کردم. از آن نقطه، دنبال سرنخ‌هایی هستم که به اولین مواجهه‌مان که تقریباً ۱۰ سال پیش بود، منجر می‌شود. باری که از هلینگدال به دوش دارم - که برای دومین بار رخ می‌دهد.

اریک عزیزم، پدر و پدر خوانده عزیزمان، پدر بزرگ و جد بسیار عزیزمان
اریک لاندین^۱

متولد ۱۴ مارس ۱۹۱۳

امروز برای آخرین بار آرمد

اسلو ۲۸ اگوست ۲۰۰۱

اینگبورگ^۲

جان پیترو^{۱۱} لیز^{۱۲}

ماریانه^{۱۳} اسور^{۱۴}

لیو - برایت^{۱۵} ترولس^{۱۶}

سیگرید^{۱۷}، یلوا^{۱۸}، فردریک^{۱۹}، یوآخیم^{۲۰} و میا^{۲۱} نیره و فامیل‌های وابسته.
خاکسپاری، چهارشنبه ۵ سپتامبر ۱۴:۰۰ در کلیسای وست آکر.
از همه دعوت می‌شود که در مراسم یادبود در تالار کلیسا شرکت کنند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

اریک^{۲۲}

بسیاری از ما آخرین احترامات را در اوایل سپتامبر ۲۰۱۱ به اریک لاندین ادا کردیم. در میان ما عموزاده شما ترولس بود، و همین شد که تصمیم گرفتم داستانم را از این جا آغاز کنم. ده سال بعد، او را همراه با لیو برای و دو دخترش دوباره دیدم. این بود که شما را هم برای اولین بار ملاقات کردم.

کلیسای وست آکر^{۲۳}، پر از ستون بود و ما در گروه‌های کوچک به دنبال تابوت به سوی محل دفنش قدم زدیم. خورشید در بین برگ‌های درختان بازی می‌کرد، اما به چشمان ما نیز می‌تابید و این تابش برای برخی بهانه خوبی بود که عینک آفتابی بگذارند. در سر من، آواز کر هم چنان صدا می‌کرد؛ سولوهای ترومپت جادویی و آکوردهای روح‌افزای ارگ.

بعد از متفرق شدن، به زحمت به کلیسا و تالارش برگشتیم. برای آن زمان از سال هوا ملایم بود، شاید ۲۰ درجه. اما خورشید پشت ابر رفت و وزش تند سرما را که از آبدره و زمین پست می‌آمد، حس کردیم. در چنین خاکسپاری با شکوهی، پرسه زدن کسی زیر درختان، و نزدیک شدن به بازماندگان آن مرحوم به چشم نمی‌آمد. محفلی معنوی با نزدیک‌ترین و عزیزترین‌شان شکل گرفت. چرا هر کسی به افراد غریب که بی‌ارتباط با سایر عزاداران است، توجه می‌کند؟

اما من با برخی از آن‌ها در صف خاکسپاری مواجه شده بودم و به یکی از آن‌ها که شاگرد پیشینم بود سلام کردم. ما هرگز ارتباط خوبی با هم نداشتیم و از این رو نیاز نداشتم که نسبت به او دغدغه‌ای داشته باشم. من متوجه آدم قد بلند و سیاهی شدم که زمانی او را دیده بودم، اما او به روی خودش نیاورد. او در جمعیت نبود و نیاز نداشتم که به او توجه کنم. به ذهنم رسید که او را دیده‌ام. او داس بلندی را حرکت می‌داد.

ارتباط خوبی بین دست تکان دادن و درآغوش کشیدن بود. ارتباطی همراه با معرفی‌ها و خوش‌آمدگویی‌ها در ورودی بزرگ کلیسا. برخی از مهمانان مسن‌تر به ماشین‌های پارک شده در آسفالت هدایت شدند و یکی یکی، آهسته از سرازیری که مملو از مردم سیاه پوش بود، پایین آمدند.

خود من آن جا ماندم و در مراسم شرکت کردم. به خوبی آگاه بودم که این چالش اجتماعی چه بسا روحیه مرا از بین ببرد، اما تحت تاثیر خارج شدن به عنوان یک انتخاب قرار نگرفتم.

در کلیسا، سمت راست تقریباً نزدیک راهرو نشستم. به این دلیل، منظره خوبی از کشیش داشتم که با پایین آمدن و خوش‌آمدگویی به چهار نسل خانواده لاندین، مراسم را شروع کرد؛ اول بیوه، اینگبورگ لاندین و سپس فرزند چهل ساله و پنجاه ساله‌اش، که همه به همراه همسران‌شان حضور داشتند. نوه و نییره هم آن جا نشسته بودند.

من سعی کردم حدس بزنم که کدام یک از دختران ماریانه و کدام لیو- برایست است. فقط می‌دانستم که ماریانه فرزند بزرگ‌تر است، اما سریع فهمیدم که شکاف سنی زیادی بین دو خواهر وجود دارد، و از این رو فهمیدن آسان شد. لیو- برایست می‌توانست در اوایل چهل سالگی‌اش باشد، در حالی که خواهرش ماریانه، شاید هم سن خود من تقریباً پنجاه ساله بود. بزرگ‌ترین فرزند، جان پیتز بسیار نزدیک به لیز نشسته بود و سخت نبود حدس بزنم که او باید عروس خانواده باشد، چرا که جان پیتز، ماریانه و لیو- برایست بلوند بودند و به طرز حیرت‌انگیزی شبیه هم، اما موی لیز به وضوح مشکی بود. من ارتباطی با ماریانه و اسور^{۲۴} که دست در دست هم نشسته بودند برقرار کردم و کشیش به آن‌ها خوش‌آمد گفت. کمی بعد، متوجه یک مرد شدم، که احتمالاً ترولس بود و دستمالی به لیو- برایست داد.

سپس جوان‌ترها آمدند. این حس به من داده شد که با آن‌ها یکی باشم، اما قبل از آن که کلیسا را ترک کنیم، کمی بی‌توجه بودم. من عکس‌های یلوا و یواخیم را داخل کامپیوتر یافتم. اگر این زمان می‌بود، مطمئنم که عکس‌های تمام خانواده را در فیس بوک و اینستا می‌یافتم. توجه به آگهی، حداقل سرنخی برای ترتیب سنی‌یشان به من داده بود. از این رو، این وظیفه سختی نبود که سیگرید، تووا و میا را هم بشناسم. این باید سیگرید باشد، نوه بزرگ‌تر، که شاید در اواخر بیست سالگی است، با یک پسر سه یا چهار ساله در بغلش. آن‌ها با مردی نشسته بودند که شاید پدر بچه باشد. دختر تقریباً پانزده ساله که باید میا باشد، و شخص جوان‌تر، یواخیم. تووا^{۲۵} ظاهراً چند سالی بزرگ‌تر از یواخیم بود. او خانوم جوانی بود که فرصت کمی برای اشتباه نوجوانی داشت.

کشیش به سوی ما دست تکان داد و رفت. اما کدام یک از جوان‌ها برادر خواهر بودند و کدام عموزاده. آگهی ترحیم در این شناخت کمک زیادی نبود و اکنون با این معما کاری ندارم. خود من علاقه‌ای به فکر کردن در باره والدین این نوه‌ها نداشتم. طی مراسم یادبود، احتمالاً بسیاری از مسائل روشن می‌شد.

در آگهی ترحیم در جیب بغلم، لیست بچه‌ها و نوه‌ها به علاوه نبیره‌ها و اعضای دیگر فامیل بود. از این رو راهی برای شناخت این مسئله نداشتم که چه تعداد از افراد جوان بچه‌های خودشان را دارند و بنا براین، چه تعداد از نبیره‌های پرفسور پیر، برای ملاقات در اطراف ایستاده‌اند. به دلیل ویژگی زبان نروژی، می‌توانست یک شخص یا چندین نفر باشد. در بسیاری از زبان‌ها، این موضوع می‌تواند تا حد زیادی واضح باشد، اما در زبان نروژی، هنگامی که از صورت نامعلوم لغتی مانند hus که به معنی خانه است، و barn که به معنی بچه است، و تنها یک سیلاب دارد، استفاد می‌کنیم، بسیار بعید است که بین حالت مفرد خنثی و حالت جمع خنثی تمایز قائل شویم. به علاوه، من راهی برای شناختن برادر خواهرها، برادرها و خواهرهای شوهر، پسرهای برادر و دخترهای برادر که در کلیسا بودند را نه با

ساختار نروژی و نه سوئدی، نداشتم، چرا که همه تحت اشراف گروه بندی خانواده دیگر بودند. در حالی که به این فکر بودم که چه اندازه می‌توان از آگهی ترحیم اطلاعات جمع کرد، مدیحه کشیش فرصتی به من داد تا بیشتر شکاف‌ها را پر کنم. هم چنان که حدس می‌زدم، این سی‌گرید بود که به همراه یک پسر چهار ساله بود. نام او مورتن بود. اما سی‌گرید و توماس یک دختر یک ساله هم داشتند که نامش میریم^{۲۶} بود که بسیار جوان‌تر از خاندان به نظر می‌رسید.

کشیش تصویر زیبایی از عالم سوئدی ارائه داد. عالمی که در پاییز ۱۹۴۶ به اسلو آمد تا مطالعات دکتری‌اش را در روش شناسی اسکاندیناویای قدیم و اشعار ادیک^{۲۷} در زمینه نیم قرن مطالعات مگنوس السن^{۲۸} تکمیل کند. هنگامی که او داوطلب دکتری تخصصی بود، اینگبورگ را دید و این ملاقات آغاز یک خانواده شد. او بعدها استاد و سخنران دانشگاه شد و سال‌های زیادی استاد زبان شناسی اسکاندیناویای قدیم بود.

این یک سوی زندگی اریک بود که وصف کردم. اگر خواستند، به این خانواده خبر می‌دهم که من در سالن سخنرانی نشسته‌ام، چون ما رابطه غیررسمی را برای سال‌های زیادی حفظ کردیم و آن چیزی شده بودیم که من، دوستان نزدیک می‌نامم.

همان‌طور که ما وارد تالار کلیسا می‌شدیم، مردی قد بلند با موهای تیره، نگاه ناخواسته‌اش سوی من بود، اما من بلافاصله مسیر متفاوتی را برگزیدم و قدمی به سوی دیگر برداشتم.

هنگامی که از رخت‌کن پایین آمدم، اغلب مردم اطراف میزها نشسته بودند و در این وضعیت شخصی با عجله به اطراف می‌رفت تا برای آخرین مهمانان صندلی بیاورد. به یاد دارم که من نسبتاً بدون کمک به جایم در وسط اتاق رسیدم و اکنون این تووآ بود که برخاست و به خاطر خانواده به سوی من آمد و پرسید که آیا جایی برای نشستن دارم. به یاد ندارم که چه طور پاسخ دادم، یا این که آیا به اطراف رفتم یا نه، اما در پایان، به من یک صندلی خالی در همان میز که از آن جوانان بود، نشان دادند. آن‌جا تووآ و میا در بالا و پایین میز نشسته بودند. یلوا به طور ضربدری روبه‌روی من بود، و در کنار فردریک و یواخیم قرار داشت که در کنار عموزاده‌ها بودند، و هر دو جوان‌تر از خود او. فردریک مسن‌تر آن‌ها بود و به زودی فهمیدم که او حقوق خوانده و یواخیم هم سومین سال دبیرستان فاگربرگ^{۲۹} را آغاز کرده است. فکر کردم که آن‌ها برادران سی‌گرید، یعنی پسران جان پیتر و لیز بودند. لیو - برایت و عموزاده‌اش، ترولس سمت راست من بودند. به سرعت فهمیدم که آن‌ها والدین تووآ و میا هستند و شما البته فهمیدید که چرا کوچک بودند. من یک بار اشاره داشتم که عموزاده شما یک اثر زخم کهنه در سمت راست پیشانی‌اش داشت. این زخم بسیار چشمگیر بود و من در حیرت بودم که چه اتفاقی برای او افتاده بود. این داستانی است که شما ده سال

بعد به من می‌گوید.

اجازه دهید اکنون اضافه کنم، من می‌دانم که شما به آدم‌های زیادی معرفی شدید که بی‌تردید یک بار با آن‌ها رابطه داشته‌اید. اما چه بسا دوست داشته باشید که دوباره همه آن‌ها را ببینید. بعد از خاکسپاری اریک لاندین، در سال‌هایی که در پی آمد، من همه بچه‌ها، و نوه‌ها را در جایگاه جدید دیدم، اما نه دسته جمعی در آن مراسم یادبود. به این دلیل، شما می‌توانید فصل اول از داستان مرا به عنوان معرفی خانواده لاندین در نظر داشته باشید. این که چه طور یا چرا هر یک از آن‌ها را دوباره دیدم، اکنون به آن نمی‌پردازم. نیاز ندارم که هر چیزی را فوراً توضیح دهم. واقعاً این کار ناممکن است.

تعداد این اشخاص زیاد نیست. چه کسی می‌داند؛ شاید شما از قبل از طریق ترولس این اسم‌ها را بدانید؟ اما صرفاً به طور مختصر عبارتند از: اریک لاندین سه تا بچه داشت و جان پیتر در میانه پنجاه سالگی‌اش بود؛ ماریانه که چند سالی جوان‌تر بود؛ و لیو - برایت که در چهل سالگی‌اش بود. جان پیتر و لیز یک دختر به نام سیگرید و دو پسر به نام فردریک و یوآخیم داشتند، و من به ویژه به سیگرید توجه بیشتری خواهم داشت. ماریانه و اسور تنها یک دختر به نام یلوا داشتند و او شاید در میانه بیست سالگی‌اش بود و هر سه این‌ها که در آخر ذکر شدند، نقش محوری در داستان من دارند. چیز بیشتری برای گفتن نیست، زیرا شوهر لیو - برایت عموزاده شماست و همان‌طور که سال‌ها بعد با من درد دل می‌کردی، از همان زمان کودکی صمیمی بود. زنش در سال‌های اخیر شبیه دوستی برای شما بود و تووآ و میا را از آن زمان که متولد شدند، می‌شناسید. در حالی که بهتر از من می‌دانید، در خاکسپاری مادر بزرگ‌شان که یکی از روزهای سپتامبر بود، تووآ حدود بیست سال و میا شاید پانزده سال داشت.

بیرون نگاه کردم و حدس زدم که بایستی جمعیت بالغ بر صد نفر باشند. هرگز فکر نمی‌کردم و نمی‌خواستم هم فکر کنم که این قدر نزدیک، کنار عزاداران هستم. من برای خودم نقش انزوا را در نظر داشتم، و از این رو در میز دورتر پایین اتاق، به همراه تعدادی از عزادارانی بودم که همکاران و آشنایان لاندین بودند. شاید یک پسر برادر و دختر برادر باهمسر و یا بدون همسر. من از موقعیتی که در آن جا داشتم متنفر بودم. سردم بود و معده‌ام به هم ریخته.

با این که همه آن‌هایی که دور میز بودند لباس سیاه به تن داشتند، تعداد کمی از خانواده لاندین یادآور زهدگرایان ویکتوریایی^{۲۱} بودند. لباس‌های آراسته چسبان و کت و دامن‌های شیک با بهترین ترکیب برای آغاز مراسم بود. خانم‌های جوان به قدر کافی ریمبل، روژلب و ناخن زیبا داشتند؛ به گوششان و دور مچ دست‌شان طلا و سنگ‌های قیمتی درخشان بود و یلوا - به یاد دارم که اشاره کردم که اولین بار بود که او را دیدم - یک آویز یاقوت آبی به گردن

داشت. این آویز به نظر شبیه چشم سوم بود، چرا که سنگ قیمتی‌اش، درست همان‌طور که دو چشمان دیگرش بودن، دقیقاً همان رنگ و تقریباً همان شکل را داشت. چیز دیگری که در حیرانی من نقش داشت، بوهای خوش اطراف میز بود - مخلوط جورواجوری از عطرها، ادکلن‌ها و افترشیوهای مختلف. به دلیل این که تنها زندگی می‌کنم، شاید به ویژه از چنین تأثیرات حسی آگاه هستم. در حمام و آشپزخانه در خانه گوپفارت^{۲۱}، بویی جز خودم وجود نداشت.

در میز بعدی، بقیه خانواده درجه یک نشسته بودند. سیگرید، توماس^{۲۲} و مورتن کوچولو با والدین و مادر جوان جان پیترو لیز نشسته بودند، و برای مدت طولانی این پدربزرگ^{۲۳} بود که بچه را نگه می‌داشت. اینگبورگ، خانوم مسن زیبایی با موهای خاکستری نقره‌ای در انتهای میز نشسته بود. سپس ماریانه و اسور که والدین یلوا، تنها بچه خانواده بودند، آمدند. هنگامی که برای لحظه‌ای ماریانه و اسور را از نزدیک دیدم، احساس آشناپنداری کردم. آیا قبلاً آن‌ها را دیده بودم؟ اگر این گونه است، باید برای مدت‌ها قبل باشد. من متوجه سنگ قرمز کوچکی شدم که اسور در نرمة گوشش داشت - و چیزی دور سنگ بود که حافظه مرا تحریک کرد. قبلاً آن را دیده بودم و هنگامی که نظری به میز یلوا انداختم، کم کم به خاطره مادرش در سال‌های جوانی‌اش نزدیک شدم. در این میان، به این واقعیت توجه کردم که اسور یک گویش سورلندی^{۲۴} واضح داشت که تعجب‌برانگیز نبود. اما تصور می‌کردم که آن‌ها را می‌شناسم. هم چون آدم‌های بالغ، آدم‌های بسیاری را ملاقات کردم.

دور میز چند نفر دیگر با سن چهل یا پنجاه سال بودند. آن‌ها سوئدی، و یا دقیق‌تر، آن چنان که مردم می‌گویند، گوئلندی^{۲۵} یا گوتنیکی^{۲۶} صحبت می‌کردند.

سیگرید در انتهای میز بزرگ خانواده ایستاده بود و آهسته قاشق چای‌خوری را به فنجان قهوه می‌زد. صدایش کم بود چرا که سالن پر از زمزمه و هیاهو بود. سیگرید صدای خود را صاف کرد و ضربه‌ای به گیلای زد و این بار به وضوح و بلند، گفت‌وگو با مهمانان دور و بر را آغاز کرد.

خانواده عزیز! دوستان و همکاران عزیز اریک لاندین، دانشجویان عزیز...

یک بار دیگر احساس سرما کردم و معده‌ام ناراحت شد. فکر کردم که این می‌تواند بسیار بد باشد. اما سیگرید ادامه داد:

من سیگرید بزرگ‌ترین نوه اریک و دختر جان پیترو هستم که سمت راست من است و فرزند اریک است، با نمایی از نسل بسیار جوان‌تر در بغلش. نامش مورتن - نه مورتن، حالا نه! شما تنها با پدر بزرگ آن‌جا بنشینید... این خانواده دوست دارد از هر کسی که امروز آخرین دیدار را با اریک داشته تشکر کند و ما ممنونیم که برای این مراسم بسیاری به ما ملحق شده‌اند. امیدوار بودیم که بسیاری از مردم این‌جا باشند، اما هرگز نمی‌دانستیم که این جمعیت زیاد را می‌بینیم. اما با این همه، کسی بود که نمی‌توانست این‌جا باشد... پدر بزرگ از دیدن یکایک شما خوش حال است.

تعدادی از مهمانان حق‌هق می‌کردند، اما سیگرید پریشان نبود:

به زودی، روی میزها غذا گذاشته شد و با هم غذا خوردیم و سعی کردیم آن‌هایی را که کنار ما نشسته‌اند کمی بهتر بشناسیم. بعد از مدتی، شما چه بسا میل داشته باشید چیزی بگویید، اما لطفاً قبل از سخن گفتن به من علامت دهید. همان‌طور که حدس می‌زد، در بعدازظهر به من وظیفه رئیس تشریفات را داده‌اند. به عنوان قسمتی از مراسم زندگی اریک، تعدادی از برنامه‌ها با ما مطرح شد شما چه انتظار دیگری دارید؟ اما اول مجموعه غذاهای سرد با خامه ترش، سالاد تخم مرغ، سالاد گوجه، نان‌های لواش، آبجو و آب معدنی را سرو خواهیم کرد. کاملاً مطمئن نیستیم که در این‌جا مشروب سالت مجاز باشد، اما به آن‌هایی که به قدر کافی مسن هستند و می‌توانند کنترل کنند، یک پیک کوچک می‌دهم...

سیگرید به میزی که من نشسته بودم نظری انداخت و شاید این میا پانزده ساله بود که اولین نگاه را انداخت و متوجه من شد. یک غریبه. او ادامه داد:

عمیقاً ناراحت است که پدر بزرگ مرده است، اما به شما چیزی خوشحال کننده می‌گویم: من به پدر بزرگ قول دادم که برای شما، بله، برای هر یک از شما آرزوهای خوب داشته باشم. او می‌دانست که به زودی خواهد مرد و می‌خواست که یکی از نوه‌هایش سروش مجلس باشد. من در لحظات آخر با او به خوبی صحبت کردم و او به من خیره شد و گفت: حدس می‌زنم که شما مجبور خواهید شد. من با سر تصدیق کردم: من مسن‌ترینم و از بین خانواده قبول کردم. او گفت: محبت مرا نثار کن. فراموش نکن که بهترین آرزوها را برای همه دوستان و آشنایان داشته باشی.

پدر بزرگ چهل و پنج سال در نروژ زندگی کرد. این برای بار اول بود که از او سخنی به لهجه سوئدی شنیدم. من

دوباره با سر تصدیق کردم و شاید اشکم را پاک کردم. او سپس اضافه کرد؛ و شما باید آواز بخوانید! این مراسم باید یک جشن شود. یک مهمانی واقعی، سیگرید. یک مراسم عزا به سبک اسکاندیناویایی قدیم آن چیزی است که باید انجام شود! می‌توانی به من قول دهی؟

یک ظرف گوشت خرد شده تحریک‌کننده روی میز بود و همه جز میا یک گیلان آبجو ریختند. آبجو گرم بود اما به زودی با تعدادی بطری آب معدنی جا به جا شد و جای آن‌ها بطری‌های آبجو خنک آوردند و جوان‌ها شروع به قدم زدن اطراف اتاق مشروبات الکلی کردند. گیلان‌های این مشروبات روی میز نبود اما جوان‌ها در کیف‌های کوچک خود شات‌های مشروب داشتند و نگاهی به اطراف انداختند که ببینند کسی یک پیک می‌زند یا نه. به این ترتیب، سرو الکل - به شیوه نروژی - شروع شد و به همراه تدارک غذا یک آهنگ ملایم پخش شد. در میز ما، تنها یلوا و من بودیم که پیشنهاد غذا را پذیرفتیم.

لیو - برایت نگاهی به من کرد و به گرمی خندید و گفت: سیگرید به ما ماموریتی داده است. ما سعی داریم که یک دیگر را کمی بهتر بشناسیم.

او، خودش و شوهرش و دو دخترش، دختر برادرش یلوا و پسرهای برادر، فردریک و یواخیم را معرفی کرد. برای هر یک از آن‌ها، اطلاعاتی کمتر از نامشان داد و در خانواده سر جای خود قرار گرفت - برای مثال، من فهمیدم که فردریک حقوق خوانده است و یواخیم در سال آخر دبیرستان است. به من اطلاع دادند که تووا در آکادمی اپرا، موسیقی خوانده و یلوا هم کارشناسی ارشد تاریخ ادیان دارد. از قسمت آخر اطلاعات گوشم سرخ شد - شاید مثل همان آدم خودبیمارانگاری که همیشه نگران بیماری هست و روی تخت دکتر احساس می‌کند که خون در شقیقه‌اش به شدت در جریان است - اما من با سر تصدیق کردم، خودم را علاقه‌مند نشان دادم و طوری رفتار کردم که انگار تا آن زمان، با هیچ کدام از این افرادی که دور میز بودند و اشخاص مرتبط با متوفی هیچ آشنایی ندارم. به عنوان یکی از آخرین مهمانان، این‌جا نشسته بودم چرا که تنها صندلی خالی این‌جا بود. راهی برای شناختن نداشتم و در میان نزدیک‌ترین خانواده پرفسور نشسته بودم.

به طور طبیعی، همه به من خیره بودند. اما من به اطراف میز زل زده بودم و به هرکسی که معرفی می‌شد نگاه می‌کردم.

و شما؟ لیو - برایت نه‌ایتاً، با یک گرمی، و با لبخند خوشامد گفت.

من گفتم، یاکوپ هستم. یا شاید هم گفتم یاکوبسن. به ندرت از نام کامل یعنی یاکوپ یاکوبسن^{۲۷} استفاده می‌کنم. همواره از این ترکیب مسخره متنفر بودم!

لیو - برایت دوباره پرسید: چه طور پدر را می شناسی؟

من توضیح دادم که در دهه هفتاد از دانش جویان اریک بودم، و چند جمله در باره سخنرانی های بی نظیرش اضافه کردم و چند حکایت از دنیای آکادمیک آن زمان گفتم. اما آن ها هم چنان به من نگاه می کردند و مجبور شدم که سخنانم را ادامه دهم: حتی مدت طولانی بعد از اتمام دیپلم نروژی، یا مطالعات اسکاندیناویایی^{۲۸}، ما به تماس و ملاقات دوستانه به طور منظم، و صحبت در مورد مذهب ژرمنی اصرار داشتیم: محاوره ای غیررسمی مبتنی بر آن چیزی که من به طور طبیعی ارزش زیادی برای آن قائل بودم.

یلوا حرف مرا قطع کرد. او دختر بسیار زیبا و جوان و با لهجه ای تاثیر گذار بود که ظاهر متزلزلی داشت. او گفت: مذهب ژرمنی؟ ما چیز زیادی در باره آن نمی دانیم. ما تاکیئوس^{۲۹} و روزهای هفته را داریم، اما تقریباً همه...

این سوال، تقریباً چرخشی به سوی موضوعات آکادمیکی بود که من توقع داشتم. قبلاً، تقریباً انتظار داشتم که تنها مرجع اطلاعات در این زمینه باشم. از کجا این ایده را داشتم، مطمئن نیستم. اما برای برگشت به موضوعام بسیار دیر بود.

من گفتم؛ البته، پدر بزرگ شما در مکتب قدیم بود. یا آن چنان که کشیش خلاصه گفت؛ او شبیه مگنوس السن^{۳۰} بود، و تقریباً مانند السن جانشین سوفوس بوگی^{۳۱}، لغت شناس نروژی در نیمه قرن پیشین شده بود.

یلوا سری تکان داد. من هم این حرکت را به مثابه شکلی از رضایت گرفتم، و به عنوان دلگرمی ادامه دادم. اکنون همه در اطراف میز، صمیمانه موضوع را دنبال می کردند.

گفتم؛ سعی کردم که توجه اریک را به پیروزی بزرگ دومزیل^{۳۲} جلب کنم.

در همراهی با تحقیق دومزیل، کوشیدم تا توجه اریک را به منظر هندو اروپایی جلب کنم - منظورم خدایان هندو اروپایی به مثابه بازتاب سه رتبه یا طبقه اجتماعی است. دومزیل شباهت هایی را بین ادین^{۳۳} و تای^{۳۴} - به عنوان خدایان با کارکرد قدرت مطلق - دیده بود که معادل خدایان وارنا^{۳۵} و میترا^{۳۶} در مذهب ودایی هستند. تور^{۳۷} با چکشش به مثابه خدای جنگ، شبیه ایندرا خدای رعد و برق و واجرا^{۳۸} یا صاعقه اش؛ و نهایتاً، وانیر^{۳۹} است: نجورد^{۴۰}، فروی و فروی^{۴۱}، خدایان زایایی که شبیه خدایان دوگانه ودایی، ناساتیا^{۴۲} یا اشوینز^{۴۳} هستند.

دومزیل شباهت‌هایی مانند این را در سراسر حوزه هندو اروپایی، ایران باستان، مناطق یونان، روم و ژرمنی یافت. یلوا در فکر فرو رفته بود و تقریباً به نظر عنق بود و مرا به فکر رنه زلوگر^{۵۴} در فیلمی برد که اخیراً در سینما ساگا دیده بودم. تنها چند دقیقه قبل، دهانش از خنده تا بناگوش باز بود. او به علامت تایید و با درخششی در چشمش در تعیین جای من کنار پدر بزرگش، با یک فحوای کلام تنبیهی، سرش را تکان داد. اما او اکنون مخالف بود: دومزیل بی‌شک نوشته‌های زیادی در حوزه تاریخ دین داشته است. اما امروزه شاید تجربه او یک تجربه قدیمی باشد. او در واقع مورخ دین نبود. یک لغت‌شناس و زبان‌شناس بود. من تصدیق کردم و گفتم.

شبهه اریک لاندین و مگنوس السن. زیرا آن‌چنان‌که شما گفتید، لغت‌شناسی هم می‌تواند منبعی برای مطالعه تاریخ دین باشد. در مواردی که منابع مکتوب وجود ندارند، باستان‌شناسی و زبان‌شناسی تطبیقی می‌توانند در بسیاری از موضوعات، یک گام ما را جلو ببرند. برای سال‌های زیادی، پدر بزرگ شما و من، متقابلاً مباحث را رد و بدل می‌کردیم. بعد از مدت‌ها، خودم معلم شدم و دیدارمان اغلب بعد از ناهار ادامه داشت و سال‌های زیادی او را در دفترش در دانشگاه ملاقات می‌کردم، و به هیچ وجه درگیر مطالعه متون اسکاندیناویایی قدیم دومزیل نشدیم. بعضی اوقات اطراف دریاچه سوگنس وان^{۵۵} قدم می‌زدیم و در آن‌جا صحبت می‌کردیم. خودم به دبیری دبیرستان رسیدم و به هیچ نحو مانعی برای رسیدن به مدارج بالاتر آکادمیک نداشتم، چرا که قلباً به هیچ وجه از کار تحقیق ناامید نبودم. این زمانی بود که من و پدر بزرگ شما، نسبتاً برای لذت تحقیق، کمی خواندن سانسکریت را شروع کردیم. ما ریگ ودا^{۵۶} و گاهی تدوین سه زبانه بهاگاودگیتا^{۵۷} را می‌خواندیم.

زبان‌های اسکاندیناویایی و ودایی، البته دو روی یک سکه هستند، یا در مواردی بسان شاخه یک درخت - با رشته‌های جدا، اما قطعاً به روی یک درخت.

فکر کردم که این توضیح تأثیر گذار بود. ادای صورت یلوا شبهه یک کتاب باز بود، و با سر تصدیق کرد، گویی از پیش می‌دانست. در آن موقع، نمی‌دانستم که لاندین علاوه بر این که پدر بزرگ یلوا بود، دستیار آکادمیکش هم بود.

او گفت: شما از اصطلاح مذهب ژرمنی استفاده کردید. می‌توانید به طور خاص‌تر بگویید که شما و پدر بزرگ در باره چه چیز صحبت می‌کردید؟ او در باره دومزیل هرگز چیزی به من نگفت. اما در باره مگنوس السن صحبت می‌کردیم و برای مثال، نمی‌توانستیم از سخن گفتن در باره سخنرانی‌های آن - هولسمارک^{۵۸} در ولوسپا^{۵۹} و تعلیقات تحریک‌کننده‌اش نسبت به حکایات خدایان و قهرمانان مونچ^{۶۰} که شامل تعدادی منابع برای گورو/ مرشد فرانسوی بود، که شما هم اشاره داشتید، بهره‌بریم.

افرادی دور میز، عدم علاقه خود را به این مباحث نشان دادند. فردریک و یواخیم، در حال صحبت با هموزاده میا بودند. آن‌ها آشکارا تصمیم گرفتند که به شاگرد پیشین، جایی خالی در میز خانواده ارائه دهند و جاهایی را که بی‌تناسب اشغال کرده بودند، باز کردند.

اما من نشسته بودم و یه یلوا نگاه کردم و گفتم: ما در باره اودین صحبت می‌کردیم. من می‌توانم یک نظر احتمالی را در باره اسطوره اودین با یک منظر ژرمنی و احتمالاً یک منظر هندو اروپایی تصویر کنم. شاهی وجود دارد که شکل اودین جیا ودان / وتان^{۶۱} - در جهان ژرمنی به گستردگی و قدمت الفبای باستانی است.

او گفت، عجب. ادین حداقل به سیاق نروژی، یک شخصیت شورانگیز است، و من به واسطه آن همواره یک زمینه تاریخی را در نظر دارم و مطمئنم که مطالب بیشتری می‌تواند در باره او نوشته شود.

من گفتم: دومزیل این الهه خاص را با خدای ودایی در یک مقوله جای داد. او هم چنین به شباهت ریشه شناسی وارونا و اورانوس یونانی اشاره داشت.

یلوا سر خود را به نشانه تصدیق تکان داد: این مشهور است اما احتمالاً ساختگی است...

اما من این را نفی نمی‌کنم. من گفتم که او جادوهای ادین را به وارونا و اورانوس مرتبط کرده است.

یلوا خندید: می‌دانم. امیدوارم شما این استعاره هندو را توجیه کنید، اما گاو مقدس ویژه را مزخرف می‌دانم.

او دوباره گیلان آبجو را پر کرد و زیر چشمی نگاهی به اطراف میز انداخت و از ته دل، اما خاضعانه، دوباره خندید.

لیو - برایت باید فهمیده باشد که احساس بدی دارم. او باید در مورد این دانش آموز که بعد از سی سال، برای خاکسپاری پرفسور سر و کله‌اش پیدا شده است، چه فکری کند؟ نمی‌دانم او در این مورد چه چیزی به شما گفته است، اما او به من نگاه کرد و با لحنی شوخ و نگاهی مسالمت‌آمیز گفت: یلوا همواره نظرات بسیار خاص داشته است. او همواره معلمان را به دردرس می‌انداخت.

یلوا طوری بود که گویی این جواب تند را نشنیده است و خندیدن را ادامه داد.

من از بودن در نقش معلم میان سال مدرسه که برای جوانان آکادمی علامت می‌گذارد، متنفرم. مسائل با این واقعیت که شما را به عنوان یک مخاطب محترم بفهمم، بهتر نمی‌شود - کاملاً برعکس. اما اجازه ندادم که این نقاب بیافتد. به منظور توقف در نگاه مردد من و پرهیز از نگاه کردن به چشمان مخالفانم، به آویز آبی معلق در گردنش خیره شدم. چه بسا این چشم سوم هم حداقل به جذابیت دو چشم دیگرش بود و احساس حقیرتر شدن را به من می‌داد. این چشم مرا متاثر ساخت که می‌توانست چشم الهه ادین باشد، چشمی که او برای سلامتی میمیر^{۶۲} داده بود.

وارونا و جادوی الهه ادین! چه ابلهانه! من هرگز به نظریه خودم باور نداشتم. این نظر چهل سال بعد از زمانی است که من دانش آموز مدرسه هالینگدال بودم. در آن جا من ترجمه دانمارکی خدایان ژرمنی^{۴۳} دومزیل را از معلم نروژی گرفتم. حتی آن وقت هم این موضوع که یک مرد فرانسوی ریشه شناسی هایش بسیار آزاد بود، مرا تحت تاثیر قرار داد.

یک ضرب المثل قدیمی برایم مرور شد: اگر تنها زمان در کنارم می بود! اگر تنها زمان در کنارم می بود، می توانستم خود را یک زبان شناس خوب جلوه دهم. من تنها کسی بودم که می دانستم یک زبان شناس خوب هستم و هنگامی که پای ریشه شناسی هندو اروپایی باشد، به نوعی بی نظیرم؛ مطالعات منشاء لغات، حتی بعد از نوجوانیم، برای من یک سرگرمی بود. دومزیل و مطالعه اسطوره ها چیزی بود که در سال ۱۹۷۰، برای مدت کوتاهی به آن علاقه داشتم. این مطالعه البته باید برای من که تاریخ دین یکی از واحدهای جدید در سال های میانی بود اتفاق می افتاد. من حس کردم که نمایش نامه سول نس، استاد معمار^{۴۴} اثر ایبسن، و یلوا که دختر جسور و زرنگی بود را دوست دارم.

دلتنگ اسکریندو (پله) بودم، اگنس، شما البته او را دیده اید. الیگسن اسکریندو^{۴۵} هرگز به خودش اجازه نداد که به واسطه این نوآموز جوان با سه چشم، جایگاهش از دست برود. پله همواره زبان شیوایی داشت و به زعم هم تایان هندو اروپایی شان از من و یلوا بهتر بود. اما او آن جا نبود، از این رو راهی برای همکاری با من نداشت.

هراسکریندوی عزیز بهترین دوستم بود، بگذریم از این که تنها دوست من هم بود، اما هرگز او را در این جا دعوت نمی کردم، زیرا بسیار لجوج بود. او نمی توانست به درستی رفتار کند. از این رو فرصتی جز اعتماد به خودم نداشتم، و اگر فرصتی می داشتم، احتمالا کمی تلافی می کردم.

سیگرید آهسته به گیللاس ضربه زد و من دقت کردم که تووا که سمت چپ من در انتهای میز نشسته بود، چه طور فرصتی یافت تا آینه را بیرون آورد و کمی رژ قرمز بزند.

سیگرید به سراسر تالار نگاه کرد و قبل از آن که نگاهی به اینگبورگ خیره شود گفت: مامان بزرگ، شما تکیه گاه محکم پدر بزرگ بودید. پدر بزرگ به شما عشق می ورزید. من فکر می کنم او شما را به مثابه تجسم راستین همه چیز در نروژ و عشق بزرگ زندگی اش می دانست. برخی از ما که به او نزدیک بودیم می دانستیم که او شما را با دو نام می خواند. اینگنبورگ تنها یکی از آن نام ها بود و نام خودمانی دیگر، وسلم^{۴۶} بود. بعضی اوقات او موهای شما را نوازش می کرد - یا هر کجا که بودید به یاد شما بود - و با صدایی موزون می خواند:

زیرپیشانی او، چشمان زیبا اما افتاده اش

می‌درخشد گویا در میان مه

آن‌ها به نظر خیره شده‌اند

تا به دور، به جهانی دیگر جز این تووا، موافقید که بعضی از اشعار هگتوسا^{۶۷} را برای ما آواز بخوانید. لطفاً افتخار بده! تووا به طرف سکوی آواز جلوی سالن قدم زد و سه آواز از مجموعه شعرهای گاربورگ^{۶۸} نویسنده و شاعر نروژی را که توسط گریگ تنظیم شده بود، خواند. او با وسلمى آغاز کرد که سیگرید نقل کرده بود و آواز را با بلوبری هیل^{۶۹} و گوت دنس^{۷۰} تکمیل کرد. آواز زیبا و مجذوب‌کننده‌ای بود.

بعد از این سرگرمی هنرمندانه، سخن افراد دور میز تغییر کرد. فردریک و یواخیم با لیو - برایت و ترولس در باره سیاست بحث کردند. من فکر کردم که جنگ قرمز و آبی هست. خود من که شبیه معلمی هستم، با تووا متوجه بحث در باره هگتوسا و شعر عمیق بعدی یعنی I, Helheim شدیم، که در آن دوباره وسلمى را دیدیم.

در هگتوسا، وسلمى نیروهای معنوی دارد و ارواح و هالدر فولک^{۷۱} را می‌بیند و در نتیجه او به Helheim (سرزمین مردگان)، سفر می‌کند. من به لغت‌های Hulder و Hel اشاره کردم که نام سرزمین مرده و الهه‌ای است که بر این سرزمین حاکم است، و می‌تواند به ریشه هندو اروپایی به معنای «پنهان» conceal برگردانده شود. کلمه conceal از لغت نروژی hylja آمده که با hylle نروژی به معنای پوشیدن cover یا پنهان کردن، و hull انگلیسی در ارتباط است.

یلوا گوشش را تیز کرد و سخن زیادی نبود که برای او بگویم؛ شاید در میانه برنامه تلافی جویانه‌ام بودم. اما سخنانم را مستقیم به سوی تووا ادامه دادم، و خوب می‌دانستم که این سه چشمان آبی یاقوتی در سراسر میز به من زل زده‌اند.

Huldra^{۷۲} دوباره به عنوان مادر Hulda یا Holle Frau در ماجرای داستان‌های پریان اروپایی، با همان شخصیتی که در زن چرخنده^{۷۳} است، مطرح می‌شود. این لغت هم چنین با لغت نروژی دیگر مانند Heler مرتبط است: به معنای کسی که خیرهای دزدیده شده را مخفی و یا پنهان می‌کند، و یا عبارت انگلیسی مانند Helmet (کلاهخود) و (Holster/جلد/کاور). چنین لغاتی در سرتاسر حوزه ژرمنی هم یافت می‌شود.

یلوا سری برای ریختن اسپریت الکلی تکان داد. ما هر دو لیوان‌ها را پر کردیم. اول معده من خوب بود و احساس کردم که در حال تزریق ویتامین به حافظه‌ام هستم.

تووا سراپا گوش بود، اما اکنون یلوا هم می‌خواست گوش کند. او سرسنگین نبود، و صرفاً به نرمی شوخی می‌کرد.

شما به ما نگفتید که Huldra در مذهب ودایی باستان هم وجود دارد، گفتید؟

او خندید و من هم با او خندیدم، اما به تووآ گوش می‌دادم.

من گفتم: این کاملاً غیرممکن نیست. ریشه هندو اروپایی kel است، که ما آن را به لاتین celare می‌فهمیم، و به مفهوم مخفی کردن چیزی یا نگه داشتن کسی در پی خبری است، که از آن لغت conceal (پنهان کردن) می‌آید و با cell و cellar مرتبط است. لغات ژرمنی شبیه hqll نروژی، Hall انگلیسی و نروژی و Halle ژرمنی، از همان ریشه هندو اروپایی است. همین ریشه در occult یا occultism یافت می‌شود که به معنی چیزی است که مخفی و مکتوم است، و از طریق فعل یونانی Kaluptein - به معنی پوشاندن و مخفی کردن - و هم چنین در apocalypse به مفهوم فاش کردن و یا کشف می‌باشد.

با این توضیح آخر، نگاهی به یلوا انداختم، چرا که بار دیگر به حوزه تاریخ دین وارد شدم. او دوباره، چیزی را که رنه زلوگر^{۷۴} در نظر داشت، یافته بود، گرچه به محض این که او را دیدم، صورتش را درهم کشید. او گفت: اما ما اشکال رمزآلود مونث نمی‌یابیم که به لحاظ ریشه‌شناسی، به huldra در یونان و یا زمینه‌های هندی مربوط باشد، می‌یابیم؟

این سوالی آزاردهنده بود و من نتوانستم پاسخ خوبی ارائه دهم، بنا بر این، مجبور شدم که تجدید نظر کنم. برای یک لحظه، به پله تمرکز کردم. او تمام این مسائل را بهتر از من می‌دانست. او هرگز نیازی به گیلان مشروب نداشت، چرا که - بی‌تردید می‌دانم - او ضد مشروب بود. یک بار او جایی در اتاق بود و در گوشم چیزی را نجوا می‌کرد:

من گفتم، به راستی ما بودیم! کوه یونانی نف کالیپسو^{۷۵} در واقع نسبت ریشه‌شناختی با huldra دارد. این لغت به معنی پوشاندن، پنهان کردن و مخفی کردن است و در مرحله اول به همان ریشه هندواروپایی مانند hulder برمی‌گردد.

یلوا گیلان مشروب را پر کرد و روی لبانش گذاشت. او گیلان را سرکشید و من هم مجبور شدم که دلیرانه همین کار را انجام دهم. نوشیدن واقعی من این نبود، اما اکنون این گونه شد.

یلوا با شوخی در میز اعلام کرد: این مرد هم بسیار عالم است و هم یک لاف‌زن فوق‌العاده.

این قبل از دوران گوشی هوشمند بود. امروزه قید و شرط‌های فارغ‌التحصیلان جوان، نمی‌تواند زیاد ضروری باشد. ما دیگر به همان نحو در باره سوالات واقعی، صحبت نمی‌کنیم. اگر مخالف چیزی باشیم، و یا هنگامی که در مسافرت خانوادگی در کلبه‌مان در کوه باشیم، دیگر مجبور نیستیم برای یافتن پاسخ یک هفته معطل بمانیم. ما گوگل را داریم. این روزها مخالفان دیگر نیاز ندارند که بیشتر از چند دقیقه معطل باشند.

سیگرید دوباره به گیلانش ضربه زد و اکنون این یلوا بود که آینه‌اش را بیرون آورد: خانواده و دوستان عزیز. اریک تمام زندگی‌اش را در جهان‌بینی نروژی، برای بالانس نیروی متزلزلی سپری کرد که بین خدایان و ترول‌ها^{۷۶} (موجود تخیلی در افسانه‌های اسکاندیناوی)، و آسیر^{۷۷} و موجودات غول‌آسا حکم‌فرما است. قبل از آن که یادبودها و همکاری‌های غیررسمی را آغاز کنیم، در بزرگداشت این‌ها، تصمیم داریم که عمل کرد دیگری داشته باشیم. دختر عمو یلوای عزیز، لطفاً، موافقید که برای ما تمام شعر یادبود ادیک ولوسپا را زمزمه کنید و ما هم گوش کنیم.

یلوا به طرف سکو قدم زد. او ابتدا یک معرفی کوچک از شعر ارائه داد، و تاریخ شکل شفاهی شعر را انتهای دوره وایکینگ می‌دانست. هنگامی که تاثیر مسیحیت با جدیت آغاز شده بود، نشانه‌های روشنی را در مذهب اسکاندیناوی به جا گذاشت. او به مهمانان ناآشنا اطلاع داد که ولوسپا به معنی پیامبر پیشگو است. این درخواست خود ادین بود که مکاشفه پیشگو آشکار شود. همان‌طور که او می‌گفت مکاشفه، نگاهش را هم به طرف من گرفت و خنده طعنه‌آمیزی کرد.

همان‌طور که نشسته بودم این اجرای چشم‌گیر آغاز جهان را نگاه می‌کردم. پیچیدگی‌های جنجالی، پایان زمان‌ها و جهان جدید، وقتی که زمین‌ها دیگر محصولی ندارند، و صدای یلوا و پیشگو به شکل یک موجود والا تر درآمد.

من حالی به حالی شدم. من بهت زده بودم.

با خبر باشید، من از همه قبیله‌ها می‌پرسم

بزرگ‌تر و کوچک‌تر، فرزندان هیمدال^{۷۸}

پدر اسلاین، شما می‌خواستید که من موجودات زنده و داستان‌های قدیمی را که از دورها به یاد دارم، بگویم...

در زمانی کهن یامیر^{۷۹} جایگاهش را ساخت،

نه شن و دریا و نه موج‌های آرام وجود نداشت

نه آسمانی بالای سر بود و نه زمینی زیر پا خائوس هم وجود نداشت، سبزه زار در هیچ کجا نبود...

بعد از تشویق چشم‌گیر، یلوا دوباره به میز برگشت. فردریک و یواخیم او را در آغوش کشیدند و من گفتم: عالی!

خانم جوان فوق‌العاده‌ای که خدمتکار بود، برای شراب اشاره کرد، اما من نه‌پذیرفتم. یلوا دیگر به کسی نیاز نداشت تا از آبرویش دفاع کند. در این موقع، او گیلانش را با یک جرعه خالی کرد و من احساس کردم که لیو - برایت به من اشاره دارد، و با نوعی آشنایی بیان کرد که شما می‌دانید یلوا چه کسی است.

در دورنما، من ماریانه را دیدم و صدایش را اتفاقی شنیدم، و هم چنین گفت‌وگوی مادر یلوا، خواهر شوهرش، و لیز را. لیز با یک صدای بلند و لحن محکم برگئی^{۸۰} با فریاد گفت: او خیره‌کننده بود! و این شعر بسیار مسحورکننده!

ماریانه گفت: این شعر کاملاً... توهماً است!

دقیقاً، او گفت توهماً را. به نظر، قبل از این که برگردد به میز، او نگاهی سریع به سرعت نور به من داشت.

شاید تعجب برانگیزترین چیزی که بعد از ظهر اتفاق افتاد. هشت نفر از ما دور میز نشسته بودیم، اما یلوا به من روی کرد و پرسید: شما چی فکر می کنید؟

و من با یک رفتار کاملاً محشر پاسخ دادم.

تشکر! و شعر را معنی کردم. آیا شما اکنون ویژگی نیروزی، چیزی مانند اروپایی ژرمنی، یا اولین و مهمترین چیز هندو اروپایی را در ولوسپا می بینید.

فکر کردم که نگاهی به لیو - برایت بیندازم. آیا جسارت این را دارم که با برادر زاده چالش داشته باشم؟ او چشمانش را گرد کرد و من این عملش را به مثابه هشدار گرفتم و گفتم:

من یک کیهان زایی هندو اروپایی، یک مفهوم ثنویت از واقعیت مقام ایرانی، و مکاشفه ای که به طور طبیعی متأثر از این واقعیت است و در سرزمین نیروزی شکل گرفته است را می بینم. از این رو، البته، می تواند، هجوم تاثیر مسیحیت - و هجوم معادشناسی مسیحیت - وجود داشته باشد که فکر می کنم همین طور است. اما غول اجدادی یامیر، منشاء جهان، که در پاره سوم این شعر اسطوره ای بیان شده است، احتمالاً همان نامی است که الهه های یاما^{۸۱} در سنت ودایی و ییما^{۸۲} در سنت ایرانی دارند. جالب نیست؟ ما چه بسا در باره باقیمانده نظرات اسطوره شناسی باستان صحبت کنیم که تماماً از هندو اروپاییانی ناشی شده است که پنج و یا شش شش هزار سال پیش، احتمالاً در استپ های شمال دریای سیاه و دریای کاسپین زندگی می کردند. همین موضوع در ارتباط با تعداد زیادی از کلمات بومی است. برای مثال، یکی از این کلمات که به نام استادم و پدر شما پیدا کردیم این است: Erik مربوط به لغت سلتی برای پادشاه - rix - است که در لاتین rex و در سانسکریت raja می باشد. مثال دیگر می تواند در نام سوئدی برای Sweden یافت: Sverige هر چیزی که از reg هندواروپایی نشأت گیرد، به معنی حرکت در خط مستقیم است، آن چنان که در انگلیسی right و در آلمانی richtig یا در وام واژه هایی مانند reign rector - یا correct است!

نمی توانم بگویم که یلوا به چه چیزی فکر می کرد، اما او نگاهی به عمق چشمانم انداخت آن چنان که پاسخی را بیان کرده است.

منظور شما کلمه ای شبیه erection است؟ یا چیزی دیگر؟

من پاسخ ندادم. نمی توانستم پاسخ بدهم، چرا که حس کردم او در حال سرگرم کردن من است، از این رو فقط

گفتم: بگذریم!

فکر کردم که او گیلان مشروبش را تمام کرده، اما کمی دیگر بود و در این لحظه قطره‌هایی روی صورت من پاشید. من جست زدم، اما جار و جنجال راه نیفتاد. و با این حال، او به سادگی بلند شد و میز را ترک کرد.

عموزاده‌های مذکرش خندیدند، آن‌ها می‌دانستند که یلوا چه جوری هست و من فکر نمی‌کنم که آن‌ها دلسوز من بودند. اما لیو - برایت و ترولس با نگرانی و شوک به من نگاه کردند.

بار دیگر متوجه شدم که اثر زخمی واضح در پیشانی ترولس و زیر چتری‌هایش هست. لیو - برایت به عنوان یک محقق مغز به او معرفی شده بود و برای لحظه‌ای من تعجب کردم که آیا ممکن است این زخم چیزی در ارتباط با شغل منتخبش باشد - البته یک نظر به کلی نامعقول.

زمان خدا حافظی رسیده بود.

سیگرید یک بار دیگر به گیلان ضربه زد و رشته سخن را به دست گرفت و برای مراسم، مدیحه‌ای گفت. من فکر کردم که به افراد دور میز دلیل قابل قبولی ارائه دادم که چرا به این نحو بوده‌ام و دست از شام کشیدم.

در ورودی دوباره به یلوا برخورد کردم و اکنون چهره‌اش برق می‌زد. او مرا متوقف کرد و با خنده پرسید: آیا شما با یک ضمانت ده ساله قرارداد می‌بندید؟

نفهمیدم، یعنی چی؟

برای جسم و روح.

من هرگز متوجه نشدم...

مطمئن باشید که بدون هرگونه عارضه‌ای برای ده سال زندگی می‌کنید. اما این پایان می‌یابد. تمام!

واقعاً نمی‌دانم... اما شاید چنین قراردادی را بپذیرم. و شما؟

اکنون او به نظر مضطرب بود. یا، شاید نقش بازی می‌کرد؟

تقاضای شما چیست، پدر یا کوب؟

آیا دقیقاً همان چیزی را که از من خواستید، سوال نمی‌کنم؟

او با برافروختگی سرش را تکان داد و گفت:

من فقط بیست و پنج سال دارم.

به آرامی به سوی کی‌یرکونین^{۸۲} رفتم و یک تاکسی را برای منطقه گوپه فارت صدا زدم.

وارد آپارتمان شدم و احساس ملال آوری داشتم. مطمئن نبودم که آیا می‌خواهم آن‌جا باشم یا نه. همه چیز

کسل کننده بود. بوی کهنگی.

از این که از مراسم یادبود فرار کرده بودم، احساس خوبی داشتم، و مطمئن نبودم که آیا می توانم تا دیر وقت در خانه بمانم، تا زمان خواب فرا رسد یا نه.

خودم را آماده کرده بودم که قبل از یازده برنگردم. گرچه بیشتر اوقات بسیار زودتر از این می خوابیدم. ترجیحاً، با یک کتاب، اما آلان به جا نبود.

آیا شما با یک ضمانت ده ساله قرارداد می بندید؟
موضوع را فهمیده بودم.

من دیگر آن جوان بیست ساله نبودم. البته در آن حال، هرگز یک قرارداد با ضمانت بیست ساله نبسته بودم. من هر چند زیر خوش یمن ترین ستاره در آسمان ها متولد نشده ام، اما هرگز مایل به خودکشی نبوده ام.

مجبور بودم دوباره بیرون بروم، گویی کف پایم بی تاب بود، اما کمی دور آپارتمان گشتم و داخل حمام شدم و به آینه نگاه کردم - تقریباً پنجاه سال - و بعد به اتاق نشیمن رفتم و دراور را باز کردم تا عکس های قدیمی از هالینگدال را ببینم.

در پایان فهمیدم که مدت زیادی جلوی قفسه کتاب ایستاده‌ام، و به کتاب‌هایی نگاه می‌کردم که در دوران مطالعاتم مورد استفاده بود. ادبیات آکادمیک مانند گرو استینس لند^{۸۴} و پربن سورنسن^{۸۵} با ترجمه جدید و تدوین، با تعلیق از ولوسپا (که یلوا در مراسم ترحیم خواند)، که اخیراً خریدم و فرهنگ لغت ریشه‌شناختی به کوشش بژوروند^{۸۶} و لایدمن^{۸۷}؛ لغات مورثی. جلد آخر که در کنار من بود یک کپی از فرهنگ لغت زبان‌های دانمارکی و نروژی از فالک و تورپ^{۸۸} بود.

رفتم که چیزی را از کمد اتاق خواب بردارم. دو کابین، تمام جعبه سیگارهایی بود که طی دهه‌ها جمع کرده بودم. در یک لحظه، یک جعبه را برای خودم برداشتم. شاید زمانی بیست عدد از آن‌ها بود و اکنون که این کتاب را می‌نویسم، بیش از سی عدد است.

فکر کردم که در جهان چند عدد از این‌ها وجود دارد که در کتوها و گنجه‌ها جا شود. برای من این جعبه‌های سیگار، تنها چیزی بودند که جمع کرده بودم.

آب را جوش آوردم و یک فنجان نسکافه درست کردم. زیاد مشکل نبود که با دو جرعه سر بکشم. سعی کردم که از شر زخم‌های مواجهه‌ام با یلوا خلاص شوم، اما آسان نبود.

در پایان، امروز به نتیجه مسالمت‌آمیزی ختم شد. روز با پیوستن پله به من برای قدم زدن در جنگل به پایان رسید. او می‌توانست اعتراض کند. او همواره به چنین سفرهای دوری نمی‌رود، یا در کل، در حال و هوای چیزی نیست. اما در حال حاضر به سرعت رو به بهبود بود. این موضوع بی‌درنگ حال مرا بهتر می‌کرد.

با پله درد دل کردم که خانم جوانی به من توهین کرده است. از این رو این گونه هستم: اما پله، امروز عصر واقعاً وقتش است که پاهامان را دراز کنیم! حرف‌های زیادی هست که در موردش صحبت کنیم. او پاسخ داد، با من کاملاً راحت باش. ما تمام روز نشستیم.

یک ساعت بعد، راهمان را به میدستون^{۸۹} ادامه دادیم و از طریق جنگل به سمت فرون اسول استراکا^{۹۰} قدم زدیم و به تدریج راهمان را از یک مسیر کوچک ادامه دادیم تا به منطقه فاگلمریا^{۹۱} برسیم.

ما اوقات بسیاری را در آن جا گذرانده‌ایم. اکنون روی یک تپه کوچک بودیم و به امتداد زمین باتلاقی نگاه می‌کردیم و آبگیرهای باز در آفتاب عصر به آرامی می‌درخشیدند.

من گفتم، آن چنان که توسط تحلیل گرده نشان داده شده است، در اوایل عصر آهن، در این جا گندم و جو کشت می‌شد.

این را با اندازه‌ای طنز گفتم، گویی می‌توانم همه چیز را در باره پیش از تاریخ این منطقه به پله آموزش دهم. اما این یک پیش درآمد لفاظی برای رسیدن به گفت‌وگو بود.

پله به وضوح جسور بود و از این رو چشمان تیزبینش را به من کرد و گفت:

زیر این زمین باتلاقی، ممکن است یک یا دو تنه درخت قدیمی باشد که فراموش شده باشند. زمانی بچه‌ها این جا در این دشت بازی می‌کردند و آواز می‌خواندند. از آن زمان خیلی گذشته است. اکنون این جا تنها یک خروس سیاه بود که بازی می‌کرد.

من مطمئن نبودم که او راهنمایی شود، چرا که صدایش حالت عجیبی پیدا کرده بود، حالتی تقریباً با اندوه فراوان و یک نوع تأثر. سعی کردم او را به گفت‌وگویی که داشتیم برگردانم.

گفتم، tuft همانند toft است، از ریشه demH هندو اروپایی که به معنی ساختن می‌باشد، که لغت نروژی ما یعنی tommer و timber انگلیسی از آن است - به معنی آن چه که با آن چیزی ساخته می‌شود، آن چنان که Zimmer آلمانی به معنی timber و room است.

پله با قاطعیت، با سر تصدیق کرد. او گفت: بله، دقیقاً، همان طور که ما در Frauentimmer نروژی و یا Frauenzimmer آلمانی می‌فهمیم، هر دو به معنی زن هستند. آیا می‌دانید که کجا می‌خواهم بروم؟

به او نگاه کردم. Frauentimmer؟ من هرگز این ارتباط را نداشتم. اما این ارتباط حقیقتاً وجود دارد. این اولین بار نبود که از مصاحبت با پله چیزی می‌آموختم. او قبل از ادامه، دوباره گلویش را صاف کرد.

ما از ریشه demH به معنی build یا house و domHos هندو اروپایی می‌رسیم - آن چنان که در لاتین domus است.

او آن جا بود، و دوباره به گفت‌وگوی آشنای مان برگشت. من لبخندی زدم:

اکنون لاف نمی‌زنی پله؟، به من بگو که لاف نمی‌زنی؟

این اظهار نظر کاری کرد که ما در گذشته، از طریق مجموعه‌ای از ریشه‌شناسی‌ها انجام می‌دادیم.

پله من را به سختی چسبید طوری که داشت صدمه می‌زد، و شدیداً به من خیره شد و گفت: گوش کن! از domous هم چنین به dame می‌رسیم، از لاتین domina به معنی زن خانه‌دار، به donna ایتالیایی که به معنی زن و dona اسپانیایی به معنی خانم است، می‌رسیم. این جایی بود که من راهنمایی شدم.

من شگفت‌زده بودم. خودم هرگز لغت dame، zimmer، timber مرتبط نمی‌دانستم. اما بلافاصله فهمیدم

که این اطلاعات باید درست باشد. من تسلیم شدم:

اما، Frauentimmer و dama چی؟

شما گفتید. مادام و دوشیزه...

و؟

فکر می‌کنم او احساس خوبی ندارد، آن چنان که عمیقاً آهی کشید:

این روزها شرایط خانم‌ها چه طوره؟ مدتی زیادی بوده است، نبوده؟ گرچه البته، شما یک بار متاهل بودید!

من شانه بالا انداختم. چیزی نیست که اکنون در باره آن صحبت کنیم؟ دلنشین نیست. ما بچه‌هایی گردشگر نبودیم؟ پله ادامه داد:

یا کوپ، شما هنوز خیلی جوانید که از یافتن کسی که شریک زندگی‌ات باشد، ناامید شویی.

نه...

هنگامی که پله وارد زندگی شخصی‌ام شد، دوست نداشتم. فکر نمی‌کردم که هیچ یک از ما این را بپسندیم، اما شاید پله وظیفه دوستانه‌ای احساس می‌کرد که گاهی مسئله وجودی شبیه این را به میان می‌آورد. جای شلاق و غم و غصه زندگی من همواره به او مرتبط بود.

شاید شما دون ژوان^{۱۲} نبودید. او تصدیق کرد. اما می‌توانستید سعی کنید و برای خودتان یک دوست بیابید. ولی نیاز نبود که در یک آپارتمان با او زندگی کنید یا با او روی یک تخت بخوابید. چرا که این موضوع، اساساً بودن با کسی تا آخر عمر نیست. شما می‌توانستید همواره با هم، به استکهلم یا لوفوتن، یا به کیپ نورث سفر کنید، آیا می‌دانستید؟

چیز بیشتری نبود که در باره این گفت‌وگو بگویم. این گفت‌وگو می‌توانست به سرعت خصوصی شود: همین طور که زمان می‌گذشت، در باره هر چیزی صحبت کردیم. اما اکنون دوازده سال بعد است، و من آدمی هستم بیشتر از شصت سال و چیز زیادی تغییر نکرده است. امروز پله مجبور بود نشان دهد که به من توجه دارد. او هرگز از کمک به من دست برنداشت، و حتی این آرزوی تکراری‌اش هم که کسی برای زندگی پیدا کنم، سر جایش بود. من این را تأثرآور یافتم. او واقعاً فداکار است: زمان بیشتری را با یک دوست خانم گذراندم، و من و پله زمان کمتری با هم بودیم. من از تجربه در این جا صحبت می‌کنم. از زمان کوتاهی که متاهل بودم، من و پله تنها اکنون هم‌دیگر را دیدیم.

از فاگلیمر^{۱۳} تا واکولن^{۱۴}، با چشم انداز تماشای‌اش که بیش از اسلو، فجورد و قسمت بزرگی از منطقه استلند بود و

بی شک بهترین منظره در پایتخت، پیش هم بودیم.

هیچ کس جز پله و من در این جا بسیار دیر پا نبودیم. احساس کردیم که عجله زیادی برای برگشتن به دشت وجود ندارد و ما در آن جا روی تنه درخت نشستیم و با هم در باره چیزهایی که بین ما اتفاق افتاده بود صحبت کردیم.

من به محدوده دریا اشاره کردم که در آن جا یخ‌ها در نه هزار سال پیش ذوب شده‌اند. این منطقه، دویست و بیست متر بالاتر از سطح دریا است، و وناکولن و وکسناسن^{۹۵} شبیه دماغه‌هایی که به واسطه خلیجی که امروز اسکادالن^{۹۶} است قسمت شده‌اند، از دریا بیرون آمده‌اند. دریا در همه مسیر از بالا تا پایین دریاچه مجوسا گسترش دارد و دره‌های ماری‌دالن^{۹۷}، سورک‌دالن^{۹۸} و لوم‌دالن^{۹۹} به زمینی مانند دست و پای بلند خلیج فجورد حمله کرده‌اند. از این رو این سرزمین، به آرامی، بعد از آن سر برآورد که هزاران سال به آن توده بزرگ یخی فشار آمد. هنگامی که اولین انسان‌ها کاشت زمین را آغاز کردند، خط ساحلی تقریباً شصت متر بالاتر از سطح امروزه بود. اما این سرزمین سر برآوردن را ادامه داد و ساگا^{۱۰۰} با این همه، به پایانش نرسید.

و اکنون من و پله این جا بودیم. اگر روز روشن بود، مردم به طور مداوم گذر می‌کردند و ما نمی‌توانستیم چنین گفت‌وگوی دونفری را داشته باشیم و یا بی‌پرده حرف بزنیم.

هیچ‌یک از ما حتی دوست نداشتیم که در معرض صدای دیگران، به خصوص رهگذران حرف بزنیم. در این خصوص، ما به یک حالت کمرویی ذاتی در سراسر آشنایی‌مان اصرار داشتیم. هر چه بیشتر مانع شنیدن غریبه‌ها باشی، گفت‌وگو یا شخصی‌تر می‌شود و یا انتظار است که شخصی‌تر شود.

پیش‌بینی این که مسیر پله به یک گفت‌وگو هدایت شود، کاملاً ناممکن است. مثل این که او هیچ دغدغه‌ای ندارد. او ذات کودکانه‌ای هم دارد: یک بار او در حال انجام کاری بود و هیچ چیز نمی‌توانست مانع او شود. آگنس، آیا خودتان این تجربه را داشتید؟

اما اکنون ما روی تپه، دور از سر و صدای شهر نشسته بودیم، و می‌توانستیم بدون مزاحمت حرف بزنیم تا به آرامی ماه کوچک، در بالای دره گروردالن^{۱۰۱} در شرق بالا آید. تقریباً تاریک بود، یک ساعت بعد از غروب خورشید، اما زود فندکی روشن کردیم و در نور آبی ماه، به طرف دشت پایین آمدیم. سایه‌های بلند درختان، یافتن راه را برای رسیدن به زمین استپ، دشوار کرده بود.

من کم و بیش یازده خواب بودم و با در نظر داشتن همه جوانب، چیز دیگری برای نارضایتی در این چهارشنبه وجود نداشت.

و یلوا؟

مرا ناراحت کرده بود.

اما من دوباره او را دیدم، دوباره.

بار آخر که او را دیدم، این جا در جزیره‌ای در دریای بالتیک بود. تنها چند ساعت قبل بود.

شهر کتاب (nbbookcity.com)

آندرين ۱.۲

يك روز بهاري در پايان دهه هشتاد، مجبور بودم ديدار كوچكي را، بدون اطلاع قبلي، با عمه پيرم در شهر آسگارد استرند^{۱.۲} داشته باشم. فقط يك ماه يا بيشتر بود كه از زنم جدا شده بودم و دوباره تنها زندگي مي كردم.

براي سال ها، من و زنم با هم بوديم و موفق با يك ماشين زندگي مي كرديم و برنامه اين بود كه تا رسيدن به يك ماشين جديد، در اين ماشين سهيم باشيم. سه شنبه از آن روزهايي بود كه زنم ري دان از ماشين استفاده مي كرد.

روزهاي من هم، دوشنبه، چهارشنبه، و جمعه بودند. هم چنان اميدوار بودم كه نيازم براي رسيدن به آسگارد استرند طوري باشد كه زنم هيچ اعتراض ممكني نداشته باشد، و ميل داشتم براي چهارشنبه آينده روزم را عوض كنم. اما ري دان مجبور بود كه به آرايشگاه و خشك شويي برود و سر راه دوستي را ديدار كند كه چند خيابان دورتر زندگي مي كرد.

اين اولين بار نبود كه در باره ماشين بحث مي كرديم. متاسفانه، در هفته، تعداد روزها طوري بودند كه يكي از روزها - كه به يكشنبه ختم مي شد - هيچ كدام از ما نمي توانستيم مدعي باشيم كه حق اول استفاده از ماشين هستيم. در يك آرزويي، به فكر افتادم كه چرا ما هريك شنبه را براي يكي رزرو نمي كنيم، يا اجازه دهيم كه يكي از ما ماشين را تا سه بعدازظهر داشته باشد، و از سه بعدازظهر به بعد ديگري.

شايد عدم نظام حاكم بر هفت روز، مي توانست ناشي از اين واقعيت باشد كه هر دوي ما منتظر ديگري باشيم كه روزي بيداد و به ما بگويند كه ماشين دوم خريداري شده و ما مي توانيم تويوتاي قديمي را نگه داريم.

ما اغلب يكشنبه ها بحث مي كرديم. ما بچه نداشتيم، و بعد از ازدواج، نکته تعارض واقعي ما تويوتاي قديمي بود - آخرين بازمانده مالكيته اشتراكي ما هنگام نشستن در ماشين، معاشرت هاي رنج آوري را در پي داشت. سطل زنگ زده اي كه اندك خاطره زندگي زناشويي بود، اکنون به مانند قسمتي از وجودمان بود كه از بين رفته بود.

همان طور كه گفتم، من ارتباطات محكمي داشتم - با غريبه هايي مانند دوستداران اپرا، همراهان براي رستوران، و دوستان سفر، كه با ما مرتبط بودند - اما تنها همدم واقعي زندگي من، زنم بود. من و ري دان در تخت دونفره چند سال بيشتر دوام نياورديم و نهايتاً از هم جدا شديم. تنها راه رفع و رجوع كردن اين مشكل آن بود كه به آپارتماني بروم كه زماني مال من بود.

طلاق به پله مربوط بود. ري دان نمي توانست اسكريندو را تحمل كند. به علاوه، او با يك توهين بي شرماني مي گفت كه، پله صدای وحشتناكي دارد، چرا كه ري دان مصمم بود تا جايگاه خود را به پله بفهماند. اما اگر ري دان واقعاً نمي توانست ديدن مرا با پله تحمل كند و حتي مستعد مدارا با اين واقعيت نبود كه هنگام نبودنش در خانه، من و

پله در سالن پذیرایی بنشینم و صحبت کنیم، پس باید بیرون بروم. من هم همین طور گفتم. اما در پایان، من کسی بودم که لوازم را جمع کردم و از او جدا شدم.

به دقت پرسیدم که آیا می‌توانم برای رفتن به آسگارد استرند ماشین را داشته باشم یا نه، که با یک مخالفت محکم مواجه شدم و به سرعت تقاضای یک تاکسی تلفنی کردم.

تاکسی که یک مرسدس قرمز بود، رسید و من به ارزیابی وسیله نقلیه مشغول شدم و فکر کردم که از چنین سفر طولانی و گران با ماشین استقبال کنم. من رنگ خاصی از ماشین در نظر نداشتم تا این که در را باز کردم و صندلی عقب نشستم. این هنگامی بود که رنگ قرمز با یک راننده خوب مرا تحت تاثیر قرار داد: راننده، آندریس سیگروود^{۱۰۴} زنی زیبا با چشمان قهوه‌ای و کشیده و موهای مجعد قهوه‌ای که حدود سی سال داشت و چند سالی مسن‌تر از من بود.

ما قبل از آن که وارد صحبت دلنشین عمیقی شویم، فاصله زیادی پیمودیم و ارتباط وجودی بیشتری پیدا کردیم. همان‌طور که حرف می‌زدیم، او دائماً در آینه نگاهی به من می‌انداخت و از این رو، من فرصت آن را داشتم که احساس صورت او را دنبال کنم. آن‌طور که صحبت می‌کرد، لهجه‌اش ردپای آشکاری از این بود که کودکی‌اش را در منطقه سورلند یا دقیق‌تر مندل^{۱۰۵} گذرانده است.

چند سال پیش طلاق گرفته بود و اکنون با دختر نوجوانش در تونسناگن^{۱۰۶} زندگی می‌کرد.

بین دو نفر که با هم رانندگی می‌کنند می‌تواند یک فضای صمیمی ایجاد شود. این موقعیتی است، که احساس فهم متقابل را سریع‌تر از هر زمان دیگر به وجود می‌آورد. دوستی عمیقی می‌تواند در سفر با ماشین ایجاد شود - در سفری که مناظرش همواره در حال تغییر است - می‌تواند محرکی برای گفت‌وگوهایی باشد که جز در این حالت هرگز رخ نمی‌دهد.

گرچه کیفیات آکادمیک من و تجربه او در رانندگی تاکسی فاصله زیادی در مشاغل مان ایجاد می‌کرد، با رانندگی او و رفتار من، به سرعت فهمیدیم که ما مجموعه‌ای از زبان مشترک را به وجود آورده‌ایم و از این رو بیشتر به گفت‌وگو پرداختیم.

چند ماه قبل، من و رای‌دان با ماشین سفر می‌کردیم، و در حالی که در میان دره‌ها بودیم، گفت‌وگوی زیادی داشتیم. اما این قبل از آن بود که پله خودش را معرفی کند.

آخرین اوقاتی که در توپونای قدیمی با هم بودیم، هیچ یک از ما حرفی نزدیم - شاید هر دو به پله فکر می‌کردیم - و من بر این باورم این سفری بود که طی آن، روشن شد که در زندگی ما چیز مهمی پایان یافته است - یا همه چیز

پایان یافته است.

دیدار من از عمه تنها یک ساعت یا بیشتر ادامه داشت و او بیشتر از این انرژی نداشت. از این رو، آندرین تصمیم گرفت که در آسگارد استرند منتظر من بماند، و بتواند بر اساس تاکسی متر به اسلو برگردد. او یک کتاب کوچک با خود داشت، زمانی با پوشش زرد با یک مولف و عنوان ناآشنا، که احتمالاً ترجمه بود.

قبل از آن که رهسپار خانه شویم، یک ناهار مختصر در یک کافه خودمانی در دهکده رویایی در فجورد خوردیم، دهکده‌ای که ادوارد مونچ، نقاش نروژی، تابستان‌هایی را در آن‌جا می‌گذراند و دخترانی بر روی پل^{۱۰۷} را نقاشی کرد. ما لحظات خوبی را بین خانه‌های چوبی که خیابان‌های باریکی داشت، قدم زدیم. یک بوی لطیف و مطبوع از باغچه بر خاسته بود، بوی آوریل، و یکی از ما صحبت کرد. در آخر، به طرف دریاچه تغییر مسیر دادیم و بر روی یکی از اسکله‌هایی نشستیم که دو قو در آبگیر، بالا و پایین می‌رفتند.

دو روح که از دست من گریخته بودند، و یا شاید او بود که این را می‌گفت؟ یکی از ما این دو جمله را گفتیم و دیگری با سر تصدیق کرد.

وقتی به طرف ماشین برمی‌گشتیم، به نظر طبیعی بود که من به عنوان مسافر کنار آندرین بنشینم. اگر می‌خواستم رو صندلی لم بدهم، فکر می‌کنم که او احساس ناراحتی می‌کرد. ما آن روز با هم بودیم، و آن روز از آن ما بود. ساعت شش بود و بعد از ظهر در این ساعت از ماه می، مانند یک عصر آفتابی بود.

او ماشین را روشن کرد و قبل از آن که کتاب زرد را داخل داشبورد بگذارد، من در باره ارتباط مابین کلمات موروثی هندو اروپایی حرف زدم. این موضوعی بود که من و پله چند روز پیش در باره آن صحبت می‌کردیم - من و پله دوباره برای دیدن چیزهای دیگر آزاد بودیم و اکنون من از رای‌دان جدا شده بودم.

من گفتم، Gul و به کتاب، یا در انگلیسی، yellow اشاره کردم. به او نگاه کردم: می‌دانی که این لغات معمولی از چه ریشه‌ای هستند؟

آندرین در آن لحظه سخت متمرکز رانندگی بود، و فکر می‌کنم که او در عبور از تراکتوری که وسط جاده را گرفته بود، عجله کرد. اما به نظرم سرش را به نشانه تصدیق تکان داد. به هر حال، گفتم:

مبنای آلمانی gula است که همواره مبنایی برای لغت gelb را شکل می‌دهد، اما البته، gull نروژی به معنی gold انگلیسی و Gold آلمانی است.

اوه، واقعاً؟

راننده زیبا نگاهش را از جاده‌ای که در آن رانندگی می‌کرد، تغییر داد و به من توجه کرد:

Gul و gull و زرد؟ هرگز این گونه توجه نداشته‌ام.

من گفتم، اما، انواع شباهت‌ها مابین لغات، اغلب عمیق‌تر از آن چیزی است که فکر می‌کنی. و این لغات می‌تواند به قدمت هزاران سال باشند. ما لغات قدیمی شبیه این را، لغات موروثی می‌نامیم.

لغات موروثی؟

بله، زیرا آن‌ها از ریشه اولیه یا شکل اصلی به ارث رسیده‌اند.

منظور شما وام واژه‌ها هستند؟

من سرم را برگرداندم: نه این مفهومی متفاوت است. وقتی لغات برای یک چیز، کم و بیش، در دو زبان کاملاً متفاوت به هم شبیه می‌شوند، می‌تواند به این علت باشد که یکی از زبان‌ها، مدت‌های طولانی آن لغت را از زبان دیگر وام گرفته است. این آن چیزی است که می‌گوییم، «وام واژه». لغت نروژی vin البته در کمال تعجب، شبیه vino ایتالیایی است، و این به این دلیل است که ما این لغت را مدت‌ها پیش از زبان ایرانی وام گرفته‌ایم. این واقعیت که این لغت در انگلیسی wine (شراب) و در آلمانی wein نامیده می‌شود، به این علت است که لغات انگلیسی و آلمانی بر زبان یک دیگر دلالت دارند.

او به من نگاه کرد و لبخندی زد.

او گفت، اکنون یک گilas شراب می‌خواهم.

دوباره به جاده توجه کرد، اما ادامه داد:

در باره gul و gull - و yellow چه فکر می‌کنی؟

فکر کردم که آندرین چه شاگرد دلسوزی است. من گفتم:

آن‌ها لغات موروثی قدیمی هستند که می‌توانیم آن‌ها را تا هزار سال قبل، از طریق تاریخ ردیابی کنیم. ما می‌توانیم ریشه قدیمی هندو اروپایی از لغت ghel را به معنی درخشیدن shine بازسازی کنیم، که این سیلاب در پس تعدادی از لغات زنده در بیشتر مناطق هندو اروپا است. این لغات شبیه است به: helvus لاتین، به معنی honey-coloured (عسلی)، golden انگلیسی، آن چنان که hair golden (مو طلایی) و یا golden days (روزهای طلایی)، و پول قدیمی هلندی guilder و zloty لهستانی هستند.

و همه این لغات واقعاً به یک معنا هستند؟

من گفتم، نه ضرورتاً. اما اصل همه لغاتی که به آن‌ها اشاره کردم، می‌تواند ریشه در (ghel درخشیدن) داشته باشد. همین لغت هم چنین در یونانی به معنی سبز مایل به زرد khloros می‌باشد که وام واژه آن برای نروژی kolr و انگلیسی، لغت chelorine (کلر) است، به همراه لغات gall و cholera و به علاوه تمام لغاتی که در زبان هندو ایرانی و اسلاوی به معنی زرد و سبز است.

آندرین با فریاد گفت، اوه. من نوع طلایی را بهتر می‌دانم.

او به من نگاه کرد و خندید.

اما من شروع کردم. من توضیح دادم که از ریشه هندواروپایی ghel لغات زیادی در سراسر منطقه ژرمن استخراج می‌شود؛ مانند لغات انگلیسی glow (درخشیدن)، glare (به شدت تابیدن، نگاه تند کردن)، glaze برق انداختن)، glance (نظری انداختن)، glint (برق زدن)، glimmer (سوسو زدن)، و garish (خیره کننده).

او دوباره به من نگاه کرد:

همه‌شان؟ همه این لغات؟

و من قاطعانه با سر تصدیق کردم:

هنگامی که به کسی glare داریم، هنگامی که چیزی شبیه glowworm (کرم شب تاب) glows و یا هنگامی که چیزی garish است، ما لغات مرتبط با yellow و chlorine را استفاده می‌کنیم. یا هنگامی که آلمانی‌ها شراب ادویه دار می‌نوشند، آن‌ها gluhwein می‌نوشند. شرابی که با گرما glow شده، اما در اسکاندیناوی، البته، ما glogg می‌نوشیم که از glodgad یا hot glowing گرفته شده است. موضوع جالب این که این ارتباطات، در زبان‌ها می‌تواند در بسیاری از موارد، تا شش هزار سال پیش جستجو شود. از این رو، این موضوعی است که باید به آن توجه داشت.

این هنگامی بود که من کتاب زرد را داخل داشبورد گذاشتم.

آیا شما این موضوعات را می‌دانید؟ شما این‌ها را کجا یاد گرفتید؟

من پاسخ دادم: فکر کنم این‌ها به وضوح آشکار است.

دلیلی که من این رشته ریشه‌شناسی را تند تند گفتم، این بود که آزمایش کنم که آیا آندرین چیز جالبی برای زبان، لغات و مناطق‌شان مطرح می‌کند یا نه. او گفت که به مطالعه علاقه دارد و هم چنین علاقمند به نوشتن است. پاسخ برای من کافی بود. اگر شما به نوشتن و مطالعه علاقه دارید، پس به زبان هم علاقه‌مندید.

او به من گفت که در ذهنش در حال ارزیابی نوشتن یک کتاب است که حول محور داستان‌هایی می‌باشد که طی سال‌ها رانندگی با تاکسی شنیده است. یک راننده تاکسی انواع موضوعات را می‌شنود و گاهی واقعاً به هر چیزی اعتبار می‌دهد. در جریان شغل رانندگی با تاکسی، او کارهایی به عنوان مشاور معنوی، روان درمان‌گر، و یک مشاور حقوقی را تجربه کرده بود.

او گفت، در سفرهای طولانی، گاهی از مسافران در صندلی عقب داستان‌های زندگی‌شان را تقاضا می‌کند. این روند اغلب، راهی بوده که او مطمئن شود که پشت فرمان مجبور نیست که با خودش صحبت کند، اما این تنها دلیل نبود: آندرین از شنیدن داستان‌های مردم واقعاً لذت می‌برد.

او توضیح داد که راننده‌های تاکسی، و به‌خصوص، شاید راننده‌های زن، بعضی اوقات بسیار خودمانی، و خسته‌کننده می‌شوند و تقریباً مثل بازجو مصاحبه می‌کنند. او گفت، شما مجبورید راهی برای رسیدن به آن سوی ذهن بیابید. آندرین گفت، داستان‌ها را بگو! و اغلب مردم به خودشان اجازه می‌دهند که درگیر شوند. هر کس داستان زندگی خودش را دارد، خود زندگی نوعی ادبیات حماسی است و آندرین تجربه کرده بود که چه طور مسافران را برای حرف زدن در باره زندگی‌شان ترغیب می‌کرده است.

آندرین به مردم علاقه‌مند بود و روزی فهمید که داستان‌های زیادی از آن‌ها شنیده است که یک کتاب را به خود اختصاص می‌دهد. عنوان این کتاب قبلاً آن‌جا بود. نام آن بود: داستان‌هایی از صندلی عقب.

منی‌خواهم این دیدار را رمانتیک بنامم، اما در این ماه‌های بعد از سفر به آسگارد استرند، ما یک دیگر را اکنون و بعد دیدیم. من کارتش را گرفتم و چند بار، هنگامی که به تاکسی نیاز داشتم، زنگ زدم. مثلاً، زمانی که وارد شهر می‌^{۱۰۸} شدم، و نقشه می‌کشیدم که از بیابان نوردمارک عبور کنم و زمانی خارج از شهر دروباک^{۱۰۹}. یک یکشنبه در سپتامبر، ما به شهر سولی هوگدا^{۱۱۰} رسیدیم و با هم قدم زدیم و یکشنبه دیگر، همه راه را به سمت نوری‌فیل^{۱۱۱} رانندگی کردیم. او بود که این سفرها را برنامه‌ریزی می‌کرد و در این سفرها، البته تاکسی‌متر روشن نبود.

من تنها یک بار، آندرین را در رستورانی در اسلو دعوت کردم. آن جا در یک بعدازظهر، احساس کردم که شاید در مسیر ازدواج باشیم. من دستانش را در دستانم گرفتم، و او به من اجازه داد که دستانش را در دستانم نگه دارم، اما تنها برای یک لحظه کوتاه و بعد از آن دستش را عقب کشید. سایه‌ای در سراسر صورتش احساس می‌کردم، او در چشمانم نگاه کرد، و مانند یک شکار، عصبی و متزلزل بود. اما به زودی، تقریباً شبیه یک مادر، یا مانند یک همدم، دست نوازشی به گونه‌ام کشید و گفت، او اخیراً مردی به نام رولف^{۱۱۲} را ملاقات کرده است.

بعد از این پیام، من دیگر تماسی با او نگرفتم.

سال‌ها بعد، در روزنامه آگهی ترحیمش را یافتم؛ سال نو ۲۰۰۲ بود. آندرین، عاقبت از مبارزه با سرطان‌ش ناامید شده بود و به راحتی کنار فامیلش آرامید. مراسم در روز سه‌شنبه هشت ژانویه ساعت یک بعدازظهر در کلیسای تونسین بود و بعد از آن، همه از مراسم یادبود در استراهایم استقبال کردند. من مردد نبودم و به این مراسم پیوستم.

این تنها چند ماه بعد از خاکسپاری اریک لاندین در وست آکر بود و هنگامی که وارد کلیسای تونسین شدم مراسم را آغاز کردم. آن جا، همان میز اول، سمت چپ راهرو، یلوا و والدینش نشسته بودند. منظره مرا شوکه کرد و مرا در صحنه‌ای از فیلم «اکنون نگاه نکن»، فرو برد. فیلمی که در سینماها در آغاز دهه هفتاد بود؛ فیلمی با جولی کریستی و دونالد سوترلند در ونیز.

آن‌ها مرا تا به حال ندیده بودند. من تاخیر داشتم و کشیش، زن جوانی با موهای بلوند، که از قبل آن جا بود و با آن‌ها احوالپرسی می‌کرد. به ترک مراسم تمایل داشتم که یک لحظه بعد، ارگیست شروع به نواختن کرد و روی نیمکت راست، در عقب کلیسا نشستم. کلیسا تقریباً نیمه بود و من متوجه شدم که بسیاری از حاضران یونیفورم‌های تاکسی‌اسلو را پوشیده‌اند. همان‌طور که داخل کلیسا قدم می‌زدم، برنامه‌ای به من داده شد. من نشستم و به تصویر چشم و ابروی جذابش در اواخر چهل سالگی نگاه کردم. عکس، در جلوی تاکسی بنز قرمز گرفته شده بود.

مدیحه کشیش با بچگی آندرین در منطقه مندا^{۱۱۳} آغاز شد. او ادامه داد که چه طور آندرین برای تقریباً سی سال راننده تاکسی بود و هرگز در فکر شغل دیگری نبود. هنگامی که می‌بایست برای خانواده و خود او روشن شود که پایان این بیماری مرگ است، پزشک به او یک یادداشت ناراحت‌کننده داده بود، اما او گفته بود، عجله‌ای نیست. بعد از آن، قبل از پارک ماشینش، با سرطان لاعلاج، سه ماه دیگر رانندگی کرد.

او همواره بر آزادی تاکید داشت که رانندگی با تاکسی به او داده است. طی پانزده سال، او مالک خودروی بنز قرمز شد، و هنگامی که خودش مثلاً برای تعطیلات عمومی و خصوصی رانندگی نمی‌کرد، هرگز هیچ راننده ذخیره‌ای را

به کار نمی‌گرفت.

اما، گرچه آندرین از حرفه‌اش لذت می‌برد، رانندگی با تاکسی تنها چیز در زندگی او نبود. او دوستان و آشنایان زیادی داشت، و خانواده دوست بود و به لحاظ اجتماعی، به خصوص، در مورد حقوق زنان متعهد بود. تاکسی، هنگامی که برای زنان صداقت و شرافت به بار آورد می‌تواند یک پایگاه فرهنگی باشد.

آندرین مشتاق مطالعه و همواره در ماشینش کتابی بود. اگر او بیشتر از چند دقیقه در صف تاکسی بود، هرگز نمی‌نشست و به زندگی در خیابان نگاه می‌کرد، و به خصوص علاقه‌ای به شنیدن رادیو یا موزیک نداشت. به معنای واقعی، در جمع رانندگان تاکسی، کمتر عرف بر این بود که کسی داستان‌های خودش را بنویسد. کشیش به ما گفت؛ او حتی در بچگی ذوق ادبی داشت. او سال‌ها پیش جایزه‌ای در یک مجله برنده شد، و آن چنان که خانواده‌اش فهمیدند، داستان به پایان نرسیده بود. سال‌ها بعد، آن نوشته - به خصوص شعر او - منبع عالی و با ارزشی برای درآمد شد.

کشیش ادامه داد که چه طور شریک آندرین، یعنی رولف، یازده سال پیش، درست چند سال بعد از جدایی از پیترو وارد زندگی‌اش شد. او اشاره کرد که پیترو و آندرین، تنها یک دختر به نام آنلاوگ^{۱۴} داشتند که نام شوهرش الکساندر بود. آن‌ها دو بچه کوچک به نام‌های کنیت^{۱۵} و ماریا داشتند. ماریا جوانترین نوه بود و زمانی که به دنیا آمد در آغوش مادر بزرگ نگه داشته شد.

در آن لحظه برای نزدیک شدن به جمعیت خارج از کلیسا می‌ترسیدم. تابوت به وسیله سه مرد و سه زن با یونیفورم تاکسی اسلو از زمین برداشته شد. بعد از کشیش و تابوت، رولف و آنلاوگ و الکساندر، و سپس پیترو با پارتنریا زن جدیدش که در مدیحه کشیش به طور واضح اسم او را نفهمیدم، آمدند. بعد از آن‌ها، اسور، ماریانه، و یلوا آمدند. من پیشتر به این نتیجه رسیده بودم که اسور باید برادر آندرین باشد. انگیزه زیادی برای پنهان بودن داشتم و احساس می‌کردم که زمین در حال بلعیدن من است، اما در عمل، نتوانستم راهی برای خروج بیابم و بدین ترتیب همان جا نشستم.

یلوا اول به من توجه داشت. او چشمانش را گرد کرد. اسور و ماریانه نگاه خشکی به من انداختند، اما آن‌جا موقعیت رسمی حاکم بود و تعداد کمی از نزدیکان و عزیزان به زودی جمع را ترک کردند.

من هم مجبور به ترک کلیسا شدم. در خارج، تابوت بر روی ماشین نعش کش، در حال انتقال بود و عزاداران به دور آن جمع شدند. هوا ابری و کاملاً ساکن بود و تنها چند درجه زیر صفر. روی آسفالت، سنگ فرش‌ها و زمین‌های چمن اطراف کلیسا پوسته نازکی از برف نشسته بود که برای ژانویه به نظر بسیار کم می‌آمد.

اکنون باید چه کنم؟ آیا باید دزدکی از شلوغی فرار کنم و بی معطلی به سوی تقاطع سین سن^{۱۱۶} روم؟

اما چرا من؟ اگر تنها برای یک دوره محدود، زنی با تو آشنا باشد و بعد مرده باشد، چرا نباید در خاکسپاری اش شرکت کنم؟ تنها من می توانستم ارزیابی کنم که او چقدر به من اهمیت می داد. تنها من می دانستم که اکنون چه درد ورنجی دارم، و یا چه طور اخباری را که از طریق یک آگهی در آفن پوستن به من رسیده بود را مچاله کنم.

چرا نباید به مراسم یادبود بیایم در حالی که آگهی فوت به وضوح بیان کرده است که بعد از خاکسپاری، همه در مراسم یادبود در استرهایم شرکت کنند. من تنها یک بار قبل در دوران دانش جویی در یک مهمان خانه بسیار قدیمی بودم.

کتاب (nbookcity.com)

نه یلوا و نه آنلاوگ و دختر عمو در خارج از کلیسا دیده نشدند. اسور و ماریانه آن جا ایستاده بودند و من از دور، سری برای آن ها تکان دادم و نزدیک جمع نشدم.

اما دوباره به ذهنم خطور کرد که باید اسور و ماریانه را قبلا ملاقات کرده باشم. اگر تنها آن جا بودم و آن ها را برای دو یا سه دقیقه می دیدم، چه بسا متوجه می شدم که کجا هم دیگر را دیده ایم. اما با تمام اهمیت، نتوانستم دوباره آن ها را ببینم. چرخي در اطراف زدم و بعد از مدت کوتاهی به سوی ماشین که چند صد متر دورتر در تراووین^{۱۱۷} پارک شده بود، رفتم.

من از مرکز خرید آروول^{۱۱۸} به طرف استیگ و استرهیم رانندگی کردم. آن جا یک مسیر پر شیب بود که به طرف مدرسه آروول می رفت و در آن جا، یلوا و آنلاوگ را که دوشادوش قدم می زدند و با تمام انرژی سرو دست تکان می دادند، شناختم. توقف کردم، شیشه را پایین کشیدم، و تقاضا کردم، اگر می خواهید سوار شوید. اما عموزاده ها به نحو قابل توجهی از قدم زدن شاد بودند: شاید، این قدم زدن تنها فرصت شان بود که با اطمینان صحبت کنند. آنلاوگ مادرش رو گم کرده بود و یلوا و عمه در کنار پدرش بودند. الکساندر به دنبال ماشین بود، و این گونه، مسلماً اسور و ماریانه نیز همین طور بودند.

اما یلوا سرش را به شیشه چسباند و گفت: من مشتاقم که بدانم که چه طور آندرین را می شناسید. بله؟

او مرکبات و بنفشه را بو کرد.

شما نمی خواستید به من بگوید که یکی از مسافران آندرین بودید؟

من خندیدم و گفتم: بله در واقع. هنگامی که هم دیگر را دیدیم مسافرش بودم. صورت یلوا شکل مبهمی به خود گرفت.

او دوباره تکرار کرد، وقتی شما هم دیگر را ملاقات کردید...

من از خودم دفاع کرد و گفتم: آن ملاقات بیشتر از یک سفر معمولی با تاکسی بود. اما شاید خوب باشد که ما در مورد مراسم صحبت کنیم؟

من نمی توانستم اجازه دهم که ماشین برای مدت طولانی در مسیر متوقف باشد. من برای دو زن جوان با دست علامت دادم و با حالت مبهمی که گویی آن ها در باره من صحبت می کردند، به راه خود ادامه دادم. البته این حدس می توانست حاصل خیالاتم باشد. من گاهی اوقات خودم را با نقش بزرگ تری از آن چه هستم، سازگار می کنم.

من ماشین را جلوی محدوده سوخت رسانی، درست چند قدمی مسافر خانه استرهیم و سوشیال هال^{۱۱۹} که اکنون

یک موسسه است، پارک کردم. چند ماه قبل از آن که این مکان تعطیل شود و یک سال یا بیشتر قبل از آن که کلبه صدساله با استایل سوییسی خراب شود، معترضان در این مکان جنجال به پا کردند.

من جلوی مجسمه یادبود ویگو هانستین^{۱۲۰} و رولف ویک استورم^{۱۲۱} که در ده سپتامبر ۱۹۴۱ توسط گشتاپو درست شده بود و در این منطقه به خاک سپرده شدند، توقف کردم. زیر نقش برجسته‌های این دو مبارز مخالف، این جمله بود: این فداکاری‌های غریبی بود که آسمان را قبل از سپیده‌دم روشن کرد.

فکر می‌کردم که چرا قهرمانان جوان جنگ غریب بودند و به ذهنم خطور کرد که شاید خود من هم، بدون در نظر گرفتن شباهتی دیگر، کمی احساس غریبی می‌کردم.

مردم از کلیسا رسیدند. من به داخل سالن، دقیقاً میان شلوغی رفتم، و از این رو برای نشستن کمی انتخاب داشتم. در مراسم یادبود، جایی افراد سی و چهل ساله نشسته بودند. این‌ها دو سه نفر بودند که یونیفورم تاکسی اسلو را به تن داشتند. من هم مانند یکی از آن‌ها در میزی نشستم. مردی هم سن من خودش را ریکارد معرفی کرد. او عضو رسمی اتحادیه تاکسی داران نروژ بود. کشیش هم در میز ما بود. نامش رجینا بود؛ او در این شغل جدید بود و احتمالاً کمتر از سی سال داشت.

موفق نشدم که به عنوان بستگان درجه یک در همان میز باشم، اما دو عموزاده فوراً در نزدیکی میز نشستند. رولف به ما خوشامد گفت و اندکی از مریضی آندرین گفت که در شش ماه پیش نتیجه آزمایشش غم‌انگیز بوده است. او در باره رادیو تراپی و شیمی درمانی، و در باره روحیه جنگجویی و شجاعتش، و هم چنین در باره نفرتش از مرگ و توجهش به دور و بر، به ما گفت.

یکی از رانندگان تاکسی - نه ریکارد - با جعبه سیگار بازی می‌کرد و حرف رولف با توضیح در باره سرو غذا و هم این که برای سیگار کشیدن باید از مکان مسقف خارج شد، به اتمام رساند - گرچه فضایی که ما بودیم، نسبت به ده‌ها سیگاری که کشیده شده بود، بوی کمی داشت.

پنج نوع ساندویچ باز، همراه با ماکارونی، قهوه و آب معدنی سرو شد. ریکارد پرسید که چه طور آندرین را می‌شناسم. آیا عضوی از خانواده او هستم؟

من داستان سفر به آسگارد استرند و در پی آن ماه‌ها آشنایی را برایش تعریف کردم. ریکارد به نشانه موافقت سرش را تکان داد: این داستان کاملاً از آندرین بود. او هر آن چیزی را که در باره مسافرت‌های طولانی گفتم و آن چیزی که باید گفته شود و آن چه رخ داده است را متوجه شد. او به نگاه آندرین در باره داستان‌هایی از صندلی عقب خنده‌ای آهسته کرد و با صدای بلند گفت: چرا آن کتاب نوشته نشد؟

من به یلوا که میز کناری نشسته بود و گوش می داد، اشاره کردم. رولف در حال قدم زدن از میزی به میز دیگر بود و با مهمانانی مانند من که قبلاً ندیده بود، احوال‌پرسی می کرد. او در میز ما متوقف شد و به آن چیزی که حکایت می کردم گوش داد.

من تصاویری از سفر به آسگارد استرند و دوستی صمیمانه‌مان را اجمالاً شرح دادم و احساس می کردم که آن جا، او به نوعی متحیر است و اظهار کرد که، این عجیب است که آندرین هرگز چیزی از این سفر برای او ذکر نکرد.

اکنون رجینا با او همراه شد. منظور من این است که او با ما همراه شد، چرا که من مسلماً نیاز به حمایت بیشتری داشتم. کشیش برای او این واقعیت را خاطر نشان کرد که، این ملاقات می‌بایست قبل از رولف و آندرین بوده باشد. من گفتم، تنها یک بار من و آندرین بیرون شهر رفتیم. ملاقات در کافه تیاتر^{۱۲۲} بود. او در آن جا به من گفت، که با مردی به نام رولف آشنا شده است، و این آخرین بار بود که یک دیگر را دیدیم.

در این موقعیت، رولف، دستانش را محکم دور شانه‌هایم انداخت و مرا دوستانه در آغوش کشید. اما یلوا، که تمام مدت، به چیزی که می‌گفتم گوش کرده بود، در اطراف صندلی‌اش چرخ می زد و پرسید: آیا در این گردش‌ها تقاضای قبض کرایه هم می‌کردید؟

او یک آویز آبی یا قوتی به گردن داشت. قبلاً آن را دیده بودم، و فکر می‌کردم که چشم سوم باشد. اکنون احساس می‌کنم که در واقع، لنز فیلم برداشتن از من بود.

برخی برای سیگار کشیدن به ایوان رفتند و رولف روی صندلی در میزی بود که من هم نشسته بودم. ما برای مدتی طولانی کنار هم بودیم و در باره آندرین صحبت کردیم. دقیقاً در این فکر بودیم که او اکنون رفته است.

چه بسا ذهن من از کار افتاده بود و یا یک گوش رولف کر بود، اما همان‌طور که ما خاطره‌هایمان را در باره آندرین به یک دیگر گفتیم، من تنها کسی بودم که می‌شنیدم، و یلوا هم در باره مسئله خود با میز کناری حرف می‌زد. او با هیجان در حال صحبت درباره امیال جنسی در اسطوره‌ها و آیین‌ها بود، و تفسیر مگنوس السن را در باره اشعار اسکرینیزمال^{۱۲۳} توصیف می‌کرد که در آن، فری^{۱۲۴}، الهه تولید مثل، خدمتکار اسکیرنیر^{۱۲۵} را به سوی جرد^{۱۲۶}، زن غول پیکر فرستاد تا ترتیب ملاقات عاشقانه، یعنی آمیزش تشریفاتی را در مزارع بدهد. گویی این چیزی بود که او صدایش را بلند کرد و هر وقت که لقمه‌های جالبش را می‌کشید، نگاهی به من می‌انداخت. تعویذهای تینی^{۱۲۷} با خود، توصیف جرد و فری را داشتند که برای تضمین باروری و افزایش محصول در مزرعه بودند، و شاید برای زنان و مردان بی‌سابقه نبوده که مسلط بر مزارع باشند و به همین دلیل با هم آمیزش داشته باشند. بعد از مدتی، یلوا تاریخ دین را کنار گذاشت و این سخن را آغاز کرد که چه طور ارگاسم مهمترین تجربه حسی بوده است. بله، او

حتی تا جایی این گونه ادامه داد که ارگاسم می‌توانسته هدف و قصد نهایی عالم باشد. اما آیا طعنه می‌زد؟ یا صرفاً عصبی بود؟

او گفت: تنها در باره این واقعیت فکر کن که ما می‌توانیم به یک دیگر و یا در واقع، به خودمان چنین شوک‌های حسی کهکشانی بدهیم. ما حتی نیازی به یک دیگر نداریم! شک بیشتری وجود نداشت: او در حال صحبت، با احساسات به من نگاه می‌کرد گویی می‌خواهد این را روشن کند که مخاطب او من هستم. اما چرا؟ آیا می‌خواست مرا آزمایش کند؟ یا صرفاً می‌خواست تحریک آمیز باشد؟

حضورم کافی بود. من با رولف خداحافظی و قبل از دیگران، مراسم یادبود را ترک کردم. من به هر حال یک مهمان جنی بودم و وظیفه‌ای برای ماندن نداشتم.

قبلاً کتم را پوشیده بودم و آماده ترک مراسم بودم، که یلوا به صندلی‌اش تکیه داده بود و دست راستش در حالت سبک قدیمی بود، گویی می‌خواست که دستش بوسیده شود. اما چرا؟ برای تحقیر من؟ آیا این راهی برای نشان دادن این واقعیت بود که من به کلی متعلق به نسلی دیگر هستم که از زمانی دیگر باقی مانده است؟ اما من سری تکان دادم و گفتم، خداحافظ.

من برای اسور و ماریانه دستی تکان دادم و این کارم اشتباه نبود: آن‌ها مرا شناخته بودند! حداقل، تقریباً مطمئن بودم که شناخته‌اند. آن‌ها احتمالاً خاطره واضح‌تری داشتند که ما چه طور و چه موقع یک دیگر را دیدیم. می‌بایست زمانی طولانی بوده باشد. اما آن‌ها انتخاب نکردند که مرا با آن خاطره مواجه سازند. من می‌توانستم به وضوح ماریانه را ببینم که متزلزل است و روی برگردانده است. و یک بار دیگر به جواهر قرمز در گوش اسور نگاه کردم.

چند لحظه بعد، ساختمان را ترک کردم و این همه برای آن بود که چیزی معنی دار جلوه کند: در تپه نیسبرگ^{۱۲۸} بود! جایی که من، اسور و ماریانه را بیشتر از سی سال پیش دیدم. ما به عنوان هیپی در پارک قصر اسلات اسپارکن^{۱۲۹} بودیم. تا آن جا که به من مربوط است، بیشتر از چند ماه نبود - قبل از فراموشی باید اضافه کنم که ماریانه و اسور هم، هم چنان این زمان را حفظ کرده بودند.

به سمت ماشین که در جلوی محدوده سوخت‌رسانی بود قدم زدم و لوازم پیاده روی و بوت‌های زمستانی را پوشیدم. دقایقی بعد، از مسیر شنی به سوی لیندراودکلن بالا رفتم. به رغم این فصل، راه، کمی از برف پوشیده شده بود.

در آن موقع، من به دریاچه کوچکی رسیدم و به کلبه قهوه‌ای اسکی نگاه کردم، هوا رو به تاریکی بود. هنگام

دانشجویی قبلاً یک بار این جا بودم، و روز را با یک آبجو یا دوتا کمتر در استرهایم به پایان می‌رساندم.

برای برگشت بعد از سال‌ها احساس غریبی داشتم. مطمئن بودم که این کلبه قهوه‌ای قبلاً قرمز بود.

در برگشت البته، یلوا و آنلاوگ را دیدم که با وجود تاریکی، در جاده بالا بودند. آن‌ها مشخصاً فرصتی برای رفتن به خانه و تعویض لباس داشتند و یا شاید مانند من لباس پیاده روی‌شان در ماشین بود. چرا که، ما نروژی هستیم.

هر دو خواهر خم شدند و با خنده، لحظه‌ای به من نگاه کردند. این واکنش به طرز ناخوشایندی نبود اما من هم چنان احساس بدی داشتم. یلوا احتمالاً متوجه بود، چرا که گفت تاکنون شوخی می‌کرده است:

من ریشه‌شناسی‌های شما را دنبال کردم، یاکوپ. من آن‌ها را بررسی کردم! از این رو شاید داستان تا کسی شما هم بررسی شود! به هر حال نیازی نیست که قبض را برای من بفرستی. فراموش کن!

فکر می‌کنم چه بسا کمی تعظیم کردم و یا حداقل سری تکان دادم. اما در همان حال، حس کردم که نباید اجازه دهم که وقایع از دستم خارج شود. من احساس آسیب‌پذیری داشتم. چرا که تنها بودم. از این رو به خودم کمی دل‌داری دادم که این دانشمند جوان نمی‌تواند از ریشه‌شناسی‌های من عیب‌جویی کند. او به خانه رفته بود که روزی در سپتامبر به دنبال ریشه‌شناسی‌ها باشد. او واقعاً این کار را انجام داد و به من گفت که آن‌ها بررسی شده‌اند.

آنلاوگ پالتوی یلوا را کشید. آن‌ها بیشتر درباره تاریک شدن صحبت می‌کردند و نباید بیشتر عصر را با من می‌گذراندند.

اما حس کردم نیازی به اظهار نظر نیست. کم و بیش اظهار داشتم که:

ما به ندرت به آن فکر می‌کردیم، اما کاملاً لغات معمولی، شبیه گاو و سگ شکاری، راه و واگن - یا آکر و یا اکسل، باغ و زمین - در سراسر منطقه هندو اروپایی بازتاب دارند. حتی لغات کوچک چه و چه کسی، شما و من، اکنون و نه - و تمام لغات شمارش از یک تا ده - و فراموش نکردن بسیاری از پیشوندها مانند un، آن چنان دائمی هستند که در زمره لغات پنج یا شش هزار ساله موروثی از زبان پرتو هندو اروپایی می‌باشند، که البته ناپدید شده‌اند، اما ما می‌توانیم با دنبال کردن مجموعه قوانین آوایی از طریق زبان‌هایی که حفظ شده‌اند، مسیر خوبی برای بازسازی‌شان داشته باشیم...

درسته؟ آنلاوگ سخن را قطع کرد. او به عموزاده رو کرد و گفت: بسیار جالب.

من به این پاسخ طعنه زدم و سعی کردم که با چشم به یلوا نشان دهم که نتیجه گرفتم:

این مورد برای ساختارهای گرامری هم هست. چیزی به مانند S مالکیت خودمان که پیش پا افتاده است و ریشه‌های هزاران ساله دارد.

مجبور شدم نفسی بکشم. در تاریکی به زحمت صورت یلوا را تشخیص می‌دادم، اما اکنون، احتمالاً با احترام، ولی گرچه هم چنان با طعنه گفتم، مطمئنم:

از این رو ناامید نباشید؟ آیا قبلاً نگفته‌ام که شما آدم فوق‌العاده باسوادی هستید؟

بحث کوچکی را که در مورد مطالعات هندو اروپایی داشتیم را به یاد دارم و فکر می‌کنم که او آن را برای پیگیری مجدد، نسبتاً عجیب تعبیر کرد. اما من سعی داشتم به چیزی برسم و از این که بگویم تا صحبت را با یک سخن کوتاه و یا یک دوستی کوچک ادامه دهم، خجل نبودم. من گفتم:

اما تعجب می‌کنم: هنگامی که بسیاری از زبان‌ها و فرهنگ‌ها، که به خصوص با کشاورزی، دامداری و صنایع متنوع در ارتباطند، و در طول هزاران سال منتقل شده‌اند، چرا نباید به همین ترتیب، صدق مفاهیم دینی ممکن باشد؟ من نفهمیدم که واکنش یلوا چه گونه بود. می‌دانستم که او چه طور می‌تواند غیرقابل پیش‌بینی باشد و به کلی متعجب نمی‌شدم اگر او به من یک سیلی می‌زد.

عموزاده‌اش در این حال، به وضوح و بسیار محکم، دوباره پالتویش را کشید.

اما یلوا سوالم را پاسخ داد. او گفت: حتی اگر بعضی از لغات و عبارات، و نام الهه‌ای موروثی باشند، به این معنی نیست که تمام اسطوره‌ها یا همان‌طور که گفتید مجموعه مفاهیم دینی، تقریباً در گذر هزاران سال ثابت مانده باشند.

عموزاده آشکارا اصرار کرد: یلوا، می‌ای؟

اما من متوجه یلوا بودم، چرا که او وارد جزئیات شده بود:

از این‌رو، زبان‌شناسان مقایسه‌ای می‌توانند با کمک قواعد آوا، زبان هندو اروپایی قدیم را بازگردانند و آن را واضح سازند. این جالب است. اما هیچ کدام از این قواعد آوا در تاریخ دین وجود ندارد. من فکر می‌کنم که تخیل دینی انسان‌ها بسیار پر شور، شکل‌پذیر و ناپایدارتر از معنی لغات و آن چه شما ساختارهای گرامری می‌نامید، باشد. شاید این ساختارهای اسطوره‌ای با دوام وجود نداشته باشند. ذات بشر هم از این رو بسیار بدیع است.

در این فکر بودم که به شما یک پاسخ هوشمندانه و خوب بدهم و این گونه گفتم. اما اضافه کردم که مطالعه مقایسه‌ای ادیان هندواروپایی یک حوزه جدید و کم و بیش نوپا است و این خطر وجود دارد که آن را ویران‌تر بکنیم.

آن‌ها خندیدند، هر دو دختر خندیدند. اما نتوانستم بفهمم که چرا، و شاید این خنده اولین نشان یک سالخورده باشد: فهم دیگری نیست که چرا جوان می‌خندد.

آن‌ها گفتند که به عمق جنگل رفتند که به دنبال غول‌ها و ترول‌ها^{۱۲} باشند و من به آن‌ها گفتم که دنبال خوب چیزی هستید.

بعد از برداشتن چند قدم، ایستادم. توانستم که صدای آنلاوگ را بشنوم که می‌گوید:
آن مرد چه اشکالی دارد؟

یلوا گفت: بی‌شرمانه است. اما من برای صحبت در باره آن انرژی نداشتم...
بقیه گفت‌وگو مابین دوعموزاده را نمی‌شنیدم. صدا در شب گم می‌شد.

ابرها متراکم بودند و مدتی قبل از آن که به محدوده سوخت رسانی بپیام، نظری واضح در باره جهان اطرافم داشتم.

من در باره اصرار عجیب یلوا در این مورد که هدف جهان ارگاسم است فکر کردم. بعد از نگاه کردن به راه شیری، حس کردم که باید یک اغراق انسان محورانه باشد. به ذهنم خطور کرد که ستاره‌ها سرد مزاج هستند و به این دلیل بی‌خرد. ارگاسم زیادی در آن جا نیست.

چیزی در بالا و ورای میل جنسی وجود دارد. مثلاً ستاره‌های آسمان.

شنبه هجدهام ۲۰۱۸، شب عید پنجاهه، این جا در ویسی گرمای نامتعارفی برای یک روز از ماه می بود. خورشید به آن سوی سطح آب فرو رفت اما افق در شمال غرب هم چنان قرمز بود. دریا که آبی کم رنگ بود، نیم ساعت قبل رنگ تیره به خود گرفته بود.

به ماه جدید که در حال کامل شدن بود نگاه می‌کنم و می‌توانم لبه‌اش را در نیمه تاریکی لمس کنم.

لغت نروژی mane و معادل انگلیسی‌اش moon (ماه)، البته با لغت month (ماه)، که لغت موروثی قدیمی است، و در سراسر منطقه هندو اروپایی استفاده می‌شود، مرتبط است. شرح شش هزار ساله menos، به معنی month و moon مسلم می‌گیرد که با ریشه me به معنی «اندازه‌گیری»، مرتبط است، چنان که لغات mail, meter و meal این‌گونه هستند. از این رو لغات meter, mail و moon به هم مربوط‌اند.

زبان‌ها با هم متناسب هستند. آن‌ها شبیه یک خانواده بزرگ یا حداقل شبیه یک خانواده گسترده‌اند. من گاهی اوقات با این اندیشه که متعلق به این خانواده بزرگ هستم، مسحور می‌شوم.

اکنون تفکر در این باره شگفت‌آور است: تقریباً یک ماه است که من و شما در آرن‌دال با هم ملاقات کردیم. این ماه جدیدی هم بود.

من هر دو پنجره را در اتاقی که نشسته‌ام گشودم و حشرات زیادی به من چسبیده‌اند؛ آن‌ها تا صبح با من بودند.

بیرون، اکنون بیست درجه است.

شهر کتاب (nbookcity.com)

قبل از ملاقات هر کدام از فرزندان اریک لاندین، مجبورم داستان را سال‌های زیادی به سرعت جلو ببرم. من در باره آن‌ها می‌نویسم. چه بسا توجه کرده‌اید که موضوعات زیادی وجود دارد که رها می‌کنم. من در داستانم تنها آن اوقاتی را منظور می‌کنم که با یک یا چند فرزند از اریک ملاقات داشته‌ام، نه بیشتر و نه کمتر - این یک رشته قرمز در داستانم است و به زودی خواهید دید که این رشته به شما می‌رسد.

این جهش، مرا به اگوست ۲۰۰۸ می‌رساند. من در شهر برگن^{۱۳۲} بودم، جایی که یک هفته قبل از آغاز ترم، اوقاتم را در آن‌جا گذراندم، و در میان موضوعات دیگر، در باره پیوند فلکلور در اسکاندیناوی سخن گفتم. این مصاحبت، مفروضاتی را می‌طلبد که می‌توانیم آن‌ها را در باره اسطوره‌ها و مراسم پیشامسیحی که مبتنی بر نام‌های اسکاندیناویایی است، در نظر داشته باشیم. حوزه پژوهشی که بیشتر مدیون مگنوس السن هست. من بر الهه‌های اولر Ullr و تیر Tyr متمرکز خواهم بود.

اولر در محدوده گسترده‌ای در نروژ و منطقه مرکزی سوئد یافت می‌شود - به نام‌های Ullevang, Ullensvang, Ullren و Ullevi - اما در مقابل، کاملاً در دانمارک و ایسلند غایب است. اولر نقش بزرگی در اسطوره‌شناسی مورثی، ندارد و از این رو، آشکارا، یک لایه قدیمی‌تر از آن چه که در اداهای^{۱۳۳} منظوم و منثور منعکس است، در رشد دین ارائه می‌دهد. نام اولر Ullr از wulpuz آلمانی به معنی تابش / درخشش یا جلال / شکوه ناشی شده است و احتمالاً نمونه گنبد مینا است که در باره آن سخن می‌گوییم.

در مقابل، تیر در منطقه سوئد مرکزی و نروژ یافت نمی‌شود، اما به طور گسترده در منطقه دانمارک وجود دارد. این الهه، آن چنان که در اثر اسنوری استورلوسون^{۱۳۴} مورخ ایسلندی توصیف شده است، نقش خاصی در جهان اسطوره‌ای دارد، اما بی‌شک، در قبل از عصر وایکینگ و اشعار اسطوره‌شناختی که در ادای منظوم می‌یابیم، خدای محوری‌تری بوده است. ما در باره خدای عمومی ژرمنی سخن می‌گوییم که احتمالاً در اصلش با آسمان‌ها و گنبد مینا مرتبط است.

نام Tyr از tiwaz ژرمنی ناشی شده است که می‌تواند به معنی خدا باشد و صورت جمع آن tivar است و ما نام این الهه را در Tuesday که به معنی Day Tyr's (روز تیر) است، می‌بینیم. این لغت به لغت پرتو هندو اروپایی به معنی خدا، یعنی deiwos وابسته است؛ در سانسکریت deva در لاتین deu و از این رو از همان ریشه Dyaus ودایی یعنی خدای آسمان ناشی شده است؛ و لاتین آن Iov Father یا Iovpater همان ژوپیتیر Jupiter است. در لاتین (open-air در هوای آزاد)، به Iove sub ترجمه می‌شود. به علاوه، این ریشه با لغت هندو اروپایی برای day،

که در لاتین dies است در ارتباط می‌باشد که از وام واژه diets ناشی شده است. خدای پروتو هندو اروپایی Dyeus* خدای روز و روشنایی روز بود.

نقاط زیادی در منطقه اسکاندیناوی، اولر و تیر را عبادت می‌کنند، اما هر دو با هم عبادت نمی‌شوند. آیا قابل درک است که اولر و تیر دو نام برای یک خدا باشند؟ هر دو الهه گنبد مینا هستند، و هر دو می‌توانند به یک کارکرد قضایی مربوط باشند، و در کل خدایان اسکاندیناویایی، همین الهه‌ها به نحو سازگار تحت گستره نام‌هایی آشکار می‌شوند. مگنوس السن بیان می‌کند که اولر و تیر، در یک کلام، نام‌هایی برای یک خدا هستند.

اما هم چنین بیان می‌شود که این دو الهه می‌توانند به نحو پیچیده‌تری با هم مرتبط باشند. تیر می‌تواند وجه تاپستانی الهه آسمانی اسکاندیناوی باشد، آن چنان که این لغت مربوط به مفهوم هندو اروپایی برای روز و روشنی روز است. و اولر می‌تواند وجه زمستانی الهه آسمانی اسکاندیناوی باشد با نامی که - wlupuz به معنای درخشش یا شکوه - ممکن است به درخشش ستاره‌های زمستانی اشاره داشته باشد. شب‌های زمستانی اسکاندیناوی - با نور شدید ستاره‌ها، و در نور و سوند، نورهای شمالی - به عنوان چیزی متفاوت دیده شده‌اند، اما صرفاً به عنوان خدا و چیزی آن جهانی. در مواقع تاریخی، اولر هم چنین به الهه اسکی^{۱۳۵} که به وضوح ویژگی زمستانی دارد، هم اشاره می‌کند.

رسیدن به نتیجه در باره این موضوع فراتر از این متن است، اما این‌ها موضوعاتی بودند که من بحث کردم. شی خواب دیدیم که با اریک لاندین، همان‌طور که اطراف سوگاسفان می‌گشتیم، صحبت می‌کنیم. و گرچه سال‌های زیادی گذشته بود که دیدار آخر را با یلوا داشتم، یا شاید دقیقاً به همین دلیل، اعتراف می‌کنم که در آن روزها خیال‌بافی می‌کردم که او به طور ناگهانی طی ماجرای در محله سندویکن پیدا شود و در ردیف جلو بنشیند. (آگهی کوچکی در روزنامه محلی در برگن بود) من ارتباط نزدیکی با این مطلب دارم، و شما چه بسا آن را یک ارتباط رماتیک بنامید و من به استعداد جوانی که چیزی برای عیب جویی داشته باشد، شک دارم. شاید در انتهای سخن، او دستش را روی هم گذاشته و کف زده است!

اما اسکریندو (پله) آن‌جا بود. او نشست و به هر چیزی که گفتم، گوش داد و در موضوعات مختلف مشارکت داشت. ما اغلب با هم نبودیم، اما این‌طور هم اتفاق می‌افتد. وقتی ساکت می‌مانم و یا فراموش کرده‌ام که نکته‌ای بگویم، چیزی علیه پله ندارم که ابتکار عمل را به دست گیرم تا مرا در مسیر درستی قرار دهد یا، اگر بدتر از بد شود، مرا در جای خودم بنشاند.

شما البته، با ارتباط من با برگن آشنا هستید. دقیقاً به یاد ندارم که در ماشین و در راه برگشت از آرندال چه گفتم، اما

مقداری از آن را گفتم.

پدرم اهل برگن بود. من در شهر هانستیک عمو زاده‌ای داشتم. اما هرگز او را ندیده بودم و از این رو به دلایل خانوادگی نبود که بدون گذراندن یک هفته در نورژ غربی، قبل از شروع مدارس در وسط آگوست، سنت دید و بازدید از خانواده را به جا آورم.

مسلماناً، عجیب است که در صفحه جلوی من، می‌بینم که از لغت سنت استفاده کرده‌ام. چرا که در این عرف تنها بودم. این ارزش اهمیت دادن را دارد، زیرا هنگامی که شما توجه درون را به نوعی از عادات متمرکز کنی که هیچ کس غیر از خودتان را درگیر نکند، نیروی عادت به طور خطرناک، آن چیزی می‌شود که بسیاری آن را روان رنجوری می‌نامند. اما من آن را به این نحو نمی‌بینم. من وجوه زیادی برای ارتباط برقرار کردن با خودم دارم. چیز بیشتری وجود ندارد که در این باره بگویم.

در سال‌های اخیر، خوشحال بودم که در طول هفته‌ای که در خود شهر برگن و یا خارج از آن در فانا^{۱۳۶}، اس^{۱۳۷} یا آسانه^{۱۳۸} بودم، بحثی را ارائه داده‌ام. در حوزه‌های فلکلور، به تدریج نه صرفاً در برگن، نورژ غربی، بلکه در منطقه هاردانگر^{۱۳۹} و سوگن^{۱۴۰}، نامی برای خود دست و پا کردم. سخنران الهام بخش...

یک جریان بی‌پایان از ارتباطات و تبارهای هندو اروپایی... سفر لذت بخش از طریق سهیم شدن با میراث اسکاندیناوی... یا: زوج هنری یاکوبس و اسکریندو به سرعت مخاطبان را مجذوب کردند.

در برگن، همیشه در نورژ هتل^{۱۴۱} بودم. هنگامی که در هشت آگوست وارد شدم - همواره در هشت آگوست، زمان تولدم وارد می‌شدم - مسئول پذیرش، که از سال پیش مرا می‌شناخت، گفت، این جا در هتل، با شما ساعت‌هایمان را تنظیم می‌کنیم. به برگن خوش آمدید.

من موضوعاتی شبیه این را دوست دارم. این موضوعات توجه مرا جلب می‌کند. این به من احساس تعلق به یک اجتماع را می‌دهد.

مهمانان زیادی که تمام هفته را در نورژ هتل بگذرانند، نبودند.

همان‌طور که آن سال در پرواز به برگن نشسته بودم، با آگهی ترحیم در برگنس تیدند، که روزنامه محلی برگن بود، مواجه شدم. رانار فی‌یلی مرده بود و این اتفاق تحت غم‌انگیزترین شرایط رخ داده بود، چرا که آگهی بی‌تکلف بیان کرده بود که او در ژوئن ۲۰۰۸ در خانه‌اش در کالفارت مرده است.

اگنس، شما باید در باره مرگش شنیده باشی. ترولس باید به شما چیزی گفته باشد. شما گفتید که با او دائماً در

تماس بودید.

رانار، ژوئن ۲۰۰۸ در خانه‌اش درگذشت. منظورم این است که این نوشته به خاطر ابهامش مهم بود. طبق آگهی، متوفی بعد از مراسم در سه‌شنبه چهارده آگوست ساعت پانزده در کلیسای هپ^{۱۴۲} در مولندال دفن شد، به این معنی که هفته‌هاست که او مرده است.

اگنس، شما باید چیزی در این باره شنیده باشید!

انتهای آگهی اعلام کرده است هر کسی که رانار را می‌شناسد به مراسم یادبود در هتل ترمینوس بیاید...

فکر کردم رانار. آن‌ها چه کاری برای شما انجام دادند؟

مجبور بودم به مراسم بروم و کاملاً برای آن برنامه ریزی کرده بودم. اما احتمالاً، اگر در برگن نمی‌بودم، نمی‌رفتم. به هر حال، سفر من از این سو به آن سوی کوه‌ها، وابسته به تلنگری بود که در آن روز در برگنس تیدند خوردم. برای مثال، در کیوسک روزنامه فروشی در استورتینگ‌اسگاتن در ورودی کارل جان، و به شکلی دیگر، اطلاعات در باره فوت رانار می‌توانست به من نرسد؛ هنگامی که در نروژ شرقی بودم، اغلب برگنس تیدند را نمی‌خریدم، چرا که آفن پوستن و روزنامه‌های دیگر اسلو کافی بودند.

برنامه اصلی من این بود که همان سه‌شنبه که ۱۴ آگوست است، هتل را ترک کنم، و به خانه در اسلو پیام که فرصت خوبی برای جلسه نظارت مدرسه و آن چه ما روزهای طرح کار می‌نامیم، داشته باشم. اما اکنون دوباره بلیتم را رزرو کردم و برای یک شب خاص در هتل نورژیک سوئیت تاریک گرفتم.

به محض این که در سه‌شنبه، به کلیسای هپ پا گذاشتم، لیز و لاندین و جان پیترا دیدم که در ردیف جلو بودند. یک لحظه سیگرید را بعد از خاکسپاری پدرش در سال‌ها پیش، در جلوی مراسم دیده بودم. لرزه‌ای به جانم افتاد. نظری مبنی بر این که بین آن‌ها و رانار ارتباط خانوادگی است، نداشتم.

سیگرید در کنار توماس نشست، و از این رو آن‌ها باید با هم باشند. هفت سال قبل، آن‌ها دو بچه به نام‌های مورتن و میریام داشتند و به زودی فهمیدم که خانواده در حال افزایش است. اما این‌جا در کلیسا، بچه‌ها نبودند.

فکری مرا در خود فرو برد: هیچ فرد مجردی زیر هجده سال نبود. من آگهی فوت را به دقت خوانده بودم و قبلاً حس می‌کردم که مراسم خاکسپاری تحت یک نوع ممیزی باشد. ممیزی در باره سن شرکت‌کنندگان.

بالا در ردیف سوم نیمکت‌ها، فردریک را شناختم که دانشجوی حقوق در آغاز سال ۲۰۰۰ بود. اکنون او در حال ایجاد شغلی به عنوان وکیل شرکت است که به من یک وقت جلسه توجیهی مهم در ساعاتی بعد داده است. هم چنین برادر کوچکش یوآخیم آن‌جا نشسته بود که در چند سال اخیر در دبیرستان فاگربورگ بوده و به زودی دوره تخصصی را که به پزشکی‌اش ختم می‌شود شروع می‌کند. فردریک و یوآخیم هر دو با زنان یا پارتنرهای‌شان نشسته بودند.

من از اول فوری فهمیدم که لیز باید خواهر رانار باشد و این زمانی برای من اتفاق افتاد که در مراسم یادبود پدر شوهرش، با صدای بلند با لهجه برگنی روشن، در میز صحبت می‌کرد.

بعد از آن روز، فهمیدم که دیگران در جلوی کلیسا، که لیز و خواهر برادرهای رانار حضور داشتند، نشسته بودند، چیزی که از آگهی فوت مشخص بود: اوویند، برنت و میلدرید، همه در پنجاه سالگی به همراه همسران‌شان بودند. برای من این اتفاق افتاد که جمعی از جوانان مابین ۲۰ و ۳۰ سال که ممکن است برادرزاده و خواهرزاده متوفی باشند، و احتمالاً با دوست دختر و دوست پسرشان بودند را ببینم.

گرچه نیمکت خالی در جلوی کلیسا وجود داشت، من سمت راست عقب کلیسا نشستم. هیچ کس از خاندان لاندین به من توجه نداشت.

کشیش تقریباً چهل ساله و بی‌مو بود - با آواز خوانی به لهجه سانهورلندی^{۱۴۳} - که بعد از ارزیابی فکر می‌کنم که اهل بوملو^{۱۴۴} بود. او مدیحه را به این ترتیب آغاز کرد (من بی‌تکلف از حفظ می‌گویم):

ما امروز این‌جا جمع شدیم که با رانار آخرین وداع را داشته باشیم - برادر، برادرزاده، عمو و عموی بزرگ. رانار به عنوان جوان‌ترین پسر در خانواده‌ای مرفه بزرگ شد و از بچگی از خانواده بزرگی برخوردار بود. اغواکننده است که شعر نوی بریتیش شاعر انگلیسی، جان دان^{۱۴۵} را در این‌جا نقل کنیم: اما هیچ انسانی خودش مالک همه جزیره نیست؛ هر انسانی قطعه‌ای از یک قاره، و قسمتی از کمال است...، مرگ هر انسانی مرا ضعیف می‌کند، چرا که من با بشریت درآمیخته‌ام، و از این رو هرگز نمی‌خواهم بدانم که ناقوس برای چه کسی به صدا درمی‌آید.

اما ما می‌دانستیم که رانار بزرگ عملاً در خانواده‌اش و از خانواده‌اش منزوی بود. و بیشتر آن که، او تنها و در رنج زیاد مرد. هم چنان که کشیش در کنار تابوت این مرد تنها بود، وظیفه من بود که به یاد شما بیاورم که رانار واقعاً خواهر برادران زیادی داشت. اما آن‌ها با او نه تنها خوب نبودند، بلکه کاملاً برعکس، مردم عزیز. خواهر برادرانش او را رانده بودند.

قبل از خاکسپاری‌ای شبیه این، همواره یک صحبت طولانی با عزادار داشتم. من باید تصویر شخص را آن طور که بوده است و آن کاری که کرده است، برای خود پپرورانم. اما بعد از آن که با آن خانواده دیدار کردم - به جز لیز که در اسلو زندگی می‌کرد و نمی‌توانست در صحبت شرکت داشته باشد - تقریباً با دست خالی به خانه رفتم. من با اندوه تمام به خانه رفتم. من مملو از رنجش و خجالت به خانه رفتم.

اجتناب از این واقعیت که برادر خواهرهای رانار در همان اتاقی نبوده‌اند که برادرشان تقریباً برای ۲۰ سال بود، ناممکن می‌نمود.

هیچ کس در کلیسا گریه نمی‌کرد. اما برای همه مایه سرافکندگی بود که می‌بینند و احساس می‌کنند. من تقریباً توانستم این را حس کنم. ناراحتی ملموس شد و مثل بوی تعفن تهوع آور به بینی‌ام رسید. کشیش ادامه داد:

رانار یک تاجر ماهر و در واقع بسیار ماهر بود. این مهارت او را در موضع خریدن سهم خواهر برادرانش بعد از فوت والدین‌شان و تسلط بر خانه اعیانی کالفارت، قرار داد. او خانه را رنگ، و آن را ترو تمیز و روشن کرده بود.

او باغ را دوباره برای گلکاری طراحی کرد، و به طور ظاهری و باطنی، نقش خود را بر زمین زد.

توجه من نسبت به این موضوع کم نشد که عقیده غالب خانواده این بوده که رانار برای زمین قدیمی که بسیار ارزان بود دست درازی کرده و با تغییرات بنیادی، نابودی آن زمین را باعث شده است. در سال‌های اولش به عنوان مالک خانه، اما او سعی کرد زمین را برای مواقعی مانند کریسمس و سال نو، و هم چنین برای تولدهای چهل و پنجاه سالگی، به مکانی برای جلسات خانوادگی تبدیل کند. «اما هیچ انسانی خودش مالک همه جزیره نیست»: هر انسانی قطعه‌ای از یک قاره، و قسمتی از کمال است. اما مهمان نوازی رانار بی‌فایده بود. فریاد رانار برای کمک، بی‌فایده بود.

رانار همجنس‌باز بود و چند سال اول در کالفارت با نات^{۱۴۶} زندگی می‌کرد و به او نزدیک بود. هنگامی که نات مریض شد و در نوامبر ۱۹۸۸ از ایدز مرد، جهان رانار از هم پاشید. تنها گاه گاهی طی سال‌های بعد، او رابطه‌ای داشت. بعضی از آن دوستان یا آشنایان، برای مدتی کوتاه با او زندگی می‌کردند، اما او هرگز با کس دیگری همزیست نشد.

برای بعضی از ما چنین ملاقات‌ها یا دیدارهای کوتاه و ناپایدار، قسمت مهمی از زندگی هستند. چرا که ما چیز دیگری نداریم. همه ازدواج بلند مدت نداشته‌اند. و همه هم بچه‌دار و نوه‌دار نمی‌شوند.

رانار هرگز کسی را نیافت تا جایگزین نات کند. او هرگز خانواده‌ای برای خودش دست و پا نکرد. از این رو در این که می‌کوشید برای شام‌های یکشنبه و دورهمی‌های کریسمس، خواهر برادرها و نوه‌های آن‌ها را به همراه خانواده‌شان دور خود جمع کند، بسیار مشتاق بود. اما هنگامی که آن‌ها -منظورم شما- لطف برادران را رد کردید، دعوت رانار به تدریج کم‌رنگ شد.

هیچ یک از این سخنان که می‌تواند پنهان باشد، نباید ناگفته بماند. اما باید اضافه کنم که در گفت‌وگو با عزادار است که من در این جا، جدایی رانار را با چنین برداشت تندی نشان دادم. همان‌طور که یکی از شما گفتید: این چیزی است که می‌بایست بشنویم، چرا که حقیقت است.

کشیش به عزاداران خیره بود، و اکنون افرادی، به خصوص در نیمکت‌های جلو در حال گریه بودند. کشیش قبل از ادامه آهنگ ملایم، اجازه داد که احساس ناخشنودی بر جمع حاکم شود:

گروه اسلو^{۱۴۷}، نامی بود که رانار، به لیز، جان پیتز، سیگرید، فردریک و یواخیم داده بود، و این گروه همواره با رانار هنگامی که در برگن بودند، در تماس بود، گرچه سال‌ها از ملاقات‌شان می‌گذشت. بعدها، این سیگرید، توماس و بچه‌هایشان بودند که با عمو رانار ارتباط داشتند. بعد از صحبت موفقیت آمیزم با بقیه خانواده، در پایان مجبور شدم که به سیگرید تلفن بزنم.

به تازگی شما در می‌امسال، تعطیلات عید در برگن بودید و یک هفته در خانه اعیانی خارج از کالفارت گذراندید، جایی که لیز بزرگ شده بود. شما به تخت خواب‌های تازه مرتب شده و شومینه‌های شعله ور رسیدید. شراب‌های انگور که به دقت از شرابخانه انتخاب شده است، طی پذیرایی شام به خوبی سرو شد. یا همان‌طور که شما سیگرید گفتید: طوری بود که گویی، برای هر چیزی از باقیمانده خانواده که برای‌شان اهمیتی نداشت، با شما بحث می‌شد. شما آخرین عضو خانواده برای دیدن او بودید. فهمیده نشد که آیا کسی بعد از آن رانار را دید یا نه. هیچ کس با او در تماس نبود که بگوید.

در این روزها در می، رانار با خوش حالی با مورتن و میریام، درگیر ساختن یک خانه بالای درخت کهن سال گلایی بود و از همان درخت یک تاب آویزان کرده بود، به طوری که اولیویای کوچک بتواند بازی کند، در حالی که دیگران روی درخت نشسته بودند و اره می‌کردند و چکش می‌زدند. اما بابا و مامان، در سالن کنسرت و یا در تئاتر، سینما، و یا غذا خوری هالبرگستون^{۱۴۸} بودند.

طی این روزها، تنها چند ماه قبل، اسمی از مامان و بابا نبود.

یک بار دیگر کشیش برای تاثیرگذاری خاموش شد و من به رابطه‌ام با متوفی فکر کردم.

توانستم به خانواده بگویم که من و رانار، هفت و یا هشت سال پیش، چه طور یک دیگر را در هتل نورژ شناختیم، جایی که رانار آدمی مرتب بود و همواره در میزی می‌نشست که منظره‌ای به فست‌پلاسن^{۱۴۹} و دریاچه لیبل لانگگارداسوان^{۱۵۰} داشت. دلیلی برای خانواده وجود نداشت که با عادات خورد و خوراک رانار آشنا باشند.

من در میز خودم تنها نشسته بودم و او هم در میز خودش. ما دو انسان تنها بودیم که با هم در باره چیزهای عادی مانند هوا گپ می‌زدیم - روزهاست که در برگن باران نیامده، و خلاصه باید از جایی شروع می‌کردیم.

بار اول که یک دیگر را دیدیم، من در همان میز، دسر و قهوه گرفتم، و قبل از پایان عصر، روی دور افتادیم. به زودی به توافق رسیدیم که هر دو غریبه‌هایی با یک نظر نادرست به اطراف‌مان، یا در واقع، در کل، نسبت به وجود بودیم. به خصوص، این توافق در باره خانواده‌های ما هم بود که هر دو در حاشیه هستیم. شاید هر یک از ما می‌توانستیم به عنوان مالک همه جزیره شناخته شویم.

رانار با لغت شناسی ژرمنی ارتباطی نداشت، و من هم میبوه بودم که این لغت شناسی در حوزه کاری او که جهان تجارت است، می باشد. این به این معنا بود که دیدارهای پراکنده مان، نه تنها خوشایند، بلکه آموزنده هم بوده است.

زمانی، رانار را دعوت کردم که به جهان پیچیده زبان شناسان بیاید. او کاملاً میبوه بود: او از آن چه از ریشه شناسی، لغات موروثی، یا قواعد آوا منظور داشتم، سر رشته ای نداشت. او نمی دانست که منظور من از زبان های هندو اروپایی چیست. اما اگر می گفتم، زبان های هندی، ایرانی، یونانی، لاتین، ژرمنی، اسلاوی، و حداقل تا حدی با من همراه می شد. من توضیح دادم که زبان بالتیك لیتوانیایی، قدیمی ترین زبان های هندو اروپایی است که هم چنان صحبت می شود. اما هنگامی که به زبان سلتیک رسیدم، مجبور به توضیح مفصل تر شدم. مردم اغلب نمی دانند قبل از آنکه ژرمن ها مانند گوت ها، فرانک ها، آنجل ها، و ساکسون ها، سلت ها را مجبور کنند به شمالی ترین یا غربی ترین قسمت های بریتیش اسلس^{۱۵۱} بروند، سلت ها یک بار به قسمت های وسیعی از قاره اروپا مسلط شدند.

بار اول که در باره این موضوعات صحبت کردم، برای او مثال هایی از لغات موروثی زدم که چه بسا رانار هم به عنوان تاجر به آن ها علاقه داشته باشد. من با چند اصطلاح مرتبط با لغت نوروی fe به معنی چهارپا/مال^{۱۵۲} آغاز کردم که، مدتی قبل از سکه، به عنوان شیوه پرداخت به کار می رفت و اکنون هم در بسیاری از مکان ها این گونه است. به دست آوردن علاقه رانار سخت نبود. او نشست و با لبخندی با نشاط، به من نگاه کرد. او سراپا گوش بود.

لغت نوروی fe، از fehu پرتو ژرمنی - که به peku هندو اروپایی، به معنی چهارپا یا گوسفند و بز برمی گردد - مطابق با Pecus لاتین به معنی چهارپا است که در سانسکریت pasu است. در منطقه ژرمنی، با همین ریشه، در لغت fahaz مواجه ایم که در اسکاندیناوی قدیم faer و در نوروی far به معنی گوسفند است. لغت موروثی قدیم هم، لغاتی را به معنی ثروت برای بسیاری از زبان های هندو اروپایی فراهم آورده است. این لغات مانند fe اسکاندیناویایی قدیم به معنای مال و اموال، مالکیت و پول می باشد و از همان ریشه ژرمنی به واسطه faihu گوئیک است، که ما از آن به لغت انگلیسی (fee به معنای پول) می رسیم. ما چنین تحولی را در لاتین می بینیم، جایی که pecus به معنی چهارپا، pecunia را به معنی مال و اموال یا خوشبختی ایجاد می کند، که ما از آن وام واژه pecuniary را داریم، که از لغت لاتین pecuniarius به معنای تبادلات مالی یا چیزی راجع به پول است.

می توانستم به خانواده بگویم که من و رانار سالی یکی دو بار، و همیشه در یکی از این عصرهای آگوست و قبل از آن که سال تحصیلی جدید فرا رسد، با هم ملاقات داشتیم. بنا براین، هنگامی که این تابستان با من در تماس نبود، نگران شد - او همواره بعضی اوقات در جولای به من زنگ می زد - و فکر می کردم وقتی به برگن رسیدم،

بایستی تماس بگیرم. ما هرگز آدرس های ایمیل یا چیزی شبیه آن را عوض نکردیم.

احتمالا نگفتم که ما دوستان نزدیکی بودیم و برای حضور در خاکسپاری اش، راه زیادی تا این سوی کوه ها آمده ام، بلکه گفتم به طور اتفاقی در برگن بودم و نتوانستم برای آخرین وداع به هتل نورژ نیایم تا از دوست چند ساله ام که در آن جا با هم شام می خوردیم خدا حافظی کنم. او غمگینانه، نام خواهر برادرها، برادر زاده ها و خواهر زاده هایش را می برد. اما زمانی که به نات اشاره می کرد. چشمانش برق زد.

با این همه، حدود ساعت ده می بایست شام با شراب های عالی و همواره یک گیلان کیناک با قهوه، با هم می داشتیم. من سعی کردم که برای مواقعی هنگام پرداخت صورت حساب پیش دستی کنم: به او گفتم که حداقل دانگی حساب کنیم و یا به نوبت پرداخت کنیم؛ اما رانار به این فکر بود که حقوق معلم ها و مدرسین دانشگاه بسیار کم است. با این حال او اجازه داد که من یکی دو شام را حساب کنم، و باور دارم که این تضمینی بود برای آن که، ما به عنوان یک هم صحبت حالت برابری داشته باشیم. او می توانست به راحتی صحبت کند، حتی هنگامی که با آن چه می گفتم موافق نبود. و او می خواست که من هم رک باشم.

در خلال سال ها یک دیگر را به خوبی شناخته بودیم، اما هرگز خارج از هتل نورژ معاشرت نکردیم. ما اغلب با یک نوشیدنی در بار، معاشرت را تمام می کردیم، و او با این حال هرگز مرا به خانه اعیانی در کالفارت دعوت نکرد.

کشیش اهل بوملو یک تصویر نامناسب از آن چه ماه ها پیش در عمارت قدیمی اتفاق افتاده بود، ارائه داد. مسائل اصلی، با آن چه بعدها طی مدتی گفت و گو با سیگرید در مراسم ترحیم فهمیدم تکمیل شد و این مسائل این ها بودند:

رانار پایین درون شراب خانه بود، و ظاهراً چیزی را در فریزر جابه جا می کرد و همه علائم حاکی از آن بود که آن چیز به بی اهمیتی، تکه ای یخ برای گیلان ویسکی بود که بعداً در یکی از اتاق های اصلی کنار بخاری یافت شد، گرچه حجم گیلان تبخیر شده بود.

فریزر در شراب خانه بزرگی واقع بود که موقعی جای دو چرخه ها، اسکی ها و کالسکه ها بود. اکنون تنها در آن جا فریزر است. رانار بچه نداشت، او هم چنین چرخ و اسکی هم نداشت. ذات موقرش مانع از داشتن خرت و پرت کهنه در اطرافش بود، چرا که او نمی توانست آن را از این طرف به آن طرف نقل مکان کند.

اما از زمانی که زمام امور خانه را به دست گرفته بود، با در شراب خانه ای مواجه بود که به طرز بدی، یک قفل فنری داشت. این قفل باعث می شد که شما برای باز کردن در محکم نسوز از داخل، به یک کلید نیاز داشته باشید، در حالی که آسان بود که کلون را از داخل بچرخانید، بدون این که کلیدی نیاز باشد. پشت در شراب خانه ماندن

ناممکن بود. تنها داخل ماندن ممکن بود.

هر یک از اعضای خانواده به یاد داشتند که در آن جا کلیدی وجود دارد که همیشه داخل در شراب خانه هست. احتمالا همین بود که چرا به کلید ساز تلفن شد که اشتباه مهلک را که بارها به تعویق افتاده بود، برطرف کند. هنگامی که بچه‌ها در خانه زندگی می‌کردند، به آن‌ها همواره زیاد یادآوری می‌شد، وقتی داخل شراب‌خانه می‌شوند تا پایان که کارشان تمام شود، یک وزنه ۲.۵ کیلویی را جلوی در بگذارند. چنان چه کسی با حواس پرتی فراموش می‌کرد که وزنه را بین در و چارچوب در بگذارد، می‌شد از کلیدی استفاده کرد که همیشه داخل در بود.

اما رانار آن بعد از ظهر یا شب مهم در میانه ژوئن، به درون شراب خانه رفت، بدون آن که وزنه را جلوی چارچوب در بگذارد. او شاید فراموش کرده بود که این کار را انجام دهد، یا شاید تنبلی کرده بود و اطمینان به کلیدی داشت که در داخل بود. مسئله این بود که کلیدی در قفل وجود نداشت.

چه طور و چرا کلید از قفل بیرون مانده بود چیزی است که هیچ کس نتوانست توضیح دهد، نه خواهر برادرهای رانار، و نه پلیس و نه گروه آتش نشانی.

در شراب خانه، به احتمال زیاد برای این که نور سقفی قطع بود، رانا یک چراغ قوه قوی داشت. نور سقفی، قبل از آن که او چند هفته بعد بفهمد، به هر حال قطع شده بود، و در این هنگام، باطری چراغ قوه هم تمام شد. ما تنها می‌توانیم حدس بزنیم که چراغ قوه او برای چه مدتی نور داشته است. اما می‌شد علائم آشکاری را دید که او نور را ذخیره کرده است. او از تنها بودن در تاریکی کامل ترسیده بود، چرا که می‌توانست نتواند برای چند دقیقه برای تاریکی وجودش، نوری داشته باشد. هنگامی که باطری تمام شد، فضا کاملاً تاریک شد.

اما اگر رانار به یک یا دو تکه یخ برای گیللاس ویسکی نیاز داشته است، چرا گیللاسش را پایین به داخل شراب خانه نیاورده است؟ پاسخ آسان است، و این است که، او تنها دو دست داشت. در یک دست او چراغ قوه سنگین بوده و در دست دیگر، موبایلش. جزئیات آخر جالب است. رانار به نظر به این فکر بوده که احتمالا کسی به او زنگ بزند و از این رو احتمالا تصمیم گرفته بود که حتی برای برداشتن یک تکه یخ برای گیللاس ویسکی، موبایل همراهش باشد. او می‌خواست به همه جواب دهد.

من به خصوص به موبایل اشاره دارم، چرا که اگر رانار در این فکر بوده که موبایل را با خود به شراب‌خانه ببرد، احتمالا، موضوع کوچکی برای او بوده که برای کمک زنگ بزند. اما در حالی که او کلون را می‌چرخاند و در را باز می‌کرد، موبایلش را روی زمین کنار وزنه گذاشته است. هنگامی که در، بعد از او بسته شد، در حال نگه داشتن چراغ قوه بوده و از این رو، موبایل دور از دسترسش قرار گرفته است.

در روزهای بعد، بعضی اوقات زنگ تلفن را برای مدت طولانی می‌شنید. هم چنین شاهدان خارجی هم وجود دارند. او صدا زد، داد زد، که البته سودمند نبود، و گرچه در شراب‌خانه یک منزل اعیانی بود که باغ بزرگی آن را احاطه کرده بود، در حقیقت زندانی بود، به طوری که در آن زمان هیچ کس غیر از او آن‌جا نبود. زمانی زنگ در به صدا درآمد که می‌توانست از شراب‌خانه کاملاً شنیده شود. ما می‌توانیم این را تایید کنیم، چرا که نامه رسان پست کوشید تا بسته را ارسال کند. بسته‌ای که محتوی دو فیلم قدیمی VHS بود و در هر دو، فرد آستیر و جینجر راجر نقش‌های اصلی بودند.

در این موضوع هیجان انگیز یک صحنه نهایی وجود دارد. شاید در راهش به شراب‌خانه، رانار روزلب الیزابت آردن را برداشته باشد، روزلی که سیگرید در سالن جا گذاشته بود، و یا در هنگام ملاقات عمویش در ماه پیش، در میز توالی گذاشته بود. رانار به هر حال، در شراب‌خانه، روزلب را با خود داشت. این می‌تواند نقش محوری داشته باشد. این که این روز متعلق به سیگرید است، به دور از هر شکی است.

پلیس معتقد است، از لحظه‌ای که در به رویش بسته شد - چه لحظه‌ای آگنس! - تا این که او در ته شراب‌خانه نفس آخرش را بکشد، باید دو هفته گذشته باشد. تایید دقیق آن ساده نیست، چرا که حتی اگر این حدس درست باشد، قبل از آن که در استیلی محکم باز شود و بدن رانار در معرض کالبد شکافی و مراسم تدفین مسیحی قرار گیرد، هفته‌های دیگر هم وجود داشته است.

او دو هفته در فضایی سرد زندگی می‌کرد. این سرما می‌توانسته به علت عمق خود فریزر بوده باشد. برای یکی دو هفته، منبع غذا و نوشیدنی رانار همین بود. به همراه نان و گوشت، تمام نوشیدنی انگور قرمز فریز شده، نوشیدنی انگور سیاه و شراب سیب گلایی هم بود. از روزی که او زمام امور خانه را به دست گرفته بود، باغبان کوشایی بود. در آخر، احتمالاً اول، مایعات تمام شده بود، زیرا فریزر بعداً، هم چنان محتوی نان و گوشت بود، اما همه سبزیجات، آب میوه و کنسروها ته کشیده بود.

این شرایط زندگی خاص، البته به تبعات طبیعی خاصی هم منجر شده بود، اما وارد جزئیات نمی‌شوم، جز این که بگویم، ذات لطیف رانار، در این روزها تا حد زیادی آزمایش شد. شراب‌خانه، چهار گوشه داشت و فریزر در یکی از این گوشه‌ها بود.

آگنس، باید چیزی شنیده باشی، شاید بیشتر از من. یا شاید لیز از تراژدی ننگینی که این خانواده می‌خواست برای خودش نگه دارد، احساس شرم کرده است؟ من در موقعیتی نیستم که این را منتفی بدانم. اما به هر حال، بعد از آن چه اتفاق افتاد، هنگامی که دو نفر از ما در سال‌های بعد هم‌دیگر را ملاقات کردیم - شما در عزاداری عمیقی بودید و

من به وجهه شما لطمه زدم - یقیناً ارتباط خوب و پراز گفت‌وگویی در میان خانواده بود.

از این رو شما باید چیزی را می‌فهمیدید. هنگامی که این فرصت به ما دست داد که چند هفته قبل، سفری طولانی با ماشین داشته باشیم، باورش سخت است که ما در باره آن حرف نزدیم. ما در باره چیزهای دیگری صحبت کردیم.

هرگز داستانتان را در این باره که عموزادتان سقوط کرد، فراموش نمی‌کنم. فکر کردن در این باره که چه طور شما و ترولس با هم بزرگ شدید، تائراًور است. او یک متخصص مغز شد و شما آگنس، روان درمان‌گر. مغز و روان: از این رو در عین تفاوت، اساساً شباهتی مابین این دو وجود دارد.

برای من سخت نیست که بفهمم، شما احتمالاً حسادت کردید، هنگامی که ترولس ناگهان با ليو - برای همراهی شد و او را به خانه تابستانی قدیمی دعوت کرد که شما هر دو از کوچکی در آن بودید، خانه‌ای که بسان بهشت بود و تا صبح با هم صحبت می‌کردید. می‌توانم تصور کنم که این باید به طور ترسناکی خردکننده باشد.

از این رو در پایان، شما تنها کاری را کردید که می‌بایست می‌کردید. شما با ليو - برای دوستی نزدیکی ایجاد کردید! اما به سفر شما با ماشین برگردیم. شما در صندلی مسافر بودید و مشتاقانه گوش می‌دادید، تا آن که من به عمق لغت شناسی هندواروپایی رسیدم، و شما در شگفت بودید. چرا که به جنگلی عجیب و مملو از ماجراها و پدیده‌های لفظی اشاره داشتم که با صورت اسامی مسحور کننده‌اش و لغات موروثی، به تنوع شاخه‌های مجموعه مختلف جانور شناسی گربه‌سانان، کامپوزیته^{۱۵۲}، گنجشک‌ها یا جوندگان هستند.

رانار ساعات آخر عمرش را کنار دیوارهای نقاشی شده با روژلب سیگرید، در رنگ کردن افکارش و گریه برای کمک گذراند. اما یادداشت‌های بی‌هدف و سرسری که در شراب خانه تاریک پیدا شد، آشفته و فهم آن‌ها سخت بود. حرف به حرف و کلمه به کلمه و جمله به جمله، بیشتر نیاز به تفسیر داشت و در برخی موارد می‌شد آن را حدس زد.

این واقعیت که متن در این جا و آن جا ناخوانا بود، می‌توانست علامتی باشد که بعضی از قسمت‌ها لکه لکه و کاملاً تیره بوده است. اما نوشته‌های نامشخص - و از این رو دشواری در فهم پیام - چه بسا به ابزار نوشتن، و در انتها، البته، به خستگی مداوم نویسنده مربوط باشد.

آن طور که به من گفته شد، فکر می‌کنم مقایسه گزارش رانار از شراب خانه، با باقیمانده‌های پراکنده از نوشته‌های رونیک که از قرن سوم به بعد است، منطقی باشد. ما با بینش‌های گهگاه نسبت به اندیشه‌ها و سرشت‌های قبایل ژرمنی در ارتباطیم و آن طور که می‌دانیم، هزاران سال، پیش از تاریخ زندگی می‌کردند. یک مثال، بوق‌های طلایی گالهوس^{۱۵۴} از قرن پنجم است: من لیگست، پسر هولت، بوق را ساختم...^{۱۵۵}

و ما باید بسیاری از تکه‌های حروف الفبای رون در قرون وسطی - رسانه اجتماعی روز - را که در آن، هر روز می‌توانید پیامی را بیابید، فراموش کنیم. پیامی شبیه: هنگامی که در استاونجر^{۱۵۶} بودم، اینگبجورگ^{۱۵۷} عاشقم بود.

این نوشته‌های مختصر رونیک دوره‌ای بیش از هزار سال را در بردارد. آن‌ها تنها حفره کوچکی برای ورود به یک اقیانوسی از زمان و مکان فراهم می‌آورند، چرا که نوشته‌های رونی، در سراسر منطقه ژرمنی یافت می‌شوند - که به علت مهاجرت، قسمت‌های زیادی از اروپا را پوشش داده است. آن چیزی که رانار دیوارهای شراب خانه را با روژلب سیگرید رنگ می‌کرد، تنها نگاه زود گذر به موضوعی بود که در روزهای آخر، قبل از مرگش، در ذهن داشت. در دیوار چیزی وجود نداشت که نشان دهد رانار امیدی برای یافتنش داشته باشد، قبل از آن که دیر شود.

قبل از خاکسپاری، خواهر برادرهای رانار و پارتنرهای شان، همراه با برخی از بچه‌ها، برای دیدن خانه اعیانی قدیمی به کالفارت رفتند. آن‌ها احساس کردند که ملاقاتی را به برادرشان، ولو پس از مرگ بدهکارند. این آزمونی بود که آن‌ها نتوانستند از آن بگریزند. زودتر یا دیرتر، خانه باید فروش می‌رفت. رانار وصیتی ننوشته بود.

آن‌ها اتاق به اتاق، مات و مبهوت می‌گشتند. گاهی آهی بلند به گوش می‌رسید، اما همه سعی داشتند به خودشان مسلط باشند.

خانه‌ای که آن‌ها در آن بزرگ شده بودند، کاملاً ناشناخته بود. سالن، جایی که به سبک هنری نوویو^{۱۵۸} قدیمی مبلمان شده بود، و ورودی‌اش به اتاق نشمین تزیین شده بود، مدلش به سان یک خانه سینمایی ساده، تغییر یافته بود. به واسطه تخریب انبار قدیمی، آشپزخانه مدرن و بزرگ شده بود، و در کتاب خانه، چوب ماهونی قدیمی قفسه

کتاب با همه کتاب‌های آنتیک و نقشه‌ها و تقویم‌های قدیمی، رفته بود و به جای آن‌ها، قفسه‌های زیبای گیلان و کتاب‌های عکس‌برداری، کتاب‌های هنری، مجله‌های فیلم و فیلم‌های VHS و DVD گذاشته شده بود. تقریباً تمام اتاق‌های پذیرایی دستخوش همین تغییرات بودند. تنها اتاق غذاخوری، شامل سه اثر از مونچ، نقاش نروژی، دست نخورده بود.

اکنون همه چیز در شراب‌خانه مرتب شده بود، و خواهر برادرها به اتفاق پایین رفتند. چیزی نبود که آن‌ها مشتاقانه در انتظارش باشند. این چیزی بود که آن‌ها دیدنش را تکلیف می‌دانستند.

آن‌ها گزارش مقام پلیس را داشتند، و به آن‌ها هشدار جدی داده شده بود که دست به دیوارها نزنند و آن‌ها نیز موافق بودند. قبل از آن که هر چیزی رفع و رجوع شود، خواهر برادرها احساس کردند که تنها حق آن‌ها این است که به اتاق وحشتناک مرگ بروند و آن چه را که رانار نوشته بود، بخوانند. شاید این پیام‌ها مختص آن‌ها باشد.

این ملاقات خواهر برادرها از خانه کودکی‌شان و به خصوص راه انحرافی به شراب‌خانه بود که وقتی تنها بودیم، سیگرید را به من مرتبط می‌کرد. او به موضوعاتی اشاره داشت که به زحمت در خاکسپاری در باره آن‌ها صحبت کرده بود.

سیگرید تاکید داشت که تماس رانار با من احتمالاً اهمیت زیادی برای او داشته است. او دوستان یا آشنایان زیادی نداشت. برادرزاده زیبا، با من در میان گذاشت که رانار اساساً بسیار خجالتی بود و عادت به برقراری ارتباط با غریبه‌ها نداشت. هنگامی که در اتاق پذیرایی در هتل نورژیک دیگر را دیدیم، وجهه‌ای در شخصیت من، باید چیزی در او را آشکار کرده باشد، و به این نتیجه بیانجامد که او به سرعت بر من عیان شود. همواره خوب است که موضوعاتی شبیه این را بشنویم. مردم بسیار به ندرت جملاتی از این نوع به یک دیگر می‌گویند.

رانار در بالای دیوار با حروف بزرگ نوشته بود، «نوشته‌ای بر دیوار»، و او یوند^{۱۵۹}، برنت^{۱۶۰} و میلدرید^{۱۶۱}، تصور کردند که این عبارت، که شبیه یک عنوان یا سرفصل است، احتمالاً اولین چیزی بوده که او نوشته است. حداقل تمام عبارات در مقابل بسیاری دیگر، دست نخورده بودند و در یک خط راست نوشته شده بودند.

رانار در اصل، احتمالاً - شاید دقیقی بعد از آن که در محکم بسته شد - یک نقشه روشن برای وداع آخر داشته است. شاید حتی در این فکر بود که خواهر برادرهایش، روزی پشت این دیوارها قرار گیرند. لیز فکر کرد که برادرش برای این که به خانواده فرصتی دهد که در ساعات و روزهای آخر بفهمند، زحمت زیادی کشیده بود.

شراب‌خانه چهار دیوار داشت و هر چهار وارث، در جلوی دیوارها ایستاده بودند و نوشته‌ها را می‌خواندند - قسمتی را در ذهن‌شان، و قسمتی را با خودشان زمزمه می‌کردند، اما بعد از مدتی، برای یک دیگر، با صدای بلند خواندند.

بر اساس آن چیزی که سیگرید به من گفت، می‌کوشم تا با چیزی از آن مجموعه مرتبط شوم. به منظور آن که ساختن عبارات تا اندازه‌ای جریان داشته باشد، مجبور شدم که مقدار معینی از امتیاز شاعرانه‌ام را به کار گیرم. قطعات به مقولات مجزا قابل تقسیم بودند. یک گروه بر اتاق و خانه‌ای که رانار در آن است، تمرکز دارد، گروه دوم شاید بتواند به بهترین وجه به عنوان کلمات قصار یا پاره‌های فلسفی توصیف شود و سه دیگر، موضوعاتی هستند که شاید بتوانیم آن‌ها را ادبیات اعترافی بنامیم.

رانار نوشته بود:

بد، بد... تلفن زنگ می‌خورد... موبایل دوباره زنگ می‌خورد... کسانی زنگ خانه را می‌زنند، و برای ماه‌ها اتفاقی نمی‌افتد، باید یک فروشنده باشد... من داد می‌زنم، فریاد می‌زنم... کسی مرا نمی‌شنود... تلفن دوباره زنگ می‌خورد... نور در حال ضعیف شدن است... به بهترین وجهی که می‌توانم، نور را حفظ می‌کنم... از نبود نور می‌ترسم... خوابیدم... این جا بوی تعفن می‌دهد... ساعت‌ها از وقتی که من آخرین روشنایی را داشتم می‌گذرد... نمی‌دانم چه ساعتی از روز است، می‌تواند نیمه‌شب باشد، یا نیمه روز... دوباره خوابیدم... خواب دیدم که در اعماق آب غوطه ورم و پاسخ به همه رازهای زندگی را فهمیده‌ام... در حالی که همه چیز را فراموش کرده بودم، با دولفین‌ها در عمیق‌ترین اعماق به سادگی شنا کردم... موبایل زنگ می‌خورد، فکر کنم که سیگرید باشد... هنگامی که گوشی را برداشتم... سیگرید عزیزم بود، و امیدوارم شما گم شدن مرا گزارش دهید... من می‌خواهم و می‌خواهم... از یک ماجرای مخوف بعد از دیگری جان سالم به در می‌برم... سرم داغ شده است و می‌خواهم خنکش کنم... امید را از دست نده... سیگرید، تنها تو می‌توانی مرا نجات دهی... مورتن، میریام، واولیویا - آیا دوباره شما را در آغوش می‌گیرم؟

در دیوارهای سفید مشاهدات کاملاً متفاوتی وجود داشت.

ما وحشت‌زده بودیم... آیا من تنها کسی هستم که فهمیدم ما ترول بودیم؟... متضاد هر چیز عدم است و متضاد عدم همه چیز. از من همه چیز را بگیر و به من همه چیز را بده!... در باره همه چیز، هیچ نمی‌توان گفت... راه شیری شبیه برادوی^{۱۶۲}، خیابان نمایش است... کره زمین یک بیماری است، و قحطی، پنج میلیون سال پیش ظاهر شده است... تعداد زیادی خدا وجود دارد که می‌توان از آن‌ها انتقاد کرد. شاید پرهیاهوترین ویژگی خدا آن باشد که وجود ندارد. اما قبول، هیچ کس کامل نیست... اگر آگاهی وجود نمی‌داشت، چه بسا چیزی کاملاً متفاوت در این جا وجود می‌داشت، برای مثال، گماین یا گلوی^{۱۶۳}، نسلی در پی نسلی می‌آیند... و دیگران با شتاب می‌روند، پرنندگان جدید روی شاخه‌ها را بشمار، تعویض نگهبانان: جیک جیک جیک!

و سپس:

اوه، چه طور عاشق این زندگی، این شهر و این کوهایم؛ تمام این بچه‌های شاد، با افتاده به طرف میادو^{۱۶۴} راه می‌روند... نات الان کجایی؟... من آدمی الوهی شبیه تو را در شهر دیدم ...

زمانی که رانار زنگ تلفن را در خارج از راهرو شنید، به آن زنگ روی یکی از دیوارها اشاره کرده بود. بعد از آن که پیدا شد، پلیس، تلفن و باطریی که کاملاً از کار افتاده بودند را بررسی کرد، و سپس به زودی نعش متوفی را بیرون آوردند.

همه تماس‌ها از سیگرید بود؛ هنگامی که به شراب‌خانه رفت، البته در انتظار تماسی از سوی سیگرید بود، و سیگرید یکی از کسانی بود که در پیام، زنگ خطر را به صدا درآورده بود. او نگران آن بود که شاید اتفاقی برای رانار افتاده باشد. رانار چه بسا مریض باشد و یا حال مناسبی نداشته باشد.

سیگرید اصرار کرد که برخی می‌بایست به خانه می‌رفتند و به او سر می‌زدند. هنگامی که هیچ یک از عمه‌ها و دایی‌های سیگرید در برگن راضی به انجام این کار نبودند، او از پلیس کمک خواست. با این همه، این قبل از آن بود که آن‌ها اقدام کنند. اشاره‌ای به این واقعیت شد که عمویش اغلب برای کار، در سفرهای طولانی بوده است. اما در انتها، دو افسر پلیس وارد خانه اعیانی باشکوه شدند. آن‌ها به سرعت فهمیدند که نیاز به همکاری از آتش نشانی است.

چهار وارث، برای خانه و باقی مانده ثروت رانار مدت زیادی برای خواندن نوشته‌های قرمز در دیوارهای شراب‌خانه ایستاده بودند. آن‌ها تغییر مکان می‌دادند و دوباره جای خود را عوض می‌کردند، به طوری که هر یک به نوبت فرصت آشنا شدن با برادرشان را که بر دیوار نوشته بود، داشته باشند.

روز بعد دیوارها تمیز شد.

در ۲۲ دسامبر ۲۰۱۱، دوباره در خاکسپاری حاضر هستم. خاکسپاری در کلیسای یکصد ساله در وست گراولوند^{۱۶۶} است و در مراسم یادبود بعد از خاکسپاری، شما را اگنس، ملاقات می‌کنم. ما هرگز یک دیگر را قبلاً ندیده‌ایم، اما شاید در کلیسا بتوانم شما را که باید خواهر گرته سسیلی باشید، ببینم. شما همان چشمان درخشان را دارید.

این جا هم چنین برخی از فرزندان اریک لاندین را ملاقات می‌کنم. به عبارت دیگر، لیو - برایت، دختر اریک و دختر عمومی شما ترولس، با دختران شان، تووا و میا. در آن جا نفهمیدم که با آن‌ها چه قدر ارتباط صمیمانه داشتید.

این تووا بود که ده سال پیش، در خاکسپاری پدر بزرگش، بسیار زیبا از هاگتوسا^{۱۶۷} آواز خواند. میا در آن جا یک دختر بلند و باریک پانزده ساله بود و امروز یک خانم مد روز بیست و پنج ساله. او بزرگ شده بود و زیباتر و درخشان‌تر از خواهرش که پنج سال بزرگ‌تر بود، به نظر می‌رسید. مهم‌تر از همه این که، او اکنون به عنوان دلال املاک کار می‌کرد. اگر مجبور به حدس زدن شغلش بودم، احتمالاً چیزی به کلی متفاوت را انتخاب می‌کردم. به قولی، سبب به دور از درخت یگدراسیل^{۱۶۸} افتاده بود. اما من مطمئنم که او خرید بسیاری از آپارتمان‌ها را تسهیل کرده است.

اما چرا این را به شما می‌گویم؟ تووا و میا را از وقتی که کوچک بودند می‌شناسید.

من هیچ کدام از افراد خانواده لاندین را طی ده سال گذشته ندیده بودم. حتی اگر اسلو یک شهر کوچک باشد، و نروژ هم یک کشور کوچک، هم چنان رازهایی بود که من باید، یک بار دیگر اعضای همین خانواده را در خاکسپاری می‌دیدم. این بار چهارم بود.

همه بخش‌ها در جای خود قرار داشتند، آن طور که هر یک از بچه‌های اریک و خانواده‌شان را در خاکسپاری‌های جدا دیدم. اول ماریانه، اسور و یلوا در خاکسپاری آندرین، سپس جان پیترو و لیز با بچه‌های شان در خاکسپاری رانار، و اکنون لیو برایت و ترولس با دو دخترش.

آیا رابطه‌ای مخفی بین من و خانواده لاندین وجود داشت؟

فکر کنم پرسیدن این سوال مناسب است. بعداً نشان می‌دهم که این رشته قرمز در قصه من، علامت حماسه وار داستانم است و توضیحی کاملاً طبیعی دارد. در این لحظه، اما، احساس می‌کنم که هم چنان چیزی وجود دارد که مانع چنین شناختی می‌شود، اما قول می‌دهم که به آن برگردم.

آگهی ترحیم می‌گفت: دختر بی‌نظیرم، خواهر دوست داشتنی ما، خواهرزاده، عمه و عمه بزرگ، گرته سسیلی برگ السن، متولد هشت فوریه ۱۹۵۹، ناگهان در سیزده دسامبر ۲۰۰۱ در اسلو، از بین ما رفت.

این بیان نمایشی از مادر گرته، نینا، برادرانش جان الو و یولف با زنان شان، نورو و اینگرید، و نهایتاً شما، اگنس،

جوانترین بین خواهرها و برادرها، و خانواده دیگر بود.

من هیچ یک از شما را نمی‌شناختم، اما قبل از دیدن اطلاعات در روزنامه، و از طریق توضیحات رسانه‌ها و از همکاران در برد آموزشی، با شرایط غم‌انگیز مرگ گرت سسیلی آشنا بودم.

گرت سسیلی معلم ریاضیات و فیزیک در قسمت دیگر از شهر بود. او هم چنین دکتری تخصصی را در رشته فیزیک نجومی داشت.

قدم زدن از محل پارک ماشین به انتهای پارک فراگنر^{۱۶۹} را که دقیقاً دو روز قبل از کریسمس بود، به یاد دارم. روز شلوغی بود و تقریباً یک پاییز خسته‌کننده، هم در کلاس و هم در هیات آموزشی. من با برخی از دانشجویان تفاهم داشتیم - ما تقریباً یک ارتباط آموزشی با احترام متقابل برای نقش یک دیگر داشتیم - اما آن‌ها مایل بودند که محو در انبوه دانشجویانی شوند که خسته بودند و مرا هم خسته می‌کردند. گرچه چند روز تا کریسمس مانده بود، در چندین آرامگاه، شمع‌هایی وجود داشت که روشن بود. بسیاری از مردم، شهر را ترک و به تعطیلات کریسمس رفته بودند.

من به چپ نگاه کردم و متوجه آرامگاه باشکوه ملکه لولا کارولی^{۱۷۰} شدم.

من به تفکراتم در باره گرت سسیلی و حادثه غم‌انگیزی که بسیار ناگهانی در شتابزدگی کریسمس اتفاق افتاده بود، مشغول بودم...

او در حال گذر از خیابان باگستادوپن^{۱۷۱} بود. آن‌جا خط عابر پیاده بود، اما شاید او به درستی ندیده بود و یا شاید تشخیص آن در تاریکی زمستان سخت بود، چرا که، بعد از ظهر آن روز هم بارانی سنگین می‌بارید و هم تندباد بود. به هر حال، قبل از آن که او به خیابان هولتگاتن برگردد، زیر واگن برقی بریسکی رفت. گرت سسیلی تقریباً بلافاصله مرد، و راننده واگن، فوراً از کار برکنار شد...

شما البته، همه این‌ها را می‌دانید، و من دوست ندارم دوباره جراحات قدیمی را باز کنم، اما از من خواستید که بگویم. خواستید آن چیزی را که آن روز برایم دوست داشتنی بود، بگویم - اصرار داشتید که تمام روز را بگویم - و آن چه در این‌جا به شما گفتم، چیزی است که من در باره آن فکر می‌کردم، هم چنان که به آدم‌هایی نزدیک می‌شدم که در جلوی ورودی سنگ گرانیته قدیمی کلیسا بودند.

حتی قبل از آن که به جمع بزرگی برسم، متوجه تووا شدم و او را شناختم، و فهمیدم که خانم جوانی است که با دختر کوچکش می‌ایستاده است، و آن چنان که اشاره کردم، آن روزها یک دختر نوجوان خام نبود. دو خانم جوان که هر کدام یک کلاه قشنگ بر سر داشتند، به خاکسپاری عمه‌شان آمده بودند. بله، عمه‌شان، و من همان موقع

فهمیدم: گرتة سسیلی عموزاده ترولس است. گر چه لیو برایت، نام خانوادگی اش را حفظ کرده بود، من شنیدم که کسی در میز گفت که نام ترولس، برگ السن بوده است. در خاکسپاری اریک لاندین، او کمی به خود بالیده بود که در واقع خویشاوند دور محقق اسکاندیناویایی قدیم، مگنوس السن بوده، که کشیش هم البته برای اریک، اشاره‌ای به مدح او داشت. هنگامی که آگهی ترحیم را خواندم، ارتباطی با آن برقرار نکردم. اشتباه بزرگ، گاهی آن است که نام‌های زیادی از قلم می‌افتند.

تووا و میا به زودی به کلیسا رفتند و فکر می‌کنم آن‌ها، قبل از آن که ما هم‌دیگر را نیم ساعت بعد در مراسم ترحیم در رستوران باککرون ملاقات کنیم، متوجه من شدند. در آن لحظه تووا شروع کرد و در همان حال به فکر رسید که او باید از حضور من در دو خاکسپاری در کلیسای تونسن و برگن خبردار باشد. من توانستم این را از نگاه ناراحتش بفهمم.

وقتی تووا یکه خورد، احساس کردم که کمی شبیه روح است - در کل یک احساس خوشایند نبود. تاریخ ادبیات فیلم مملو از توصیفات شیوه واکنش انسان‌ها است، زمانی که آن‌ها یک شب را می‌بینند. آن‌ها شوکه می‌شوند. اما در باره خود شب‌ها نظر چیست؟ با این همه، ارواح می‌بایست دیدار دوباره فرزندان‌شان را تحمل کنند. آن‌هایی که هم چنان در زمین قدم می‌زنند.

شاید حتی ارواح زندگی عاطفی داشته باشند. به عنوان یک صنعت ادبی، فکر می‌کنم در حق آن‌ها بی‌توجهی شده است. یا به عنوان مثالی مشابه: تعدادی از فیلم‌ها و داستان‌ها از مردم وجود دارند که به واسطه مواجهه‌شان با موجودات فرازمینی آسیب دیده‌اند. اما نظر در باره بیگانه‌ها چیست؟ آن‌ها هنگام مواجهه با ما، چه طور از خود واکنش نشان می‌دهند؟ آیا ما نباید کمی بکوشیم که حداقل کمی با آسیب‌شان همدردی کنیم؟

ما هم اسرارآمیز هستیم و بر اساس بیان الهی‌دان آلمانی، رودلف اتو، یک «هیبت رازآلود معنوی» را ارائه می‌دهیم. هرکسی جز ما، با حالت اسرارآمیز غیرقابل فهمی برخورد داشته است. اما نمی‌توانیم آن را ببینیم. ما به واسطه آن چه هستیم، شگفت‌زده نمی‌شویم. گرچه سرگرم کار خودمان بدون شناخت آن هستیم، شاید بزرگ‌ترین عجایب در جهان باشیم. زمانی را تصور کنید که کسی بیاید و ما را کشف کند!

وقتی تووا یکه خورد، من شروع کردم. این شبیه بازی قایم - موشک است: هم جوینده و هم یابنده، خودشان با تعجب جیغ می‌زنند.

همان‌طور که یادآور شدید، کشیش در مدحش، بر این واقعیت تاکید داشت که گرتة سسیلی با تیزهوشی اش، و طبع شادش در روز عید قدیس لوسی^{۱۷۲} که جشنواره نور است، درگذشت. هنگامی که کشیش این را گفت، نورهای

الکتریکی ناگهان رو به خاموشی رفتند. به یاد داری؟

جدا از این که نور به خاموشی متمایل شد و گر چه این قطعی برق ناگهانی در چراغ‌ها، به سختی می‌توانست به چیزی جز تصادف منتسب باشد، یک نقطه انقلاب زمستانی بود و تاریک‌ترین روز در سال، و برای کمک، تنها نوری از شمع‌ها می‌آمد. من باور دارم که بسیاری از ما در آن لحظه، ارزیابی خاصی نسبت به گرته داشتیم. مدح، هم چنان بر جمع تاثیر داشت، و حتی نگاه به تابوت سفید را دردآورتر می‌کرد، تابوتی که ایستاده و سنگینی‌اش بر گُل‌ها بود و در جلوی شیشه رنگی در دیوار قرار داشت.

کشیش مقایسه دیگری را با این واقعیت انجام داد که، گرته سسیلی بیشتر زندگی‌اش را وقف مطالعه نورهای دور آسمان‌ها کرد. علاقه او به فیزیک نجومی به سان همکاری‌های عالمانه‌اش شناخته شده بود. من پایان‌نامه دکتریش را مطالعه کردم و این پایان‌نامه، حتی برای یک تازه‌کار هم جالب بود. خود عنوان، افکار شما را به حرکت وامی‌دارد: آیا آگاهی یک تصادف کیهانی است؟

تنها از خواندن این عنوان، ایده اصلی به مغز جان رسوخ می‌کند. سوالی که در این‌جا پرسیده شد، مطمئناً مناسب‌ترین سوال است. اما در مواقعی، هنگامی که عنوان را می‌خواندم، بهت زده بودم که دانشگاه چه طور چنین عنوان واقع‌بینانه‌ای را برای یک پایان‌نامه علمی پذیرفته است.

اگر بگویم که از ریاضیات در کار گرته سسیلی هیچ نفهمیدم، باور می‌کنید. اما از این استدلال‌های روشن‌قدردانی می‌کنم که موفق شدم با فیزیک اتمی همراه شوم. بله اگنس! به سفر سرسام‌آور - یا صعود - از یک پلاسمای کوارک گِلئون^{۱۲۳} در میلیونم ثانیه بعد از انفجار بزرگ توسط هسته اتم و تمام الکترون‌ها با پوسته الکترونی‌شان، به ستاره و سیاره‌ها، سلول‌های زنده، سلول‌ها و سیناپس‌های عصبی فکر می‌کردم. و از این رو، آگاهی - یک شناخت جامع از خود جهان است! ما در باره انفجار کیهانی صحبت می‌کنیم - تا آن‌جا که می‌دانیم، از عدم - که سیزده تا چهارده بیلیون سال بعد، آگاهی خودش را ظاهر کرد. این تفکربرانگیز است.

گرته سسیلی، خود و تمام وجودش را از یک منظر کیهانی می‌دید. ما در زبان، عباراتی شبیه «جهان وطنی» داریم، اما در مورد خواهر شما، گرته، این طبقه‌بندی می‌تواند مملو از یک معنی عظیم و گسترده‌ای باشد و این لغت می‌تواند جای خود را به «زمینی» و یا «سیاره‌ای» دهد.

انسان می‌پرسد، من چه کسی هستم؟ هنگامی که گرته سسیلی این سوال ساده را پرسید، از خود عالم می‌پرسید: از کجا آمده‌ام؟ به کجا می‌روم؟

زیرا از طریق عقل انسان، عالم اعجاز خودش را می‌یابد و خودش سعی می‌کند که رازش را بیرون کشد.

شما باید با این افکار که در مقدمه پایان‌نامه گشته است، آشنا باشید. گرچه خواهر برادرها نیستند که همواره در کار هم دخالت کنند: ارتباط خواهر برادرها می‌تواند برای عمل در شرایط خودش مناسب، و کاملاً فراگیر باشد، حتی اگر در رابطه با نقطه نظرهایی در باره حدود عالم باشد.

در حالی که هم چنان در کلیسا بودم، یک لحظه مرد بلند سیاهی را دیدم که در خاکسپاری اریک لاندین هم بود. تا زمانی که در رستوران باککرون جمع شدیم، فکر نمی‌کنم که او متوجه من شد. اما حتی آن‌جا هم از کثرت شرکت‌کنندگان، نتوانستم او را ببینم. تصور نگاه کردن به او - که بعد از یک موضوع مناسب، او را به نوعی تایید کند - احساس ترسناکی برایم داشت و به محض آن که داخل رستوران ضیافت شدیم، برای نگاه به دو طرف جایگاه دقت کردم. و از این رو خواستم در همان میزی که شما، اگنس هستید، بنشینم. میز طولیل بود و مردم به طور فشرده جمع بودند و در پایان، تووا و میا به میز ما آمدند. حس کردم که تووا، قبل از نشستن نگاهی به این سو آن سو انداخت، گویی برای یافتن راهی که به میز من منتهی نشود مستاصل بود، اما به زودی هرکس نشست و خواننده جوان انتخاب دیگری نداشت.

فکر نکنم که میا از ده سال پیش تا حالا، مرا شناخته باشد. من کاملاً غریبه بودم، و به این واقعیت که من یک مرد مسن بودم و از این رو تماماً خارج از حوزه علاقه میا، اشاره نمی‌کنم.

اطراف میز، همه یک دیگر را می‌شناختند. فقط من مستثنی بودم. من کسی بودم که جنی‌ترین ارتباط را با گرته سسیلی داشتم.

از روی محبت، شاید، حس متعارفی ایجاد کردم که قبل از حرف‌های رسمی، یخ اطرافیان بشکند. تووا به من نگاه کرد و گفت: فکر کنم قبلاً هم‌دیگر را دیده‌ایم. آیا شما یکی از دانشجویان پدر بزرگ من نبودید؟

من تصدیق کردم اله‌های ژرمنی و سخنان آموزنده در باره دریاچه سوگنسوان^{۱۷۴}؟

دوباره تصدیق کردم، و به واسطه حافظه خوب دختر جوان، کمی دلگرم شدم. همان موقع، باید برای میا هم همین مسئله رخ می داد که من دانشجوی پدر بزرگش بودم؛ ما در همان میز عقب نشسته بودیم، تووا، میا، و والدین شان لیو - برایت و ترولس. او هم شاید در باره من شنیده باشد. من باید برای او شکل عجیب و غریب را تقلیل می دادم.

به ذهنم رسید که تووا این دو سوال را از من، نه برای خودش پرسیده است، و نه برای قوت قلب مجدد، بلکه به این منظور پرسیده است که از روی ادب به خواهرش بگویند که من چه کسی هستم.

همه موضوع همین بود و خیلی طول نکشید که از من تقاضا کردند بگویم، چه طور گرت سسیلی را می شناسم. همه چشم ها به سوی من بود. شما اگنس، البته این را می دانید، چرا که خود شما پشت یکی از آن چشم های سوال کننده ها بودید. اما توصیه ای که شما به من کردید، این است که با هر چیز، آن چنان که تجربه اش کرده ام ارتباط داشته باشم، و اکنون این جا در گوتلند نشسته ام و مشغول نوشتن.

به عنوان مقدمه، چند جمله در باره عشق عمیق گرت به طبیعت، که در من تفکر هنریک ورگلند، نویسنده نروژی را ایجاد کرده بود، گفتم. گرت عاشق کوه ها بود و کشش خاصی نسبت به منطقه سوگنه فجورد و نروژ غربی داشت. او چه بسا با صدای بلند می گفت که احساس می کند طبیعت بکر اطرافش، آسیب دیده است. و بی تردید می بایست به کوه ها برود، و طبیعتی را بیابد که حتی قسمتی از آن از دست انسان مصون باشد.

شما تقریباً محکم تصدیق کردید و این تایید شجاعتی داد که ادامه دهم. من فکر می کنم چیزی شبیه این گفتم: گرچه گرت سسیلی از هفت سالگی بسیار مجذوب جهانی بود که در آن زندگی می کنیم، این به معنی بی خبری او از تنوع زندگی و سیاراتی که او را محصور کرده اند، نبود. با این همه، ستارگان در آسمان چیستند که با پیچیدگی پرنده یا سمندر تاپستانی مقایسه شده اند؟ حتی به عنوان یک بچه جوان، او اغلب می پرسید که، زندگی در زمین چه طور به وجود آمده است. عمیق ترین خاستگاه های نجوم، زمین حاصل خیزی بوده که گرت متوجه آن بود. چه طور این ها اتفاق افتادند؟

فکر کنم شما دوباره به خوبی تصدیق کردید، و من برای قدردانی، با تمام کسانی که دور میز بودند آن را مطرح کردم. شما لبخند زدید.

من گفتم؛ گرت اغلب به نظر انسان ها در باره موجود فوق طبیعی می خندید، و اغلب می گفت که هرگز احساس مذهبی ندارد. اما من نوعی از عرفان طبیعت را در او دیدم. او چه بسا بنفشه را بین دو انگشت می گرفت و می گفت که، این دو بنفشه کاملاً شبیه هم نیستند. او به بی همتایی طبیعت و وحدت در همه چیز نظر داشت. هر چیزی در این جهان، هم در جهان طبیعی سیارات خودمان، و هم خارج از این عالم، نهایتاً خارج از همان نیرو یا علت ازلی

متولد می‌شود. او وجود گل آلاله زیبا، یا پرنده فینچ روی شاخه درخت، و همه عالم با هر نمایش خارق‌العاده‌اش را، به اندازه ماه، خرده سیاره و یا سیاه چاله مسلم می‌داشت. حتی کوچک‌ترین اجزای هر زندگی وابسته به آن است که در کسری از ثانیه بعد از انفجار بزرگ رخ دهد. اتم‌هایی که از آن‌ها تشکیل شده‌ایم در ستاره‌ها شکل گرفته‌اند و سپس منفجر شده‌اند و آن را خارج از فضا فرستاده‌اند.

شما برای سومین بار تصدیق کردید و به شوق آمدید. اما برای مثال، شک دارم که میا، دلال املاک، فهمی از آن چه گفتم، داشته است و یا فهمیده باشد که چرا خودم را به همان نحو رسمی که بودم بیان کردم.

من قبلاً خودم را در مقام معلم معرفی کردم و شما پرسیدید که شاید، همکار گرتی در مدرسه‌ای بودم که او سال‌ها در آن کار می‌کرد. چه طور یک دیگر را ملاقات کردیم؟ تووا تنها کسی نبود که در تعجب بود.

من توضیح دادم که چه طور گرتی را سال‌ها قبل در اقامتگاه توریستی استربو، دقیقاً در اورلاند اسدالن در غرب کشور ملاقات کردم، جایی که هر دو به عنوان مسافر تک در یک اتوبوس، اما کاملاً جدا از هم بودیم...

در این لحظه کمی با ملاحظه، نگاه کردید، اما کم. من نگاه را کاملاً نگرفتم. آیا اشتباه بود که خودمان را به عنوان فرد توصیف کردم؟ و اگر به طور تصادفی چیزی را غلط گفتم، آیا واقعاً چیز بدی بود؟

من گفتم، قبل از آن که روز بعد از طریق دره‌ای تماشایی رهسپار یک سفر طولانی، به منطقه واسیگدی^{۱۷۵} شویم، جایی که به یک تاکسی زنگ زدیم و به هتل فریت‌هایم در دهکده افلام رفتیم، یک دیگر را بیشتر از یک گیلان شراب دیدیم.

میا بینی‌اش را چروک انداخت و به خواهرش که عبوس بود و تقریباً حالت تحقیرآمیزی داشت، نگاه کرد. گویی این حالتی بود که او در مورد مزاحم شدن گرفته بود. اما بدون گفتن چیزی، شما با حالت جدی به تووا نگاه کردید، گویی که هشدار می‌دادید: نه تووا، مزاحم نباش! نگاهت به سوی میا رفت، بار دیگر گویی، می‌خواستید چیزی بگویید: نه شما و نه میا. شما اجازه دادید که همان هشدار به همه کسانی که در میز بودند، برسد. دوباره به من نگاه و تصدیق کردید.

سپس مسیر گرتی سسیلی را با جزئیات توضیح دادم و گفتم که سراسر اورلاند اسدالن را پیاده روی کردیم. من علی‌رغم زمینه‌ای که همه در باره عالمی که در آن زندگی می‌کنیم، می‌شناسند، به گفت‌وگوی عمیقی که در باره حیرت‌زدگانی داشتیم، به خود بالیدم.

آن چه را که ما ماده تاریک و یا انرژی تاریک می‌نامیم، چیست؟ و به خصوص: انفجار بزرگ چه بوده است؟ اما

توجه‌هاتمان به فضا نبود. من توصیف کردم که چه طور من و گرت، تحقیقات گیاه‌شناسی داشتیم و گل‌های کوه و مرغزار را در میان راه‌مان طبقه‌بندی کردیم. من در باره آتش سوزی، شیب‌های تند در رودخانه و جراحت پای‌مان گفتم.

و از این رو، روی پا برخاستیم و به من فرصت خوبی داده شد که متوجه زمینه تخصصی خودم باشم. همان‌طور که به دنبال مثال‌هایی از گنجینه وسیع‌ام در مورد لغات هندو اروپایی بودم. سعی کردم تا گرت را با اشتیاقم برای ریشه‌شناسی لغات تحت تأثیر قرار دهم. یک مثال در باره لغت هندو اروپایی foot بود، و من توضیح دادم که fotr اسکاندیناوی قدیم، عموماً با fot نروژی و Fuss آلمانی، ریشه در Fot ژرمنی دارند، که می‌توانند در ped هندو اروپایی یافت شوند - ریشه‌ای که ما آن را در سراسر حوزه زبانی هندو اروپایی می‌یابیم. برای مثال، Pad سانسکریت به معنای (foot)، متن مقدس بودایی دمه پده^{۱۷۶} که به پالی نوشته شده است و به معنی «گام‌ها» (steps) یا «رکن آیه» feet verse است؛ pes لاتین، که حالت اضافی pedis است و ما آن را در وام‌واژه‌هایی مانند Pedal به معنی پدال / رکاب و مانند pedicure می‌یابیم؛ یا pous یونانی، که ما در وام‌واژه podium آن را می‌شناسیم و به معنی سکو و لبه‌ای است که شخص می‌ایستد - در این لحظه در توضیحاتم، نگاهی به تووا انداختم و گفتم؛ برای مثال، شخصی که شعرهای اسطوره‌ای باستانی و یا آوازهایی از اشعار حماسی هاگتوسا را می‌خواند.

به هر حال، من توضیح دادم که چه طور من و گرت، بعد از ظهر دیر وقت، به هتل فریت‌هایم رفتیم و البته هر یک وارد اتاق‌های خودمان شدیم. قبل از آن که دوباره برای شب در فضای باز هتل قدم بزنیم و مباحث را تکرار کنیم، در آن‌جا چهار جریان عجیب را رد کردیم.

این‌جا بود که شما مداخله کردید. شما با یک تلاش وصف‌ناشدنی برای همدلی به من نگاه کردید و گفتید؛ اما گرت سسیلی از دو پا فلج بود. او به خاطر تصادف رانندگی وحشتناک از شش سالگی فلج بود. به این دلیل بود که اولین تلسکوپ در سن هفت سالگی به او داده شد ...

خوب، هر چیزی که بود، گفتم.

شما ادامه دادید: قبل از آن که گرت خواندن را بیاموزد، او هر آن چیزی را که در آسمان دیده بود به ما گفت. او برای چهار ساعت می‌توانست در ویلچرش بنشیند، و به خوبی عدسی چشمی را تنظیم کند، به طوری که عدسی متمرکز بر ماه‌های ژوپیتر، یا دهانه آتشفشان در ماه خودمان یا سحابی آندرومدا^{۱۷۷} که فاصله آن با کهکشان ما هفت میلیون سال نوری است، باشد. او از کمر به پایین فلج بود، اما معلول نبود، به طوری که می‌توانست به سرعت نور حرکت کند.

من ساکت بودم. در نهایت فهمیدم. شبیه شکلی از یک پایان خوب و آرامشی که پس از غلبه به وجود می‌آید، احساس خوبی داشتم.

اما قبل از آن که بیرون روم، می‌بایست قدری از جام شراب سمی برمی‌داشتم.

میا نشسته بود و خمیازه می‌کشید. او خودش دیده بود. او اکنون شاهد چیزی بود که قبلاً تنها غیرمستقیم شنیده بود. تووا هم چنان همان نگاه تحقیرآمیز را داشت و صورتش کاملاً به همان حقارت و غروری که ماسک کارناوال ونیزی‌ها^{۱۷۸} است، بی‌حرکت بود.

من به سراسر تالار نگاه کردم، بسیار طولانی بود. در باره خروج فکر کردم. خسته بودم. از آن موقعی که مادر مرده است، کم و بیش خسته‌ام. برای یک نوشیدنی سرد در شهر آماده بودم. من می‌توانستم در رستوران وینترهاون در هتل بریستول، یا در بار داگلیگ‌استون در هتل کنتینانتال بنشینم.

در انتهای دیگر سالن، مرد بلند قد و سیاهی نشسته بود و به آسانی با مردم گفت‌وگو می‌کرد و به نوعی، از آن چه در میز شلوغ من اتفاق افتاد، باخبر شد. برای چند لحظه احساس کردم که هدف نگاهش هستم، و متوجه نیشخند سردی در صورتش شدم. او موفق بود.

اما من نیم خیز، روی به سوی شما کردم و گفتم: شما باید مرا ببخشید. به احتمال زیاد به خاکسپاری اشتباهی آمدم...

چه طور باید در این لحظه حالت شما را وصف کنم؟ به جای سفت و سخت بودن، شک برانگیز بود و جای تردید. اما شما گفتید، به خاکسپاری اشتباه؟

ذهنم کاملاً تهی بود و از این رو به شدت تخلیه شده بود، که گفتم: فکر کنم شاید گرت سسیلی من زنده است و دست و پا می‌زند.

این بیان بی‌معنی بود. چند تن به نام گرت سسیلی، پایان نامه دکتری را در اختر فیزیک نوشته‌اند؟

من برخاسته بودم و می‌خواستم خارج شوم. اما همان لحظه، دست مرا گرفتید و خواستید که باشم. شما اصرار کردید که برای ادامه مراسم یادبود بمانم. شما فهمیدید که من زمان کمی دارم، اما با اصرار تقاضا کردید که نروم.

فهمیدم که واکنش شما مرموز و متناقض بود. اما همان‌طور که در پایان گفتید: شما فکر کردید که من تصویر واضحی از خواهرتان گرت نشان داده‌ام. شما از وصفی که داشتم تشکر کردید. تنها یک چیز بود که بیان نشد، چیزی که برای ذهن شما و خود سسیلی، هنگامی که زنده بود، اهمیت داشت، و آن این واقعیت بود که او

نمی‌توانست راه رود. این بود که چرا در کلیسا به این مطلب اشاره نشد و حتی با تقاضای صریح خانواده، در اعلامیه ترحیم هم چیزی ذکر نشده بود. ذاتاً چیز جالبی در این که یک عابر پیاده بد شانس، روی پاهایش بوده و یا روی ویلچر، وجود ندارد. حتی همکارم هم که سال‌های زیادی با گرتة هم درس بود، در باره دانشجوی فلجش نظری نداده بود. نه در باره شخصیت گرتة و نه در باره آن چه در خیابان بوگستادوین اتفاق افتاده بود، اطلاعات اساسی وجود نداشت.

اما شما اضافه کردید که میل داشتید خواهرتان می‌توانست سفری با پایش می‌داشت، و همان‌طور که گفتید، اگنس، با مردی شبیه من - با پای دردناک، تی‌شرت خیس عرق، و شنای در رودخانه قدم بزند - که می‌توانست این گفت‌وگو را در باره عجایب زندگی، خارج از محوطه هتل قدیمی و تا پاسی از شب ادامه دهد. تنها چیزی که با روایت من جور نبود، قدم زدن آزارنده در مسیر زمینی ناهموار بود.

من از عبارات بخشنده شما متأثر شدم. همان‌طور که مراسم ترحیم را کمی دیرتر ترک می‌کردم، به شما تکیه کردم و در آغوش‌تان گرفتم. نه، می‌دانم که این کار را کردم، زیرا چنین رفتاری برای من معمول نبود، و به آسانی هم انجام نمی‌شد. اما اساساً این من نبودم که شما را در آغوش گرفتم. این نقش پارتنر قابل اعتماد گرتة سسیلی بود که خودم را در آن محصور کرده بودم و شما را در آغوش گرفتم.

همان‌طور که برگشتم و کتم را گرفتم و قصد رفتن داشتم، از شما شنیدم که به دیگران در میز گفتید؛ نمی‌دانم که او چه طور آن را مدیریت کرده است...

من هم چنان نمی‌دانم که چرا شما از من خواستید که تا پایان مراسم ترحیم بمانم. در چمن تنکی که در جلوی رستوران باککرون بود، یک مجسمه برنز زیبا، از یک دختر مشاهده کردم که روی سنگ مرمر قرمز بود. من روی پلاک فلزی خم شدم و دیدم که عنوان این مجسمه تور^{۱۷۹} هفت ساله بود.

آن جا نشستم و عاشق این نوجوان شدم. هرگز به ذهنم خطور نمی‌کرد که دختری داشته باشم. ناگهان به نظر بسیار عجیب آمد. این دختر در همان سنی بود که گرتة بود و اولین تلسکوپش را گرفته بود. از آن به بعد، او در ویلچر بود.

هنگامی که در آغاز دهه هفتاد به اسلو آمد، خاکسپاری‌ها را شروع کردم.

من اهل آل در محله هالینگدال در نروژ غربی هستم و هیچ کس را در پایتخت نمی‌شناسم، هیچ کس.

مادر سال قبل فوت شده و من تا پنج یا شش سالگی در تماس با پدر نبودم، اما او را به خوبی به یاد دارم. او موهای بلند سیاهی داشت و یک خال بزرگ روی بینی‌اش. او می‌خندید. پدر می‌خندید. او به همه چیز می‌خندید.

نام پدر ادوارد یاکوبسن بود و همان‌طور که اشاره کردم از برگن آمده بود. او فقط از آل عبور می‌کرد. بعد از آن که متولد شدم و بعد از مدتی به تدریج شروع به راه رفتن در اطراف حیاط کردم، و در کارگاه نجاری و انبار غله قایم می‌شدم، به یاد ندارم که او در آل سکونت داشته باشد. اما خاطره مبهمی در ذهنم به من می‌گوید که او هر از گاهی آن‌جا سر می‌زد. مادر در باره چنین موضوعاتی توضیح بیشتری نداد و من هم دیگر نپرسیدم. این خود موید آن بود که موضوع مهمی در کار نیست. به هر حال، یک مادر مجرد، همه آن چیزی است که در سال‌های دور، بعد از پنج و یا شش سالگی با من بود. عکس‌هایی که از من و پدر وجود دارد، بعضی در حال ماهی‌گیری و با چکمه‌های پلاستیکی در پایین رودخانه است، و برخی از حیاط مزرعه، و تعدادی هم از واتس و پایین نزدیک کوه رین‌اسکاروت است که به خوبی می‌تواند نشانه آن باشد که پدر هرگز در آل زندگی نکرده است. زمان ما، عرف نبود که از آدم‌هایی که در کنارشان هستید عکس گرفته شود. اما نظر من این است که مادر این عکس‌ها را به این دلیل گرفته که نشان دهد، من زمانی پدر داشته‌ام و یا این که نوعی پیشینه خانوادگی موجود باشد.

در آغاز آگوست که مدرسه را آغاز کردم، مادر مرا به منطقه هولسداگن^{۱۸۱} برد، جایی که عروس و دامادها بر روی اسب با هم ازدواج می‌کردند و فرصتی برای این تجربه داشتند که بدانند چه طور مردم در قدیم، ازدواج هالینگ^{۱۸۲} را جشن می‌گرفتند. ما در میان جمع بزرگی از مهمانان بودیم که در روز ملی یعنی ۱۷ می، در اواسط تابستان، در امتداد هول فجورد، به دنبال همسر بودند. من بسیاری از این‌ها را به خاطر ندارم - فقط هفت ساله بودم - اما هنگامی که به موزه محلی در هل^{۱۸۳} رسیدیم، مادر به من چند کرون داد و موفق شدم که یک عروسک دستی دست‌ساز برنده شوم. این عروسک آن‌طور که خودش را در جاهای رسمی معرفی می‌کند، پله یا، پدر اسکریندو^{۱۸۴} بود.

شما هم البته او را دیدید، اگنس. من نتوانستم کمکی کنم، اما توجه داشتم که زمانی قبل از آن که از آرن‌دال حرکت کردیم تأثیر خوبی بر او داشتید. شما گفתי که فکر و ذکرتان به او مشغول است. چند کیلومتر بعد گفتید که درهم و برهم هستید.

از این رو، این که من در حال نوشتن برای شما هستم، پله را در بر ندارد. من در باره خودمان می نویسم.

هنگامی که برای اولین بار پله را در آغوش گرفتم، بالای شانه‌ام رفت. برای مادر، پله تنها تا آرنج بالا می آمد.

اگنس، همان طور که دیدید، هر اسکریندو انسانی است در اوج جوانی، و شغل نامشخص، که یک کت بلیزر آبی با دکمه های نقره ای و شلوار سفید پوشیده است. مانند یک بچه، تصور می کردم که او باید کاپیتان دریا باشد، اما الان مطمئن نیستم. من در باره تاریخ زندگی پله، چیزی نمی دانم. او مانند بچه ایست که به فرزندپذیری پذیرفته شده است: من چیزی در مورد پله، قبل از آن که پیش من بیاید، نمی دانم. اما از آن به بعد ما جدایی ناپذیر شدیم. در راه خانه از هل، که اولین بعدازظهر در آگوست بود، پله شروع به راه رفتن با من کرد و ما یک گفت و گوی خوب و کاملاً جدی داشتیم، به طوری که من با مهربانی به او پاسخ می دادم. از آن به بعد ساکت شدیم: گفت و گوی مادام العمر شروع شده بود.

من هرگز شک نداشتم، هنگامی که سخن می گویم، پله صحبت کند. او تنها می بایست از صدای من وام گیرد. ورود اسکریندو به زندگی من، بیشتر از یک حس، لحظه مهمی بود. برای مثال، می توانم مطمئن باشم که، بعد از آن هرگز پدرم را در سال ۱۹۵۹ در هل ندیدم. اگر پدر، پله را دیده بود، من آن را فراموش نمی کردم، و احتمالاً پدر ندیده بود، چرا که اگر چیزی بود، پله بهتر می دانست، و چیزی در موردش می گفت. پله اغلب چیزهایی می گوید که من از آن امتناع دارم - چیزهایی که نه میل و نه جرأت بیانش را دارم.

در برگشت به آرندال، شما دیدید که او چه طور می تواند جسور باشد. پله از شما سوالاتی را پرسید، که تمام این سوالات روشن بود، اما سوالاتی بود که من هرگز قادر نبودم از شما بپرسم. فکر کردم که پله از حد می گذرد - او شما را نمی شناخت و هرگز ندیده بود - اما شما، بلافاصله به او پاسخ دادید و مکدرش نکردید. تنها به پله نگاه می کردید و همه سوالات او را صادقانه پاسخ می دادید.

هنگامی که در بزرگراه E18 به سوی اسلو برمی گشتیم، به دلیل رفتار نامحترمانه اسکریندو، از شما عذرخواهی کردم، اما شما گفتید که، شاید من نتوانسته ام شیطننت کلامی پله را کنترل کنم. من گفتم: کاملاً موافقم. فکر کردم که این سخن متفکرانه و معقولی بود که گفتم. من برای همه موضوعاتی که دوستم در باره آن ها پر حرفی می کند، مسئول نیستم.

اگر پدر پله را دیده بود و مجبور می شد در هر زمان، بر مبنای حقیقت و صداقت، با خواسته های نامتعارفش ارتباط برقرار کند، احتمالاً یا از او خوشش می آمد و سرش را به شانه می فشرد و یا این که به درون آتش پرتابش می کرد.

پدر نسبت به من خشن نبود. او هرگز دلیلی برای خشونت نداشت. سوال این است که چه طور صبوری یک

شخص، بی‌پاسخ باقی می‌ماند. من هرگز او را آزمایش نکردم. اما مشکل است تصور کنیم که او پله را تحمل می‌کرد.

از زمانی که مدرسه را تقریباً برای تمام زندگی‌ام آغاز کردم، پله منبع اصلی حمایت بود. در آن زمان متاهل بودم و یک وقفه کوتاه بود. طی آن سال‌هایی که پله حقیرانه زندگی می‌کرد، حقیقتاً احساس بدی در موردش داشتم. از این رو، هنگامی که آفتابی شد، دردناک است که شهادت دهم، زخم او را خوار شمرد.

وقتی با پله به عنوان یک بچه صحبت می‌کردم، به طور معمول، پشت انبار علوفه و یا در کارگاه نجاری بود و همواره بی‌سروصدا. من با آوای خودم صحبت می‌کردم و پله کمی با آوای محکم‌تر از من پاسخ می‌داد: حتی اگر او برای بیان جملات، به تارهای صوتی من وابسته می‌شد، صدایش کامل بود. بعضی اوقات، هنگامی که مکرر ادامه می‌داد، نسبت به او عصبانی می‌شدم. من بودم که گلویم درد می‌گرفت نه او. عروسک‌های پارچه‌ای گلوی‌شان درد نمی‌گیرد.

شنیدن این که ما صحبت می‌کردیم، هرگز سخت نبود. نه تنها صداها متفاوتی داشتیم، بلکه خلق و خوی‌های مختلف، و در بسیاری از موضوعات به اندازه‌ای، نظرات متعارض هم داشتیم. با توجه به این که چه طور به خوبی با هم زندگی کردیم، باعث تعجب است که مخالفت هم داشتیم.

این مخالفت‌ها حتی در موضوعات مبنایی هم آشکار بود تا هنگامی که، یا مباحثه تمام می‌شد و یا یکی از ما وقفه‌ای می‌خواستیم. به خصوص در عصرها، هنگامی که من سعی داشتم بخوابم، پله تمایل به پرحرفی زیادی داشت و می‌بایست او را ساکت می‌کردم. این موضوع در چند سال آخر، به خصوص، هنگامی که مجبور بودم روز بعد سر کار بروم، به شدت دشوار بود؛ بنای من بر این بود که برای کلاس‌هایم به خوبی استراحت کنم. اما پله نمی‌گذاشت. او تنها در خانه اوقات خوبی داشت. هنگامی که دیگر تحمل شنیدن صدای پله را نداشتم، به عنوان یک بالغ، عادت داشتم که او را بغل کنم. هنگامی که جوان‌تر بودم علاقه‌ای به این کار نداشتم.

نمی‌توانم انکار کنم که نقش‌های ما، گاهی اوقات، در آن خصوص برعکس می‌شد و به نظر آن را دوست داشتم، شاید به این خاطر که دلیلی برای شکایت نبود. گاهی اوقات از پله کمک می‌خواستم و او مثل یک کلم به هم می‌پیچید، هم به این دلیل که کمک خواستن من باعث اذیتش بود و هم این که شاید میل به تلافی داشت، یا صرفاً به این علت او در جهان خودش بود و برای خودش به قدر کافی دغدغه داشت. هنگامی که این اتفاق می‌افتاد، احساس طرد شدن داشتم. سعی می‌کردم که او را وادار به پاسخ‌گویی کنم. من او را در دست چپم داشتم و به سرش فریاد می‌زدم تکانش می‌دادم، اما فایده‌ای نداشت.

وقتی مسن‌تر شدم، پله، هنگامی که با من صحبت می‌کرد، دیگر برای صدایش، به من وابسته نبود. انگار که از گلوی من کمتر هزینه می‌کرد. ما از طریق نوعی انتقال فکر، ارتباط بیشتری را آغاز کردیم و به زودی دیگر نیاز نبود که در یک اتاق باشیم و با فریاد حرف بزنیم. من درون ذهنم، استعدادم را برای آن چه پله می‌گفت پرورش دادم و تنها نیاز بود که فکر کنم به او چه پاسخی دهم. از این رو، پله می‌توانست افکارم را بخواند، شاهکاری که هم چنان باعث تعجب من است و احترام زیادی برایش قائلم. و در این جا حقیقتاً باید روشن کنم: من چیزی فوق طبیعی در این ارتباط نمی‌بینم. این است که می‌نویسم، «شاهکار».

در این جا هیچ قاعده مطلق وجود نداشت و حتی هنگامی که تماس فیزیکی نداشتیم، می‌توانستم، از طریق نجواها یا پیام‌های کوتاه، با استفاده از صدایم، به اظهارات پله پاسخ دهم. همان‌طور که در اسلو قدم می‌زد، یا در ترن بودم و یا در اتوبوس، در این اوقات، متوجه اطرافم بودم. با این نگاه، متوجه تغییر اجتماعی بزرگی طی سال‌های اخیر شدم، تغییری که به نفع من بود. از آن جا که گوشی‌های موبایل میکروفون کوچکی دارند که می‌توانید به کت و یا پیراهن وصل کنید، رفتار من کمتر قابل توجه بود. مردم، قبلاً چه بسا فکر می‌کردند که من اختلال تورت^{۱۸۵} دارم، اما امروزه، من تنها کسی نیستم که به این ترتیب در خیابان‌های شهر - یا مسیر جنگل - راه می‌رود و به هر کسی و یا سگش پاسخ می‌دهد. ساده نیست بگویم که چه اختلافی بین صحبت با پله و یا صحبت با همسر از طریق موبایل است. گرچه در هر دو مورد، ارتباط بی‌سیم است.

این به این معنا نیست که ما صحبت کردن معمول با یک دیگر را متوقف کردیم. به عنوان یک قاعده، هنگام گفت‌وگوی مان، پله بغلم می‌نشست و اگر نمی‌نشست، آن روز، برای ارتباط واقعی، خود را به زحمت نمی‌انداخت. اگر ما در یک اتاق نبودیم، و او بغلم نبود، اغلب، اظهار نظرهای و پیام‌ها کوتاه بود، و یا شاید تقاضا برای آمدن به بغلم.

هنگامی که سفر می‌روم، پله اغلب با من است، نه فقط به خاطر خودش بلکه به این دلیل که من کسی را برای صحبت کردن داشته باشم. روزهایی که بلند است و من هم زیاد سرگرم تلویزیون نیستم، با خیال راحت در اتاق هتل ما هرگز درگیر موضوعی نمی‌شویم که درباره آن حرف بزنیم، در حالی که واقعاً مشتاقم نظرات پله را در مورد موضوعات مختلف بدانم. در سالن‌های صبحانه، اغلب زوجها را می‌دیدم که به آرامی نشسته‌اند، و شاید این آرامش به این دلیل بود که چیزی برای صحبت ندارند. من گاهی برای آن‌ها تاسف می‌خورم. هنگامی که در نورژ غربی، با پله سخن می‌گفتم، نقش خاصی را به او نسبت می‌دادم. من دیگر تحمل آن جا را ندارم و با خودم گپ می‌زنم. اکنون در گفت‌وگو با پله هستم و برای مثال، از جزئیات اسطوره باستان و یا لغت موروثی هندواروپایی می‌گویم. کاملاً مطمئنم که این قسمتی از یک راز برای اعتبارم به عنوان میانجی و سخن‌گو است. زوج هنری یاکوبسن و

اسکریندو، مخاطب را مجذوب می‌کردند.

زمانی سعی کردم پله را برای مثال، به عنوان کمک آموزشی در مرور گرامر جدید نروژی، با خودم به کلاس ببرم، اما، موفقیت آمیز نبود. برای چند سال، مجبور بودم دانش‌آموزانی را تحمل کنم که گرچه نه در رویم، بلکه پشت سرم، بودن با پله را می‌گفتند. این موضوع در اتاق گروه آموزشی هم گفت‌وگو می‌شد. یکی از همکاران از من پرسید، چرا دانش‌آموزان به من پله می‌گویند. این همان همکاری بود که با خواهر شما فیزیک می‌خواند، اگنس.

وقتی مزرعه آل را فروختم و به سوی اسلو روان شدم، پدر دهکده دیگری زندگی می‌کرد که شبیه دهکده من در جنوب شرقی بود، و چند سال بعد فوت کرد. او پارتنر و یا حداقل خانومی که با او زندگی می‌کرد را ترک کرد - که فکر کنم نامش سولویچ بود - اما فرزندی نداشت. به عنوان تنها وارث، یک ارث خوب و در واقع بسیار خوب دریافت کردم، به طوری که حیرت داشتم که پدر چه طور این مقدار پول داشته است.

از وقتی کوچک بودم هم‌دیگر را ندیده بودیم، اما حتی اگر هم سعی داشت، کاملاً محال بود که خود را از مسئولیت پدری خلاص کند. نه تنها من عکس‌هایی را که با او دارم قبول دارد، بلکه تا روزی که هیجده ساله شدم، برای من کارت‌های کریسمس و تولد می‌فرستاد. من تا امروز این کارت‌ها را نگه داشته‌ام.

در دوران دانش‌آموزی‌ام، با یک اجاره متوسط، در دهکده‌ای در کرینجسیا^{۱۸۶} زندگی می‌کردم، اما همواره برای پشت گرمی امکانات خودم را داشتم: خوب است بدانیم که اگر میل داشتم، می‌توانستم زندگی دانش‌آموزی را رها کنم و یک آپارتمان بخرم.

من خواهر برادری نداشتم، اما در آل یک دختر دایی و پسر دایی داشتم. می‌توانستم نام‌هایشان را در این جا بیاورم، اما واقعاً دلیلی نداشت. پدرشان، برادر مادرم و تنها برادرش بود، اما دایی امبریک در حادثه تراکتور که مدت کوتاهی بعد از فوت مادر رخ داد، مرد.

هر دوی دایی‌زاده‌ها در آل، دلیل کافی بودند که به ارتباطم با این منطقه، جایی که بزرگ شده‌ام، اهمیت دهم. این اظهارات ابتدایی از تعلق خانوادگی، هرگز برای تحریک من برای یک ملاقات کافی نبود - در کریسمس یا سال جدید، یا برای خشک کردن علف‌ها و یا جمع گوسفندان. من به چنین مراسم بزرگی، شبیه جشن ازدواج و از این قبیل دعوت می‌شدم. اما، هرگز اوقات خوبی نبود.

اگر بچه‌های خودم را داشتم، آن‌ها چهار عموزاده نسل دوم در آل می‌داشتند. بعضی اوقات عکس‌هایی از نماینده نسل جوان‌تر برایم می‌فرستادند. چند نفر از آن‌ها، خانواده خودشان را داشتند. چند ماه قبل، یک سرویس پیام چند رسانه‌ای (MMS) با عکس نوزاد دریافت کردم. فکر کنم پسر بود. چیز نامناسبی در او وجود نداشت.

من عاشق سفرم و به خصوص به سفر در کشورم علاقه دارم؛ من واقعاً در تمام نقاط این جا بوده‌ام، گرچه چند تعطیلی برای مثال، به دانمارک و سوئد رفتم، و زمانی هم به ایسلند و جزایر فارو، اما هرگز آل را ندیدم و صرفاً یک دلیل برای آن وجود دارد: آل جایی است که در آن بزرگ شده‌ام، جایی که در سال‌های اول، زندگی‌ام را هم با پدر و مادر گذراندم و هم با مادری که در فواصل نامنظم، با پدر بچه ملاقات‌هایی داشت.

وجود یک مادر مجرد در پنجاه و شصت سالگی، بعضی اوقات می‌توانست وضعی آسیب‌پذیر باشد، و من تصور می‌کنم که این احتمالاً در یک دهکده بسته و کم‌جمعیت، سخت‌تر بود. یک ننگ جبران‌ناپذیر بر گردن فرزند مادران مجرد بود، و این مسائل به واسطه آن که پدرم گاه گاهی به ما سر می‌زد هم ضرورتاً بهتر نمی‌شد. چه بسا بهتر بود، اگر او خودش را به همه نشان می‌داد. حداقل، قبل از شروع مدرسه‌ام بیدار می‌شد.

اما هم چنان، همه در کلاس می‌دانند که من و مادر به تنهایی در مزرعه زندگی می‌کردیم و پدر، خانه به دوش بود. من اظهاراتی در مورد این واقعیت می‌شنیدم که او زگیلی در بینی‌اش داشت و با من نظرات تخیلی را در این مورد مطرح می‌کرد که چرا زگیل روی بینی‌اش ریشه کرده است. این به این دلیل نبود که او اهل برگن بود.

می‌توانستم در این مورد بسیار بیشتر بنویسم، اما نیاز ندیدم.

و تنها برای شفاف‌سازی؛ حرف بدی در مورد آل و مردمی که در آن جا زندگی می‌کنند و یا زندگی می‌کردند، ندارم. اگر در اسلو یا برگن، و برای مثال، در آرول یا فیلینگ استدالن بزرگ شده بودم، چه بسا به خوبی به حرکت به سوی آل و اقامت در آن جا فکر می‌کردم. امروزه این دهکده زندگی فرهنگی خوبی دارد، و هم چنان در رودخانه ماهی است و بعد از یک رانندگی کوتاه، می‌توانید در آن قسمت کشور باشید که در چند دهه آخر به نام اسکارویهایمن^{۱۸۷} بود.

من در جوانی به خصوص زمانی که موتور گازی داشتم، تنهایی به طرف کوه‌های آن جا می‌رفتم. موتور را مادرم در تولد شانزده سالگی به من هدیه داده بود، گرچه این اواخر در حیرت بودم که این موتور را مادر خریده و یا از طرف پدر است. این حیرت به خصوص زمانی بیشتر شد که فهمیدم پدر ارث قابل توجهی به جا گذاشته است. حتی قبل از شانزده سالگی، اغلب به کوه‌های آن جا می‌رفتم. من با دوچرخه، هم در امتداد مسیر مارپیچ می‌رفتم و هم بیست کیلومتر از آل به طرف بالا در شیب تند، با درختان غان و در دامنه تپه رکاب می‌زدم. با این همه، به زحمتش می‌ارزید، چرا که می‌توانستم تمام راه، از کوه به پایین، درست در امتداد لولد و وتندالن سرازیر شوم.

من هرگز با اتواستاپ نمی‌رفتم، حتی اگر در آن روزها مجانی به بالای کوه می‌رفت. روزهایی در ماه‌های تابستان بود که گردشگرها از میان دره‌ها و کنار دره‌ها به اتاق‌های تابستانی شان می‌رفتند. نسبت به امروز ماشین‌ها کمتر بود،

اما امکان توقف راننده برای سوار کردن مجانی بسیار بالاتر بود. در جاده یک مشارکت جمعی وجود داشت: تعداد زیادی قادر بودند ماشین‌های خودشان را نگه دارند و خجالتی نداشتند که مجانی سوار اتواستاپ شوند. اما برای من هم چنان آزاردهنده بود که در کنار جاده بایستم و برای ماشین‌ها دست تکان دهم. نمی‌توانستم مطمئن باشم که می‌ایستند و مرا سوار می‌کنند.

همراه با ناهار بسته‌بندی شده و سایر ملزومات، همواره پله را با خودم در کوله پشتی داشتم و دائماً می‌ترسیدم که کسی کیف مرا سر و ته کند و هر اسکریندو بدبخت شود.

مردم دهکده چیزی در باره پدرم نمی‌دانستند. آن‌ها پله را می‌شناختند. تنها یک بار کسی گفت وگویی من و پله را اتفاقی شنید. این اتفاق در مسیر نیستلیا در راه بالا رفتن به کوه بود. دو دختر در کلاس من، در کوه مابین درختان غان بودند، و هر یک برای جمع کردن بلوبری سطلی داشتند. من در مسیر ایستادم و با دست چرخم را نگه داشتم و در بغلم هم پله بود. پله روز بدی داشت و یکریز حرف می‌زد و من اما اعتراضی نداشتم و به او گفتم که در مورد جملاتی فکر می‌کنم که او به زبان می‌آورد. حالتی که گذشت خوب نبود تا آن که حضور دخترها آشکار شد و کرکر خندیدند. داستان شاهد عینی‌شان شبیه یک وپروس در لولد و آل پخش شد.

به موقع فهمیدم که این تنها به دلیل پدر نیست که همکاران به من تعرض می‌کنند. به سرعت مشخص شد که در جوانی‌ام، باید چیزی در باره شخصیتم وجود داشته باشد که رفتار سنگدلانه‌ای که در معرضش بودم توجیه کند. حتی امروز، در عصر مدرن، برای تفکر در باره خودم به مثابه یک انسان تنها و غریبه، به حد کافی خودآگاهی دارم.

در دهکده‌هایی شبیه آل، فراموشی جمعی در زمان وجود ندارد. فراموشی خاص دهکده، زمانی پدید آمد که تلویزیون وارد شد؛ اما تلویزیون تا دهه هفتاد عمومی نبود. سینمای قدیم دهکده در ساندری هال^{۱۸۸}، تنها پخش شایعات بود و هم چنین محلی برای جلسه. خود من تقریباً هرگز، قبل از آمدن به اسلو سینما نرفتم. من هرگز در جلسه نبودم. اما گاهی اوقات به کلیسا می‌رفتم. من در آن جا می‌توانستم در میان مردم باشم و آن‌ها را ببینم و تجربه کنم، و شاید حتی چند کلمه‌ای با آن‌ها مراوده داشته باشم، اما با این همه، در آرامش باشم.

در حالت ظاهری و تصویری، کلیسا والاتر از محل جلسه بود. من در کلیسا احساس آرامش داشتم و چه بسا تصمیم برای انتخاب مطالعات مسیحی به عنوان موضوع آخر بعد از اتمام مطالعات اسکاندیناوی و واحد اصلی در فلسفه، از این باب بود.

اساساً خارج از علاقه من بود که موضوع سومی را انتخاب کنم، من هم زمان، مهارت‌های آموزشی را در دو موضوع دبیرستانی به دست آوردم: مطالعات دینی و نروژی. ترکیب فلسفه و مطالعات مسیحی زمینه محکمی برای موضوع دوم بود، که به همراه ادیان جهان، جهان‌بینی‌های مختلف و اخلاقیات را هم پوشش می‌داد و دوره فلسفه را هم دربرداشت.

با قطار از طریق هالینگدال ساعت‌های زیادی در راه برگن بودم. گاهی اشک‌هایم از چشمم روان بود و هنگامی که قطار در ایستگاه آل ایستاد، احساس کردم که حالم به هم می‌خورد. هنگامی که قطار دوباره راه افتاد، شرم خاصی را در نگاه به خارج تجربه کردم، و یک نوستالژی بر من غلبه کرد. حتی هنگامی که قطار برای چند دقیقه در ایستگاه ایستاد، از ترس این که چه بسا گریه کنم، روی سکوی ایستگاه نرفتم. کلاً ناممکن نبود که یکی از مدرسه قدیمی‌ام، یا در قطار شغلی داشته باشد و یا مسافر باشد.

گاهی از طریق آل به اورلاند یا شهر گیلو^{۱۸۹} رانندگی می‌کردم. اما جاده اصلی از دهکده تغییر مسیر داده بود. از قطار می‌توانستم مزرعه و جایی را که زندگی کرده‌ام، ببینم. شما نمی‌توانید از جاده جدید بگذرید.

تنها یک بار، که باید یک سال پیش یا قبل از رفتن به پایتخت باشد، سوار قطار شدم تا از طریق آل، مزرعه، جایی را که در آن بزرگ شده‌ام را ببینم. در ایستگاه فینس از قطار پیاده شدم و قبل از سوار شدن به قطار بعدی برای برگشت به اسلو، هوای تازه کوه را استشمام کردم. دوباره به مزرعه نگاه کردم. مردم در آن جا زندگی می‌کردند. ممکن است که آن‌ها بچه‌هایی داشته باشند.

هم چنین اتفاق می‌افتاد که در مسیر قدیمی در کوه قدم بزنم، بدون این که از میان دهکده‌ها بگذرم. در تابستان، از همسداال به آل در هالینگدال گرفتن عوارض برای جاده مرسوم بود. از این رو، در آن ماه‌ها، کاملاً ممکن بود که

بدون رانندگی از میان لولد یا واتس به بالای کوه رین اسکاروت برسیم.

من هرگز عشقم را نسبت به کوه‌ها در هالینگدال از دست ندادم و نسبت به آن‌ها احساس ناخوشایندی جز دلتنگی نداشتم. اما دیدن آن چشم انداز، خالی از خطر نبود. من می‌توانستم اتفاقاً آشنایان قدیمی را ببینم، چرا که دیگر روستائیان ارزش پیاده‌روی در کوه‌ها را می‌دانستند: در حدود صد و پنجاه سال پیش بود که ویلیام سسیل^{۱۹}، کشاورزان نروژ غربی را از پیاده روی در کوه‌ها - و حتی بدتر - صعود به آن‌ها ترساند.

اما در چنین مواجهه‌ای، برای مثال با مردمی که می‌دانستند که چرا پدر یک زگیل روی بینی‌اش داشته، من هم توضیحی سرهم کردم. من می‌توانستم توضیحی در باره سفر از همسدل داشته باشم، و بگویم که به دلیل خاص و منحصر به فرد، پایین در دره‌ای دیگر بودم. من داستان‌های زیادی را سرهم کردم و سرانجام به دلخواه توانستم بحث را خاتمه دهم.

یکی از این پیاده‌روی‌ها در میان کوه قدیمی، با زمین ناهموارش را با زنی داشتم که همسر من شد. او نشسته بود و در حالی که کتاب راهنمای پیاده‌روی انجمن اتومبیل‌رانی نروژی‌ها روی پایش بود، نمی‌توانست بفهمد که چرا باید از آن مسیر پرشیب و ناهموار و سخت به پایین کوه برگردیم، در حالی که می‌شود از اتوبان ووتندالن مسیر کوتاه‌تر و لذت‌بخش‌تری را با ماشین آمد. اما برای من، فاصله و لذت، بعضی اوقات می‌تواند نسبی باشد. این همان چیزی است که به عنوان طرز فکر شخصی شناخته می‌شود. برای من، مسیر از میان همسدل به نظر کوتاه‌تر بود.

چند روز قبل از این، به زنم در باره تربیت خود در آل، و از این رو در باره گذشته‌ام به عنوان قربانی ضعیف کشی، بیشتر از آن چه می‌دانست، گفته بودم. این واقعیت که بدون پدر بزرگ شدم، چیزی بود که او قبل از ملاقاتم می‌دانست و کاملاً با آن کنار آمده بود. اما او نمی‌توانست فکر تاهل با کسی را تاب آورد که قربانی ضعیف کشی بوده است. گویی که بخشی از شرمساری ضعیف کشی دامن او را گرفته است.

پیاده روی دقیقاً روزهای بعد از اولین مواجهه همسر من ری‌دان، با پله در کمد لباس‌ها و یا مخصوصاً در یکی از کتوهایی بود که تنها من استفاده می‌کردم. هنگامی که من از EGM در هیات آموزشی به خانه آمدم، ری‌دان در راهرو ایستاده بود و پله را تکان می‌داد. من فکر کردم که این لحظه خوبی برای معرفی او به پله است، و از این رو، او را با دست چپم کنار کشیدم و مؤدبانه با او صحبت کردم. من به اسکریندو اجازه دادم که آزادانه با صدای متمایز صحبت کند، صدایی که دیگر بم‌تر از صدای من نبود. اکنون در واقع، این صدا حتی یک تلنگر واضح‌تری بود، درست به این دلیل که صدای من گرفته بود. پله همان‌طور که گفتم انجام داد. او مستقیماً ری‌دان را مورد خطاب قرار داد. اما ری‌دان مجذوب نشد. در واقع تعجب برانگیز نبود و احتمالاً به همین دلیل من، پله را در کمد لباس نگه

می‌داشتم.

زنم به نظر زیبا می‌آمد. او حداقل چشم‌های زیبایی داشت ولی بانشاط نبود. او حسی برای نقش بازی نداشت و در هیچ صحنه‌ای نبود. یک بار خواستم او را، در حالی که عینک آفتابی تیره‌ای زده بود و کلاه سفید و شلوار کوتاه رنگارنگ پوشیده بود، تحریک کنم، اما به جایی نرسیدم. فکر می‌کنم که او برای هفته‌ها یا ماه‌ها اجازه نزدیک شدن به مرا نداد. این موضوع، حتی هنگامی که شب به اتاق خواب رفتیم و لباس خواب صورتی‌اش را به تنش پوشاندم و او را روی تخت خواباندم، بهتر نشد. او خشمگین شد.

با این همه، اگر بعد از این، همیشه از زنم تعریف می‌کردم، شاید آرام می‌شد و پی‌وفا نبود. ما می‌توانستیم شراب بنوشیم و با لذت صحبت کنیم، اما ری‌دان هرگز سرخوش نبود.

سفر پیاده روی کوششی برای نجات ازدواج‌مان بود، اما موفق نبود. به نظر من، ری‌دان در واقع اجازه می‌داد که مجذوب زمین و مجموعه پیچ و خم مسیر چمنزار شود و به وجه تحقیرآمیز بچگی من، به چشم بخشندگی نگاه کند. او بی‌عاطفه بود. من اصرار بیشتری داشتم که مقداری از گوشه امن محیط‌های طبیعی، برای من به عنوان یک پسر بچه باشد، ولی او بیشتر گوشه گیر بود. من تحت فشار، احساس کردم که بر او تاثیر گذارم و از این رو در مورد خودم و کارهای عجیبی که در این کوه‌ها انجام دادم، خودستایی کردم. اما او بی‌اعتنا بود. او در این دورنما، جز سایه یک بچه بیچاره تهدید شده چیزی نمی‌دید. او بر خلاف گرتة سسیلی، ذات مرموزی نداشت. من به مسیر لوودال اسبریا^{۱۹۱} اشاره کردم و توضیح دادم که اسکریندو و من آن‌جا نشسته بودیم و در باره رمز و راز جهان صحبت می‌کردیم. اما او ری‌دان بود.

زنم، نسبت به هدف من برای رانندگی از میان لولد و وتندالن در راه خانه به شهر، درکی نداشت. من در موقعیتی نبودم که تسلیم شوم. من جایی برای مانور نداشتم. کاملاً ناممکن بود که به طرف هالینگدال سرازیر شوم. من اعتراض کردم و راه خود را رفتم.

همان‌طور که به دهکده کوچک سوکنا نزدیک می‌شدیم، او از مسافری گفت که مجبور بود ادرار کند و من ماشین را متوقف کردم و به او اجازه دادم که وارد کافه روستاد^{۱۹۲} شود. این‌ها تنها عباراتی بودند که طی این سفر طولانی صحبت شد. من پشت رل نشستم و منتظر او ماندم. نمی‌دانم که ماشین را خاموش کردم یا نه.

یک ساعت بعد ما دوباره خانه بودیم. من می‌دانستم که پله در کمد است. اما هشیار، چرتی زدم تا ری‌دان بخواهد، زیرا می‌ترسیدم که او به پله تعرض کند.

بعد از مدرسه راهنمایی، در هالینگدال در دبیرستانی در منطقه گل، که بیست و دو کیلومتر دورتر از دره بود،

مشغول درس شدم. دیدن آدم‌های جوان که اهل آل نبودند، مرا سر حال می‌کرد، اما شایعه سفر می‌کند و به زودی در دبیرستان، همه فهمیدند که چه کسی هستم.

من چه بسا در حیاط مدرسه می‌ایستادم و با دختری اهل نس صحبت می‌کردم و او زمانی ناگهان، مرا به یاد زگیل دماغ پدر انداخت. من این مرد را بیشتر از ده سال ندیده‌ام. با این حال هم چنان گرفتار این زگیل بودم! زمانی دیگر در صحبت با این دختر، زیبایی باور نکردنی یافتم و با این واقعیت مواجه شدم که من با عروسک‌ها بازی می‌کردم. این موضوع سال‌ها بعد از آن دو دختری بود که برای چیدن بلوبری به نی‌ستلیا رفته بودند.

گرچه قبل از اولین سال دبیرستان، موتور گازی خودم را داشتم - چیزی که توانست برای مدتی کوتاه بر رفقای من بسیار زیاد تاثیر گذارد، کاهش قابل توجهی از سطح گرفتاری‌ام بود - با این همه، برای رفت و آمد سوار اتوبوس مدرسه می‌شدم. سفر آل به گل و برگشت، برای موتور گازی بسیار طولانی و گران بود. اما من یک هفته بعد از هجده سالگی، تست رانندگی دادم و با پول پس اندازم که از مغازه خواربارفروشی برگو در تابستان‌ها به دست آورده بودم، یک ماشین کارکرده خریدم. از این رو، در آخرین سال دبیرستان، از ماشین خودم استفاده می‌کردم: من فوراً قدیمی را در محل پارک معلمان، در جلوی ساختمان مدرسه، که به آن توجه ویژه‌ای بود، پارک می‌کردم. فکر نمی‌کنم که از تبعات بد این موضوع رنج می‌بردم. برای باقی دوران مدرسه تنها ماندم، اما از آن به بعد، حداقل با ماشین خودم تنها بودم. گاهی اوقات، هنگامی که دیگران در آخر هفته برنامه مشروب خوری داشتند، از من برای رانندگی تقاضا می‌شد، و همان چیزی را که به عنوان بودن در دارو دسته دوست داشتم، تجربه می‌کردم.

با این همه، آن چه مرا در دبیرستان هالینگدال بی‌نیاز کرده بود، الهام گرفتن از معلم نروژی بود. نامش هارالد ایندرید^{۱۹۲} و اهل سان‌مور بود. اعراق نیست که بگویم، او مرا آن طور که امروز هستم، ساخت. او علاقه مرا به زبان و زبان‌شناسی، به خصوص فرهنگ اسکاندیناوی قدیم، با حماسه‌ها و عجایبش در اسطوره‌شناسی قدیم، که به مانند جواهری در تاج می‌درخشد، بیدار کرد، هر چند که در این‌جا، ما در حق ایسلندی‌ها بی‌عدالتی می‌کنیم. ادبیات اسکاندیناوی قدیم، نه ادبیات نروژی، که ادبیات ایسلندی است.

در کتاب‌های درسی، زبان‌های هندو اروپایی، تنها به عنوان زمینه‌ای برای زبان ژرمنی و پروتو اسکاندیناویایی به طور مختصر مورد بحث قرار می‌گرفت. اما شوق من بیدار شده بود. من تشنه آموختن بیشتر در باره این زبان بودم. هنگامی که فهمیدم، امکان آموختن آن برای ارتباط هندو اروپایی با اسطوره شناسی اسکاندیناویایی قدیم وجود دارد، در آزمایش موضوعی قرار گرفتم که به وسیله آن خودم را بیابم. به طور تصادفی - تکرار می‌کنم، به طور تصادفی - آقای ایندرید، جرج دومزیل را خوانده بود. او، آن چنان که به صراحت بیان می‌داشت، از داشتن دانشجویی مثل من خوشحال بود و کتاب‌هایش را به من قرض می‌داد. حتی قبل از آمدنم به اسلو، مسیرم را بررسی کردم. من قبلاً یک ریشه‌شناس بودم.

معلم نروژی در دبیرستان هلینگدال، البته نمی‌تواند همه اعتبار را برای پرورش رشته من داشته باشد. من هم حمایت قابل توجه‌ای از سوی اسکریندو داشتم. او روزانه به من کمک می‌کرد که آن چه را ابتدائاً از سخنرانی‌های معلم نروژی آموخته‌ام، که حتی در این مورد، حافظه او از من بیشتر بود، به کار بگیرم. این چیزی بود که هرگز جرئت نداشتم برای دانش‌آموزانم اعتراف کنم. ایندرید حتی نظری در این باره نداشت که من در این راه با تشریک مساعی پله در حال تقلب هستم. در ارزیابی نهایی من و در آزمون عمومی، من بالاترین نمره را در زبان نروژی که ۶ بود، گرفتم. البته باید می‌نوشتیم، «ما (من و پله) گرفتیم».

یک بار - چند سال بعد - اسکریندو، ناگهان فریاد زد که او یک اسکریندو - اروپایی بوده است. هنگامی که چنین شوخی‌هایی می‌کرد، همواره یک گام جلوتر از من بود.

بعد از آزمون‌های مقدماتی، مطالعه نروژی و یا نسبتاً اسکاندیناویایی را که عنوان مناسب‌تری است، آغاز کردم. من البته نروژی بودم و از این منظر، برای من کاملاً غیرقابل تصور بود که مثلاً ایتالیایی و یا فرانسوی بخوانم. این واقعیت که مطالعات اسکاندیناویایی در بردارنده هجاهای سوئدی و نروژی است، اکنون هم به قدر کافی عجیب به نظر می‌رسد. اسکاندیناویایی قدیم فراموش نمی‌شود. کمی تفاوت بین سوئدی و دانمارکی، هر چند نسبتاً چشمگیر، وجود دارد. ما البته در حال صحبت در باره همان ریشه‌های زبان خودم که یکی از شاخه‌های اسکاندیناویایی غربی و یا ژرمنی شمالی است، بودیم. اما ژرمنی تنها یکی از شاخه‌های بسیار از درخت هندواروپایی است که در آن، شاخه‌های دیگر، از جمله زبان‌های هندو ایرانی، ایتالیایی، سلتیک، بالتو اسلاویک، یونانی، ارمنی، آلبانیایی، به همراه گروه‌های منسوخ شده مانند، زبان‌های آناتولی و تُخاری^{۱۹۴} می‌باشند.

مخصوص زبان نروژی، رشته قر و قاطبی بود که من آن را از آن پس مالفور^{۱۹۵} نامیدم - حوزه مطالعاتی که مربوط به من بود. من نمونه فعالی از مالفور یا لهجه‌ها و یا دالفور - لهجه‌های دره - بودم. این دره‌ها، فلات‌ها و کوه‌ها هستند

که بسیاری از تمایزات لهجه‌های نیروژی را ایجاد کرده‌اند و آن‌ها را زنده نگه داشته‌اند. قبل از آن که بورد الکتریکی اسلو برای ساخت دستگاه‌های هیدرولیک درست شود و استاندارد زندگی نیروژی را ارتقاء دهد، و تا زمان کشف نفت دریای شمال، مردم نمی‌توانستند به آسانی کوه‌ها را به سوی دیگر دره‌ها طی کنند.

در اوایل دهه هفتاد، می‌توانست به طور آزار دهنده‌ای صحبت به لهجه دولمل در انواع مناطق دیده شود. اما در میان دانش‌جویان در انستیتو نوردیک^{۱۹۶}، یا در واقع در انستیتو مطالعات فولکلور، که یکی از موضوعات پر سود، ادبیات و علوم انسانی بود، این گونه نبود. در این مکان‌ها هنر آن بود که بتوانی به لهجه واقعی صحبت کنی، خصوصاً هنگامی که می‌توانستید لغات و عبارات قدیمی را ادا کنی که نماد آن، قوت مفعول بی‌واسطه و صور جمع افعالی بود که تحریک‌کننده باشند. در زیر همه این‌ها، صرف‌ها و تصریف‌های قدیمی پنهان بود. لهجه‌ای مانند من در بردارنده نشانه‌های پیش از تاریخ از زمان‌ها هندو اروپایی است. در هلینگدال، ما با این همه، بین دوم شخص مفرد و جمع در زمان حال، تمایز قائل بودیم. اکنون من تصمیم ندارم که در ریشه‌شناسی محو شوم. به من اجازه دهید اضافه کنم که من، همواره دو لهجه‌ای بودم. لهجه هالینگدال من، خوب بود - اکنون هم هست - و حقیقتاً بی‌نقص. در همان زمان، از روزهای اول در اسلو، من کاملاً جز سازنده‌ای در بوک‌مال^{۱۹۷}، که زبان استاندارد مدرن است، بودم. روزگاری، من پدری داشتم که لهجه ریکس‌مال^{۱۹۸} را به سبک قدیمی و سنتی صحبت می‌کرد و احتمالاً مهم‌تر این که، بیشتر ادبیاتی که خواندم، به زبان بوک‌مال بود و در وهله اول گوش خوبی برای شنیدن داشتم. انتخاب بین دو لهجه، در آن زمان‌ها، ذاتاً ارزش بود. این خود جایزه‌ای برای آن بود که مجبور نباشی بگویی اهل کجا هستم. گرچه در موقعیت‌های دیگر، برتری در صحبت با لهجه هالینگدال بود. در سال‌های اخیر، تقریباً روالی بود که با لهجه بوک‌مال با پله صحبت کنم و به هالینگ پاسخ بگیرم یا برعکس. هیچ یک از ما، در تغییر نقش مشکلی نداشتیم. هر دو به یک اندازه دو لهجه‌ای بودیم.

شما آگنس، نمی‌دانم که استفاده من از زبان را به خاطر داری یا نه. اگر می‌خواستم حدس بزنم، فرض می‌کردم که شما زبان را به اندازه‌ای که تصور می‌شد انتقال ندادید، زیرا از آن‌جا که با تلفظ نیروژی غربی معمول صحبت نمی‌کنم، خودم را با بوک‌مال کامل بیان کردم. اما همین که شما منتظرید زمان دیگر هم دیگر را ببینیم، من به دوره ۱۹۶۰ هالینگ روی می‌آورم. دیدن این که شما چه طور به آن واکنش نشان می‌دهید بامزه است.

نه، نباید از خود راضی باشم. برای گفتن حقیقت، نمی‌دانم که آیا دوباره هم دیگر را خواهیم دید یا نه. ماه‌های اول در اسلو، زندگی هیپی وار داشتم. فکر کنم که هرگز به آن اشاره نکردم. در این موقعیت بود که ماریانه و اسور را دیدم، هم چنین جان-جان، که به جز پله، احتمالاً تنها دوست واقعی من در زندگی بود، گرچه این دوستی

تنها برای چند هفته و یا حداکثر یک ماه بود.

دیگر کافی است! این داستانی دیگر است و متعلق به زمانی دیگر. اما در تنهایی‌ام، به دنبال نوعی جمع در هتل اسلوتس پارک بودم. من تنها کسی نبودم که تنها به پایتخت بیاید. برخی از ما با هم آمدم و به واسطه یک دیگر، تنهایی‌مان پنهان بود. اساساً فکر می‌کنم که بسیاری از ما به طور میانگین، باسواد بودیم.

شما باید ما را در بالا در تپه نیسبرگ می‌دیدید که لباس بلند هیپی پوشیده بودیم! هرگز نمی‌توانستید تصور کنید که من یک دانش‌آموز - کشاورز در آل بودم.

کمی به کنجکاوای اشاره می‌کنم: در آن خرده فرهنگ، خودم را پله صدا زدم. و هنگامی که جان - جان را به اسکریندو معرفی کردم، پله رسماً اعلام کرد که نامش یاکوپ است.

نمی‌توانم به یاد آورم که دقیقاً چرا این گونه معرفی کرد، اما من آن نام را در نمایش هیپی که نقشی را در آن بازی می‌کردم، یافتم و در همان حال احساس کردم که شاید یاکوپ، نام خیلی مناسبی برای بچه هیپی نباشد. در دانشگاه از سوی دیگر، در پرونده پذیرش، یاکوپ یاکوبسن بودم. من دو تا هویت داشتم. در حالی که در اتاق مطالعه یا در حال گوش دادن سخنرانی‌ها در ساختمان شاپوس بوگ^{۱۹۹} بودم، پله کنار پنجره در خانه در کرینگسجا منتظر من بود.

این جاذبه برای هیپی‌ها در پارک کاملاً اختیاری نبود. جنبش هیپی به انحای مختلف، یک جنبش فلسفی است، که تا حدودی ریشه هندی دارد. حتی قبل از آمدن به اسلو، من از فلسفه هند، به خصوص مکتبی به نام آدوایته ویدانته^{۲۰۰} الهام گرفته بودم. لغت سانسکریت آدوایته به معنی نه - دو و یا نه - دوتا است. به این معنی که ما در باره فلسفه وحدت گرایی یا غیرثنوی سخن می‌گوییم. حرف «A»، در a-dvaita اشیاء a یونانی (در a-gnostic)، u نیروی، یا un انگلیسی در (un-done) علامت نفی است و dvaita نام فلسفه ثنویت در هند است و به لحاظ ریشه، با لغت two مرتبط است، که dwo پروتو هندواروپایی، Twai گوئیک، zwei ژرمنی، to نیروی و duo لاتین هم از همین ریشه می‌باشند. ارتباط هندو اروپایی هم چنین می‌تواند در tva سوندی، و در لغاتی مانند (twine دوگانه)، twice (دوبرابر)، (twofold دو قسمتی)، (twine پیچاندن) و (between باهم) دیده شود. تقریباً همه زبان‌های هندو اروپایی این تعداد لغت پروتو - هندو - اروپایی را در خود دارند و dvaita البته با وام‌واژه لاتین (dualism ثنویت) مرتبط است و ریشه‌شناسی و معنای فلسفی‌شان نیز یکی است.

در واقع - و این مرا اذیت می‌کند که موفق نشدم این را برای یلوا، هنگامی که او را در مسیر جنگل و بعد از خاکسپاری عمه‌اش دیدم، توضیح دهم - این‌ها تنها لغات هندو اروپایی نیستند که با هم مرتبطند. بسیاری از اشکال

تفکر، علائم ارتباطات مشابه را نشان می‌دهند، چرا که اندیشه‌ها، لغات را در پی دارند و بلعکس. البته درجه معینی از تماس فرهنگی بین هند و کشورهای اطراف مدیترانه وجود دارد. یلوا به آن‌ها اشاره داشت. با وجود این، دقیقاً بسان آن چه که ما از ثنویت فلسفه افلاطون و دکارت می‌دانیم، من متذکر می‌شوم که فلسفه هند هم، ثنویتش را دارد. هراکلیتوس، فیلسوف پیشا سقراطی مسیر اندیشه‌ای را می‌پیماید که یادآور فلسفه بوداست. این‌ها در یک زمان زندگی می‌کردند، زمانی بسیار پیشتر از وقتی که مبلغان بودایی به مدیترانه آمدند.

ما نباید فراموش کنیم که فلسفه هند، اسپینوزای خودش را داشته است. نام این حکیم، شانکره^{۲۱} بود و در آغاز قرن نه، مبنایش شکوفا شد. شانکره کسی بود که نظام فلسفی را مبتنی بر آدویته - غیرثنوی و یا فلسفه پانتئیستیک (وحدت وجودی) را شرح و بسط داد: نگاه پانتئیستیک می‌گوید که، تمایزی مابین خدا و جهان مادی وجود ندارد. احساس چنین تمایزی به مایا^{۲۲} (توهم) می‌انجامد. از این رو، هر آن چه وجود دارد، یک وحدت تقسیم‌ناشدنی است. همه چیزها خداست.

وقتی وارد اسلاتس پارکن شدم، اوپانیشاد را به همراه بهاگودگیتا خواندم - که حقیقتی که گفته شد، صرفاً یک قسمت معترضه کوچک در کتاب مهاباراتا است. این کتاب، یک ادبیات حماسی بزرگ است و شامل ۱۰۰ هزار دو بندی است که بزرگترین ادبیات حماسی قهرمانی جهان است. از این رو فهمیدم که در این اجتماع روی پاهای خودم بایستم. اما مجبور نبودم که از یک نوع حرف زدن دانشگاهی استفاده کنم. من صرفاً فی‌البداهه به موضوعاتی اشاره کردم، و اجازه دادم که پیوندها مرا با خود ببرند، و سبک هیپی، موضوعات وجودی را شرح دهد. این سبک بر من اثر گذاشت. من با این مسئله که تند تند لغاتی را از سانسکریت بخوانم موافقم. Aham brahmasi، که شاید به این معنا باشد که: من برهمن هستم و یا؛ من عالم هستم و یا؛ من هستم هر آن چیزی که هست. من چه بسا به بوته گل سرخ در نیسبرگت اشاره دارم و به عنوان بیان شیوه ساده زندگی، تبیین زیر را با نگاه تقریباً نامحدودش بیان می‌کنم: asi tvam tat - که تو هستی.

آن بوته گل سرخ تو هستی! اما البته من هرگز اشاره نداشتم که tat در واقع، به لحاظ ریشه‌شناسی، با That و twam با you در ارتباط است و asi با be to. این شبیه کوبیدن آب در هاون است. اعتبار من، احتمالاً از دست رفته است. و زمانم در نیسبرگت، قبل از آن که شروع کنم، تمام شد.

بعد از ماه‌های اول در پایتخت، رفتن به خاکسپاری‌ها را شروع کردم. گرچه شاید می‌بایست جملاتم را با دقت بیشتری انتخاب می‌کردم. من هرگز چنین فعالیتی نداشتم. من صرفاً پله، نشستن با هم و ورق زدن روزنامه بعد از ظهر را به یاد دارم و چشمان‌مان که به آگهی ترحیمی می‌افتاد که بلافاصله علاقه‌ام را تحریک می‌کرد و این

تحریک پذیری برای اشاره به آرزو یا یک حالت عجیب از دست دادن نبود.

پشت همه نام‌های از دست رفته، نماهایی از خانواده را می‌یافتم که بعد از بزرگ خانواده می‌آمدند. آگهی با احساس تعلق و همبستگی پر شده بود، و عبارت جالب در پایان وجود داشت: بعد از خاکسپاری، همه به مراسم یادبود دعوتند.

من کت و شلوار تیره‌ای را که با خودم از آل آورده بودم، درآوردم: این در واقع کت و شلوار مراسم تایید^{۲۰۲} بود. من به خاکسپاری اول رفتم. شما می‌توانید بگویید که این آغاز کار من بود. گرچه اکنون در بازنگری، این حالت درست است. این اولین باری بود که در خاکسپاری‌ای شبیه آن شرکت کردم، اما فکر نمی‌کردم که این خاکسپاری چیزی استثنایی باشد، و از این رو آن را به عنوان یک تجربه اجتماعی دیدم.

فکر نکنم که زندگی عاطفی من عمق کمتری از اغلب مردم داشته باشد: شاید در شرایطی، از اغلب آدم‌ها هم حساس‌تر باشم - بعضی اوقات به سرعت اشک می‌ریزم - اما هرگز عصبی نبوده‌ام. من قبلاً تجربه بازی در نقش هیپی را داشته‌ام؛ به نظر، بودن در یک خاکسپاری شلوغ جسارت زیادی نمی‌خواهد، چرا که خاکسپاری هم، گرچه حالتی غم‌انگیزتر از بازی‌های رنگارنگ هیپی‌ها دارد، نوعی نمایش است.

هنگام قدم زدن به سوی کلیسای نورداسترن، که همان‌طور که انتظار می‌رفت، شلوغ بود و همه نام‌ها در اطلاعیه خاکسپاری اعلام شد، شرمنده نبودم. من هم با خاکسپاری‌های کشاورزان در هالینگدال بزرگ شده بودم.

دلایل زیادی برای عدم عصبی بودنم وجود داشت. جدا از هیپی‌ها، و شاید تعدادی از دانشجویان در محوطه دانشگاه، فضای شرم‌آلودی وجود نداشت. خجالت تنها وقتی وجود دارد که شخصی ببیند شما احساس خجالت دارید. از این رو به این نحو، احساس خجالت یک احساس تجملی است؛ تنها زندگی با درجه معینی از شبکه اجتماعی، انسان را در موقعیتی قرار می‌دهد که این احساس را بفهمد. این بدین معنا نیست که من بی‌حیا بودم، زیرا، حتی بی‌حیایی مستلزم آن است که کسی را که انتخاب می‌کنید احساس خجالت نکند. فکر نکنم وقتی اعتراف کردم که شما، اگنس، شخصی هستید که از حضورتان احساس خجالت کردم، اغراق باشد.

با کمک یک آگهی ترحیم مفصل، و به علاوه جستجوی کافی، توانستم اگر ضرورت شد، بتوانم صحبت مختصری در این باره داشته باشم که چه طور با متوفی ملاقات داشته‌ام. چیزی شبیه این، در هالینگدال اساساً نیاز نبود. برای شرکت در خاکسپاری در آن‌جا، شما تنها نیاز داشتید که از همان دره یا دره کناری‌اش باشید. و دوری بیشتر در ارتباط شما با متوفی، موجب آن می‌شد که احترام بیشتری دریافت کنی. خاکسپاری در شهر به نظر در تضاد کامل با این حالت است.

از آن‌جا که بی‌تجربه بودم، مطمئن شدم که می‌توانم وضع موجود را تحمل کنم. من برای یک صحبت کوتاه در باره این که چه طور متوفی را می‌شناختم، آماده بودم - گرچه زیاد کار خلاق و قشنگی نبود - اما آن چنان که حدس زدم، چیز دیگری از من انتظار نمی‌رفت. در آن لحظه بعد از قهوه، از من سوال شد که آیا من جزیی از خانواده هستم. من البته مرد بسیار جوانی بودم، و بیشتر از شصت سال جوان‌تر از متوفی، اما تنها سرم را تکان دادم و چیزی در اشاراتم گفتم که دیگر سوال بیشتر از من پرسیده نشود.

یک هفته بعد، به خاکسپاری دیگر رفتم و هفته بعد هم خاکسپاری دیگر، و تصور می‌کردم که این ملاقات‌ها، عادت و یا سبک زندگی شود - بسیاری مطمئناً این کار را خطا می‌دانند. اما من زندگی خانوادگی دیگری نداشتم.

به یاد دارم زمانی را که با پله در کرینگسجا، پشت میز کار نشسته بودیم. ما در حال ارزیابی فهرست بلند بالایی

بودیم که صور شکل گرفته به وسیله لغات، father (پدر)، mother (مادر)، sister (خواهر)، (brother برادر)، son (پسر) و daughter (دختر) را در زبان‌های متنوع هندو اروپایی، چه زنده و چه مرده داشت. واقعیت این است که هر یک از این شش لغت می‌تواند در صور پروتو هندو اروپایی *bhreh₂ter، suHnus، *swesor، *me₂ther، *ph₂ter و dughter ردیابی شود. (نمادهای آواشناسی بیان‌گر تلفظ لغات است. ما می‌توانیم تا مرحله‌ای حدس بزنیم که زبان‌های هندو اروپایی چه طور تلفظ می‌شدند.) هم‌خانواده‌های مذکور، برای اغلب مردم بنیادین هستند، و پشتوانه‌های زندگی. اما من هیچ کدام را نداشتم و هرگز برای طولانی‌مدت، دارای یک پدر حقیقی و یک مادر نبودم. من هرگز یک خواهر و یا یک برادر نداشتم. من اصلاً تصمیمی برای داشتن پسر و یا دختر نداشتم.

اگنس! شما یکی از کسانی هستید که توضیحی در باره حضور من در خاکسپاری گرت سسیلی خواستید و خواستم که حداقل سعی کنید بفهمید که چه پیوندی می‌توانست وجود داشته باشد: ارتباطات خانوادگی من کم بود. به عنوان بچه‌ای که به من انگ غریبه خورده بود، من کسی نبودم که از یک اجتماع بزرگ، با وضعیتی نامعلوم، که در دهه‌های اول بعد از جنگ جهانی دوم در نروژ، حالت رایجی بود، پا پس بکشم.

عکس‌های پدر و من، و عکس‌های مادر، که به دیوار خانه آویزان بودند، نمی‌توانستند این واقعیت را از بین ببرند که پدر به ندرت پسرش و مادر فرزندش را می‌دید. جزئیات بیشتر داستان ما در باره پسرها و دخترهای آل، که بیشتر از یک عکس مبهم با زمینه بسیار کوچک چیزی نداشتند، به تفصیل توسط بزرگسالان تکمیل و شرح داده می‌شد. سنت‌های شفاهی، و به راستی، جنبه حماسی خاص برای هزاران سال، به خصوص در مناطق نروژ پرورش یافته است. مردم در زمستان‌ها و شب‌های زمستان که شب‌های بلندی هستند، بعد از غروب، نیاز دارند که در باره موضوعاتی صحبت کنند. چیزی مانند شام با فامیل می‌تواند سرشار از مبانی حماسی باشد. من و مادر در میان این مهلکه بودیم.

گناه بدتر کشاورز این بود که: گرچه به خوبی در مزرعه‌ای زندگی می‌کردیم که برای نسل‌ها در خانواده ما بود، ولی از کسانی نبودیم که آن‌جا را آماده کشت کنیم و روی تپه گوسفند داشته باشیم، گاو و مرغ پرورش دهیم، و یا در جنگل، چوب درختان گان را قطع کنیم. فکر می‌کنم که یک بار شنیدم، شرایطی که در آن زندگی می‌کنیم، نتیجه نظم شورای محلی است و صندوق پس‌انداز^{۲۰۴} آل وارد کار شده تا ثروت من و مادر را تضمین کند. بدهی سو یا بدهی برای حق شناسی - به گردنم بود تا این که مزرعه را فروختم و حسابم را تسویه کردم. من نمی‌خواستم که در آل به کسی مقروض باشم. پول مزرعه کفاف بدهی را داد. وسایل خانه هم به پول مزرعه اضافه شد. آن‌ها را هم

فروختم.

ما شبیه دیگران نبودیم. ما جزئی از آن اجتماع نبودیم. ما به چشم خیلی‌ها سربار بودیم و بیرون شدیم. وقتی که به اسلو آمدم، توانستم از صفر شروع کنم، و احساس یک جاذبه شدید برای بودن در یک خانواده یکپارچه و بزرگ، و میل تعلق به یک جامعه توسعه‌یافته را داشته باشم. شک دارم که با محبت‌تر از بقیه باشم، اما زندگی به نحو باورنکردنی مرا به خانواده‌ها علاقه‌مند کرده بود.

من، مادرها، پدرها، خواهرها، برادرها، خواهرهای زن، عموزاده‌ها، برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها، عمه‌ها، و عموها را دوست دارم. من از گرمی و همدمی منسجم این شبکه‌های خانوادگی لذت می‌برم. من از همه این نقش‌ها و ارتباطات قوت قلب می‌گیرم. من به مردمی که از خارج می‌آیند و ناگهان - شاید صرفاً به دلیل تمایل جنسی - با کسی دوست می‌شوند و یا برای عهد محکم خانوادگی ازدواج می‌کنند، حسادت می‌ورزم.

خود من تجربه تاهل را داشته‌ام و با آن حداقل، چند سالی زندگی کرده‌ام. شما چه بسا بگویید که، مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد، از این رو نمی‌خواهم که به ازدواج و یا زندگی خانوادگی صورتی آرمانی دهم. دشواری‌های ازدواج و رقابت خواهر برادرها کاملاً واقعی است. هم آن طور که سنگدلی واقعی است. من همه این‌ها را می‌دانم. اما آن زنی که برای سه سال داشتم، از خانواده کوچکی بود: او عمه و دایی نداشت و شبیه من تک‌فرزند بود. ازدواج ما هرگز تشکیل یک خانواده را نداد. ما ناباور بودیم. حتی فضایی برای پله هم وجود نداشت. من و ری‌دان در فضای جمعی مان، به همان تنهایی بودیم که وقتی جدا زندگی می‌کردیم.

تنها بودن می‌تواند برای کسی که تمایلی به ازدواج دارد، بی‌معنا باشد. اما من حتی فکر می‌کنم که چه بسا تنها بودن با دیگران بهتر باشد. اگر تنها زندگی می‌کنید، حداقل می‌توانید کاری را که می‌خواهید انجام دهید. اما من تصور می‌کنم که آزادی در خانواده‌های بزرگ بهتر پرورش می‌یابد تا در زندگی‌های بسته.

اما این کافی است!

رفتن به خاکسپاری برای من یک عادت شده بود. من شیفته زندگی خانوادگی بودم، چرا که جز این، هر نوع ارتباط خانوادگی را که به سرقت بردم، خارج از دست‌رسم قرار گرفتم.

من هرگز به عنوان ناظر بدبختی‌ها در خاکسپاری‌ها حاضر نمی‌شدم و از نقشم به عنوان یک غریبه لذت نمی‌بردم. بلعکس: می‌خواستم تا حد ممکن، و تا زمانی که در مراسم هستم، جزیی از گروه باشم.

هنگامی که زنگ‌های کلیسا برای خاکسپاری‌ای به صدا در می‌آمد، انگار برای من زنگ می‌خورد.

هر زمانی که با همدلی خالص برای متوفی - شخص زنده‌ای که زمانی در این زمین بود و حال زندگی‌اش پایان

یافته است - و با توجه واقعی به داغدیده حضور می‌یافتم، با یک نام در آگهی ترحیم شناخته می‌شدم.

به علاوه، نگاه‌های من به اعضای خانواده‌ای بود که ملاقات می‌کردم و در اغلب موارد حداقل احوالپرسی داشتیم. به همین دلیل، به عنوان یک کمک کار، در حفظ آگهی‌های ترحیم، سوگ نامه‌ها، و سفارشات مراسم برای خاکسپاری‌هایی که در آن بود، دقت می‌کردم. این اسناد دقیق که بیشتر در روزنامه هستند، به ترتیب زمان، در یک بسته کوچک در پاکت‌های سیگار منظم شده است. چه بسا بگویند که آن‌ها مقام خانواده‌ها و افرادی را نشان می‌دهد که در مسیر زندگی و مرگ ملاقات کرده‌ام و شاید بتوان این‌ها را گنجینه‌ام بنامم. شاید بیان این مطلب زننده باشد، اما دیگران در فیس‌بوک به خودشان اعتبار می‌دهند و من این کار را نمی‌کنم. آن‌ها هم چنین اعضای خانواده خودشان را دارند و در خاکسپاری‌ها حضور می‌یابند.

خودم ترجیح می‌دهم که در باره دفترچه اسامی در این جعبه‌های سیگار، به مثابه نوعی فهرست از همراهان زندگی فکر کنم. یا همان‌طور که پله یک بار گفت: این دفتر سرشماری شخصی شماست. هیچ کس غیر از شما مجموعه دقیقی در کمدش ندارد.

اسکریندو، آن چه را که در باره آن صحبت می‌کردیم می‌فهمید. او زمان زیادی را در کمد خودش، و در واقع در همان کمد لباس، جای پاکت‌های سیگار گذرانده بود. هنگامی که زنم به طرف پله می‌رفت، این پاکت‌ها را که شاید ده و یا دوازده عدد بودند، یافت. او نسبت به پله عصبانی بود، خصوصاً زمانی که او را در بغل داشتم و به زنم صریح‌تر از آن چیزی نگاه می‌کرد که حتی من جرأت داشتم. اما پس از آن، همه جعبه‌های سیگار وجود داشت...

من طی سال‌هایی که با زنم بودم، زیاد به خاکسپاری نمی‌رفتم. من سعی کردم خودم را کنترل کنم، چرا که اکنون زندگی خودم را داشتم، من با ری‌دان بودم. گرچه در چند خاکسپاری حضور داشتم، گاهی متعجب بودم که زنم تردید دارد که من به خاکسپاری مردمی می‌روم که با آن‌ها آشنایی سطحی داشته‌ام. اغلب، هنگامی که به خانه می‌آمدم، مجبور به تکرار آن چیزی بودم که در مراسم ترحیم در باره ارتباطم با متوفی گفته بودم - البته این داستان‌ها، قبلاً آزمایش شده بود: آن‌ها قابل اعتماد بودند.

اما نمی‌دانم که او مرا باور داشت یا نه. یک بار از من پرسید که چرا در اوایل زندگی دوستان زیادی داشته‌ام و اکنون جز او کسی را ندارم. روزها سپری شد، و همان‌طور که در این باره صحبت می‌کردیم، بیشتر و بیشتر مرا ملامت می‌کرد: چرا ما هیچ گاه مهمان نداشته‌ایم؟ چرا هرگز به شام دعوت نشده‌ایم؟ چرا همیشه در خانه در این آپارتمان هستیم و در اعصاب یکدیگر می‌رویم؟

من هرگز از پیش، به طور برنامه‌ریزی شده، به مراسم یادبودی نرفتم که در آن علانم واضحی باشد که داغدار

می‌خواهد غمش برای خودش باشد، و از این رو، خواستار سروصدای کمتری است. هنگامی که بعد از دفن، در نمازخانه، و یا کلیسا اعلام می‌شد که مراسم پایان یافته است، من عاقلانه دوری می‌گزیدم. من هرگز در هیچ خاکسپاری‌ای شرکت نداشتم که پیشاپیش مشخص باشد که بعد از خاکسپاری، مراسم یادبودی وجود ندارد.

خاکسپاری‌ای که بعد از آن، از همه می‌خواستند در مراسم یادبود حضور یابند، در این مراسم فارغ‌البال بودم - که این مراسم یا در تالار کلیسا برگزار می‌شد و یا در یکی از بهترین رستوران‌های شهر.

بعضی اوقات، این کشیش بود که به خاطر خانواده، مراسم را با دعوت حضار به مراسم یادبود، خاتمه می‌داد. در چنین مواردی، به طور طبیعی، این نوع دعوت را شامل خود هم می‌دانستم. یا، آیا باید فرض می‌کردم که کشیش دروغ گفته است، و یا برخلاف نظر خانواده متوفی صحبت کرده است؟

اغلب یک نفر از خانواده متوفی، که عاقل‌ترین بود، برای مرتب کردن مهمانان اقدام می‌کرد - به این معنی که، کسانی را انتخاب می‌کرد و با زمزمه در گوش‌شان، به آن‌ها اطلاع می‌داد که در مراسم یادبود شرکت کنند. من هم شبیه دیگران با چنین مشکلاتی مواجه شدم و همان‌طور که مراسم را ترک می‌کردم، برای کسانی که نزدیک من بودند، به نشانه تایید، سر تکان داده می‌شد. من، البته وقتی بچه بودم، این نوع نقش گوسفندوار را بازی می‌کردم. از آن‌جا که لباس خوبی به تن داشتم، اوقاتی بود که در رستوران یا بار نزدیک هتل می‌نشستم، یک گلاس شراب سفارش می‌دادم و یادبود را با خودم برگزار می‌کردم. مراسم در کلیسا یا نمازخانه معمولاً به قدر کافی تحریک‌کننده بود. مراسم یادبود اغلب مملو از عناصر روایی است و من همواره از موزیک و آواز زیبا لذت می‌برم.

زمانی به دلیل فقدان حس مشترک، به بار هتل کوچکی رفتم که مراسم یادبود از این نوع در آن‌جا بود. شاید که بار و چهارپایه‌های بلندش، از اتاق غذاخوری پیدا بود، و از آن‌جا که تنها، با یک گلاس شراب سفید و یا ویسکی بودم، مردم نگاه گذرابی به من داشتند. اما من تصمیم نداشتم که بلند شوم و به آن‌جا سری بزنم. این خانواده خسیس، تمام هتل را رزرو نکرده بودند. یا شاید بعضی غبطه شراب یا ویسکی مرا می‌خوردند. در میزهای نقش‌دار در اتاق بعدی، تنها نوشیدنی‌هایی با الکل کم و آبجوهای غیرالکلی وجود داشت. من یک گلاس دیگر هم سفارش دادم و سعی بر پنهان داشتن خودم نداشتم.

اجازه بده اضافه کنم که، کاملاً می‌فهمم که خانواده‌های خاص، میل به مراسم یادبودی دارند که جز برای حلقه درونی خانواده، برای بقیه بسته باشد. این عادلانه است که من دوست داشتم باشم در میان انتخاب خانواده باشم.

همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، من تنها نیستم. حداقل یکی دیگر از افراد هم در خاکسپاری بود. او یک مرد بلند قد با موهای مشکی بود که اغلب در همان کاری که من انجام می‌دادم سرک می‌کشید. من تنها کسی نبودم که

داخل کلیسا بود.

هرگز نفهمیدم که آن شخص، در باره این موضوع که او هم قسمتی از آن بود چه فکر می کرد. ما هرگز با هم صحبت نکردیم. ما صرفاً یک دیگر را می شناختیم. از یک نظر، سال ها پیش، ما گذرا، یک دیگر را تایید کردیم، آن چنان که این تایید اجتناب ناپذیر بود. هم چنان، سیاست ما، پرهیز متقابل از صمیمیتی بود که از تماس چشمی ایجاد می شد. من چیز زیادی نداشتم که به آن مرد قد بلند و مو مشکی - به نحوی همکار و یا رقیب - بگویم، جز آن که او را سبک بشمارم. شاید باید این خشم را که شکلی از خود تنفیری است، تصدیق کنم.

البته او تنها مردی نبود که من بیشتر از یک بار ملاقاتش کرده باشم. در طول سال ها، من احتمالاً در چند صد خاکسپاری حضور داشتم. من در باره مواجهه با هزاران انسان، شاید بیست یا سی هزار انسان سخن گفتم. به این ترتیب خانواده و یا طایفه من گسترش یافتند. بنا بر این، آدم هایی بودند که من بیش از یک بار دیده باشم و تعدادی را هم شاید، چهار یا پنج بار دیدیم و آن ها به من می گفتند، اِه! باز هم این جایی؛ و این حرف آن ها برای من بسیار نامناسب بود. این موضوع، صرفاً تا حد زیادی، برای دیگران هم این گونه بود. به هر حال، تا آن جا که به من مربوط است، این موضوع مربوط به چهار یا پنج آشنای جنبی بود. من هرگز نقش پسر یا برادر، برادرزاده و یا دوست نزدیک متوفی را تجربه نکرده ام.

این به نظر واقعیتی جالب بود که بعد از سال های زیاد، اتفاق افتاد که بچه ها و نوه های اریک لاندین را ملاقات کنم. اما این صرفاً به دلیل خود اطلاعات، بسیار قابل ملاحظه بود. بخت آزمایی بزرگتر، و جایزه جذاب آشکار می شود، گرچه شاید شما کل شانس خود را در بلیت ها سرمایه گذاری کرده باشید.

شانس های به موقع: من باید اضافه کنم که شرط لازم فعالیت های من، جمع چشمگیری بود که به واسطه پدرم از دست رفت. مقدر بود که توانستم به صورت نیمه وقت در همه این سال ها کار کنم و اساساً روزهایی که در آن کلاسی ندارم، بتوانم در خاکسپاری ها که جایگزینی برای خانواده ام هستند، حضور یابم. تناقض کوچکی در این می بینم: اگر من پدری حقیقی داشتم، به ندرت نیازی به این خاکسپاری ها بود. اما میراث او در عین حال، برای من ممکن ساخت که فقدان زندگی خانوادگی را تسکین دهم.

قبل از حضور در یک خاکسپاری، همواره می کوشیدم در باره متوفی و خانواده اش، آن طور که ممکن است تحقیق کنم. تا چند سال پیش، فرایند این کار زمان بر بود. امروزه این کار می تواند در نهایت آسانی انجام شود، و اگر زمان کم باشد، به سادگی می توان در راه کلیسا، با وارد کردن چند مشخصه در گوگل، این کار را انجام داد. با اینترنت و یا رسانه جمعی، زندگی تقریباً آسان است، همان طور که برای من این گونه است. به همان ترتیب که حوزه عمومی

متورم شده است، حوزه خصوصی کوچک شده است. شعار زندگی ناشناخته اپیکوریان، بیشتر یک شاهکار است تا این که مربوط به دوران باستان باشد.

گاهی اوقات من فرصت یک ابتکار، و یک مواجهه کور را داشتم. به این معنا که حضورم در یک خاکسپاری، هنگامی بود که در کل، چیزی در باره آن کسی که قرار بود با او وداع کنم، نمی‌دانستم، جز آن که از آگهی ترحیم چیزی بخوانم. این رفتار شکلی دیگر از دقت، خودانگیختگی و تقریباً یک سازگاری متلوانه را ایجاب می‌کرد. این عمل به طور طبیعی جسورانه‌تر است و چه بسا متضمن تهور بیشتری، تا آن که در خاکسپاری‌ای باشی که متوفی کم و بیش شناخته شده است. هنگامی که شما در خاکسپاری یک هنرمند و یا سیاست‌مدار شرکت می‌کنید، نیازی برای موجه بودن وجود ندارد.

من، اریک لاندین را به عنوان یک پروفیسور و استاد در دانشگاه اسلو در هفتاد سالگی می‌شناختم. درست است که ما هرگز ارتباط شخصی با هم نداشتیم، اما، می‌خواهم بگویم - و در این گفته حقیقت اصلی نهفته است، گرچه گفته کوچکی است - که درست و شایسته است که من به عنوان یکی از دانشجویانش در سی سال بعد، باید در دفنش همراه شوم.

از آن جا که لاندین چند سه‌شنبه، از ساعت ۱۱:۱۵ تا ۱۳، قطعات ولوسپا را بررسی می‌کرد، من مسحور تفکر ناب و اراده‌ای بودم که در آن زمان برای من کمیاب بود. در این اندیشه سیر می‌کردم که بعد از راگناروک^{۲۰۵} بزرگ، به جهان فرصت دیگری داده شده است، و من با این سوال که در همان قطعه آخر در شعر اسطوره شناسی تاریخی است، رها شدم.

از این رو، بعد از آن که لاندین موفق به ترک تالار اجتماعات شد، من از دور برگردان سالن به طرف پایین قدم زدم و از پروفیسور سوالی پرسیدم، چرا که می‌دانستم هفته بعد به سراغ شعر اسطوره‌ای گریم‌نسمال^{۲۰۶} می‌رود. من البته از طریق متن اصلی، یعنی از کودکس رگیوس^{۲۰۷} و هم هاوکسبوک^{۲۰۸} و چند نسخه مدرن، آن را به دقت خوانده بودم. در کودکس، آخرین قطعه با ترجمه انگلیسی بنجامین تورپ این گونه بود:

آن جا تاریکی ظهور کرد

اژدها پرواز می کند

مار از زیر

از نیندا فیلز^{۲۰۹}

بر بال هایش

پرواز بر فراز دشت

جنازه نیدهوگ^{۲۱۰} اکنون او در حال افول است.

پاهایم تکان می خورد، می توانستم ضربان قلبم را احساس کنم و بدنم بی حرکت عرق می ریخت. به یاد دارم که تصمیم گرفتم پرفسور را با غلیظ ترین لهجه هالینگدال صدا زدم تا با احترام باشد. من هرگز قبلاً با او صحبت نکرده بودم.

بی مقدمه پرسیدم که، آیا از متون میانی به طور کامل آشکار بود که او ولو^{۲۱۱}، زن غیبگو بود که می خواست افول کند و نه نیدهوگ، هیولای خائوس. زیرا در مطالعاتم، به تفکری برخورد کرده بودم که به مخالف این مطلب اشاره داشت.

پرفسور چشمانش را باز کرد و تایید کرد که سوال به جایی است. سپس چیزی بی سابقه اتفاق افتاد. او مرا برای یک فنجان قهوه در ساختمان ورگلند، جایی که دفترش بود، دعوت کرد. این نوع دعوت بی مقدمه به یک گفت و گوی غیررسمی، آن هم در هفتاد سالگی نادر بود. به راستی این کار، به خصوص، به دلیل مسائل سیاسی شکل گرفته ما بین دانشجوی و کادر آموزشی، و رای هر آن چیزی بود که به آن عادت داشتیم. دعوت پرفسور اریک از این رو می توانست به عنوان حسی نسبت به کوچک تر دیده شود. و من بی سروپا از مزرعه ای به هم ریخته در هالینگدال، می توانستم همین قدر، فضایی را در کنترل بگیرم و فاصله کوتاهی از ساختمان سوفوس بوگ را تا ورگلند را با پرفسور راه بروم.

چیزی دیگر هم بود. ما مخالف بودیم و این هر دوی ما را سرگرم کرده بود. من و پرفسور - که من در آن زمان چیزی بیشتر از یک دانشجوی در یک دوره فرعی نبودم - مخالف تفسیر شهودی شعر اسطوره شناختی بودیم.

در ابتدا، لاندین، به نحو قابل قبولی استدلال کرد که به احتمال زیاد، این ولوج^{۲۱۲} که اکنون پیامبری اش مفروض است - بوده که می توانست کناره جوید و افول یابد. اما او اشاره کرد: این می توانست به مثابه این استدلال هم باشد که آن نیدهوگ بوده است. کسی که در لحظه آخر بعد از فریاد نبرد - مسلماً، نبردی که به پایان رسیده و در آن خدایان خیر، بر نیروهای خائوس پیروز شده اند - توسط قدرت خدایان مجبور به پذیرش شکست می شود و افول

می‌یابد و یا به عقب رانده می‌شود.

من با پرفسور در باره موجه بودن تفسیر دوم مخالف بودم. ضمیر hon یا she کاملاً به ولو اشاره دارد، چرا که اژدها و نام نیدهوگ لغات مذکرند، و مستلزم ضمیر he یا hann هستند. لاندين از این رو، همان‌طور که انتظار می‌رفت، می‌توانست توضیح دهد که در قدیمی‌ترین منابع متن کودکس رگیوس، ضمیر hon به طور کامل نیامده است. کاغذ پوستی قدیم، تنها h نوشته شده است و در تدوین سوفوس بوگ h به hon تبدیل شده است - با چاپ ایتالیک، که دو حرف در متن آشکار نیست. از این رو به وضوح، چیزی وجود نداشت که مانع ارجاع به نیدهوگ باشد.

من این را بسیار لذت بخش یافتم. من سوال کردم که آیا می‌توانم یک خودکار و یک قطعه کاغذ داشته باشم. اما در ویرایش دانشگاهی‌اش از متن ادای منظوم^{۲۱۳}، سوفوس بوگ^{۲۱۴}، نظری داشت که من تایید کردم. پرفسور به من نگاهی پرسش‌گرانه کرد و من ادامه دادم:

او بعد از «h» در کاغذ پوستی، علامت مخفف کوچکی برای خودش نوشته بود، و در حاشیه نوشت که، h, hon نوشته شده است، که نمی‌تواند hann قرائت شود.»

من این نگاه را در کاغذ کنار گذاشته بودم و به پرفسور تحویل دادم. او نشست و برای چند دقیقه به حروف خیره شد.

اما من گفتم، بیشتر به خاطر بی‌معنی بودنش، حتی سوفوس بوگ می‌تواند اشتباه باشد.

فکر می‌کنم اریک لاندين به دقت سرش را تکان داد. من آن چه را که گفتم، کاملاً فراموش کردم.

و ادامه دادم که هاکسبوک^{۲۱۵}، متاخرترین متن مرجع، بی‌شک می‌گوید she.

اما حتی در این‌جا، سوفوس بوگ یادداشتی، گرچه اساساً غیرضروری، گذاشته بود. او نوشت، 'h'on' با یک فته در "h, han" نیست.

پرفسور تصدیق کرد: بله، در جایی که به هاکسبوک مربوط است، هرگز شکی نبوده که این ضمیر، ولو را نشان دهد - که بعد از اتمام وظیفه‌اش، می‌توانست به طبیعت درون زمینی و یا زیرزمینی‌اش افول کند.

و با این حال نتیجه گرفتم که در هر دو متن مرجع، برای لغت‌شناس پیشگام مهم است که تأکید کند که ولو کنار کشیده و نه نیدهوگ. از این‌رو باید در این باره قبل از ویرایش متون ادا در ۱۸۶۷، توسط سوفوس بوگ، شک داشت.

لاندين از سر لطف تصدیق کرد و قبل از آن که شروع به تمیز کردن میزش کند، به یک دیگر نگاه کردیم و با این کار،

پایان حضورمان را نشان داد.

ما هرگز قبلاً صحبت نکرده بودیم و اصلاً هم دوباره صحبت نکردیم. اما یک بار در میان نهال‌های شکننده هم‌دیگر را دیدیم، نهال‌هایی که چند دهه آینده در مسیر دانشگاه، مابین ساختمان سوفوس بوگ و مرکز سرویس‌های دانشجویی فردریک بزرگ می‌شوند. ما قاطع یکدیگر را تایید کردیم و با این کار احترام متقابل قائل شدیم. این بود آن نگاهی که من چند دهه بعد از مراسم یادبود بعد از درگذشت پرفسور لاندین به آن شاخ و برگ دارم.

قبلاً به حد کافی در مورد ازدواج گفته بودم و هر چیزی را که در باره این موضوع نوشتم، و به یاد دارم گفتم. این درست است که یکی از آخرین موضوعاتی که بعد از اسباب کشی بحث کردیم، حق استفاده از تویوتا کرولا قدیمی بود که از هر دوی ما بود. هم چنین درست است که من در آن زمان به دیدن عمه پیرم در خانه سالمندان در آسگارد استرند رفته بودم. من برای برگرداندن مالیاتش به او کمک کردم. اما هرگز همه راه را از اسلو به آسگارد استرند تا کسی نگرفتم.

من قبل از دیدن آگهی ترحیم، آدریان سیگرید را نه دیده بودم و نه از او شنیده بودم. از این رو، این یکی از اولین حضورهای بی‌مقدمه من بود. داستان مفصل من در مراسم یادبود در اوسترهایم، همان‌طور که به مدیحه کشیش گوش می‌دادم، به وجود آمد، و به واسطه یک عکس زیبا از آندرین در جلوی مرسدس قرمز در مراسم خاکسپاری، به داستان پر و بال بیشتری داده شد. این آن چیزی بود که من در نظر داشتم، نظم روایت را تغییر دهم: من ارتباط ادعا شده با آندرین را قبل از اشاره به سخن کشیش توصیف کردم.

برخورد با ماریانه، اسور و یلوا مرا شوکه کرد. اما این برخورد را به عنوان یک تلاقی عجیب و یا جذاب ندیدم. با توجه به تعداد خاکسپاری‌هایی که در آن‌ها حضور داشتم، همواره در انتظار تکرار این مواجهات بودم. من تعجب می‌کنم که مواجهه با آن‌ها مداوم‌تر بود. اما این اولین باری بود که با هیپی‌ها در استکهلم، رفتار دوستانه‌ای داشتم. من نمی‌توانستم بفهمم که ماریانه و اسور نیاز ندارند که از سوی کسی به یاد آورده شوند و شناخته شوند. آیا این حقیقتاً چیزهای زیادی از راز یک خانواده آزاردهنده بود که آن‌ها جزیی از جنبش هیپی بوده‌اند هر چه در باره خاکسپاری رانر فرییل، و سرزنش کشیش به خانواده و مراسم یادبود در هتل ترمینوس نوشتم، سعی کردم دقیقاً همان‌طور که تجربه کرده بودم، ارتباط برقرار کنم. این شامل همه شناخت‌هایی بود که سیگرید در ملاقات خانواده در حیاط قدیمی بعد از مرگ ارائه داده بود. اما من هرگز خود آن مرد بدشانس را، نه در رستوران هتل نورژ و نه در جایی دیگر ندیدم. تنها منبع اطلاعات برای صحبت‌های بین من و رانار در میز شام، مدیحه کشیش در مولندال بود.

همان‌طور که توضیح دادم، در مسیرم در آگوست، هنگامی که با آگهی فوت عجیبی در روزنامه برگنس تیدند مواجه

شدم، در برگن ماندم. من در آن شهر، یک شب بیشتر اقامت کردم و به لباس فروشی رفتم و یک کت وشلوار مشکی - یک دست کت و شلوار مشکی اضافی لازم می‌شود - خریدم و یک تاکسی برای کلیسایی در دهکده مولندال گرفتم.

این زمان هم، حضور من بی‌مقدمه بود. من حوصله این کار را داشتم. من سخنرانی‌ام را در باره اولر و تی‌یر که با کمک کارشناسی اسکریندو بود و در حد بالایی هم بود، ارائه دادم. اما این به این معنا نبود که به نحو عاطفی کمتر درگیر این مراسم باشم. من عمیقاً از خواندن آگهی شوکه شدم.

یک بار دیگر نمایندگان را از خانواده لاندین ملاقات کردم - خانواده‌ای که در این داستان، رشته قرمز را نشان می‌دهند.

و چرا من به خصوص در پی این خانواده هستم و نه خانواده دیگر؟ زیرا از طریق آن‌هاست که دو تن از ما با هم ملاقات کردیم. و همان‌طور که شما، اگنس گفتید: این ارتباطات نزدیک‌تر از آن چیزی بود که شما در خانواده خودتان داشتید. ترولس همواره برای شما مانند یک برادر بود و لئو - برایت تبدیل به نزدیک‌ترین دوست شما شد. من واقعاً مجذوب داستان‌های شما به نام خانه تابستانی در هاوالر شدم، و داستان‌هایی برایم یادآوری شد که در مسیر خانه از آرن‌دال می‌گفتید.

شما مرا محکم گرفتید و تقریباً اصرار کردید که مراسم را ترک نکنم، با این که من آشکارا در مورد رابطه نزدیک با گرته سسیلی، همان قدر که دفاع کردم، دروغ گفته بودم. و شما دوباره پرسیدید: چرا این کار را انجام دادید؟ در آن لحظه، شما و خانواده شما در داستان من، قسمتی از این رشته قرمز شدید.

در خاکسپاری گرته سسیلی، همان‌طور که می‌دانید، حضور من بی‌مقدمه نبود. من تحقیق بسیار کاملی کرده بودم. من کل روز را در کتاب خانه دانشگاه گذراندم، و غرق در پایان نامه کاملاً بدیع دکتری خواهرتان بودم.

برای شروع، نظرم به تصادف ترافیکی سخت در بوگستادسوین جلب شد. همان‌طور که اشاره کردم، در شورای معلمان، یک همکار داشتم که با گرته سسیلی مطالعه می‌کرد و او را به خوبی می‌شناخت. من با علاقه زیاد همه چیز را در وبسایتش خوانده بودم و عمیقاً سر ذوق آمده بودم. به علاوه، تعدادی عکس از او یافتم، آن قدر که بتوانم در چند روز بعد، تایید کنم که شما چه مقدار به او شباهت دارید.

اما هیچ کس، مطلقاً هیچ کس، مخصوصاً خود گرته سسیلی - منظورم در وب سایتش - دلیلی برای این گمان نیاورده بود که او فلج و یا روی ویلچر بوده است. همان‌طور که اشاره کردم، حتی کشیش در خاکسپاری جنازه، کلمه‌ای به این موضوع اختصاص نداد. ما در آخرین ملاقات‌مان در این باره صحبت کردیم. همان‌طور که همکارم

هم اشاره داشت، این شیوه گرده سسیلی نسبت به نقص عضو بود که اجازه نمی داد این موضوع، جزئی از فردیتش شود. این موضوع برای او اهمیتی نداشت، به خصوص آن هنگام که معلولیتش را در شرایط حیرتش نسبت به تمام کهکشان های عالم می دید.

با این همه، همکارم به من هشدار داده بود. اما، او چه طور می توانست ضعف مرا بفهمد؟ چه طور می توانست برای او اتفاق افتاده باشد، که من به این ذهنیت برسم که در خاکسپاری گرده سسیلی و به علاوه، بعد از آن در مراسم یادبود شرکت کنم، و تنها با داستانی مفصل در باره قدم زدن آرام در زمین شیب دار و ناهموار اورلاند اسدالن بیرون بیایم؟

کمی متعجب شدم که او به خاکسپاری نیامده بود. اگر او را می دیدم چیزی در باره این حالت می گفتم که نظر من به واسطه آن چه در باره این مرگ خوانده و شنیده بودم جلب شد، به طوری که احساس کردم نیازی وافر به حضور در مراسم یادبود دارم. در بدترین حالت، این احساس به عنوان احساسی غریب به شمار می آید و در کل، نشان می دهد که مردم چه طور مرا می بینند.

اگر این همکار به کلیسا آمده بود، من در مراسم یادبود که بعد از خاکسپاری برگزار می شود، حضور نمی یافتم، و نیازی به معرفی خودم به کسی نداشتم و خودم را آشکار نمی کردم. از این رو، شما را ملاقات نمی کردم و نمی نشستم و این داستان را نمی نوشتم.

هنر بزرگ تری برای تصور چنین شرایط خلاف واقع قابل تصور نیست.

ما حدود شش ماه بعد در ۱۵ آوریل ۲۰۱۳، دوباره یک دیگر را ملاقات کردیم که خاص بود. این یک اتفاق عجیب بود. اما من به تقدیر الهی باور ندارم و معتقدم که موضوعی فوق طبیعی در باره این موفقیت کوچک وجود ندارد. این است که ما در خاکسپاری‌ای هستیم و تعجب برانگیز هم نیست. شما دلایل بدبینانه خودتان را برای بودن در آن جا دارید و من هم همین طور، گرچه دلایل من ذات متفاوتی با دلایل شما دارد.

بعد از دردرس بد مراسم یادبود خواهرتان، به خودم قول دادم که هرگز، حداقل در اسلو، جایی که قبلاً شروع به قطع این کار (رفتن به خاکسپاری) کردم، به خاکسپاری غریبه‌ها نروم.

همان طور که در شهر قدم می‌زدم، مکرر، به این سو و آن سو خیره می‌شدم. چه بسا حواسم به خاکسپاری بود، اما در کلاس هم، گاهی این حس را داشتم که برخی از دانشجویان، داستانی در باره من شنیده‌اند. من البته، دانشجویان و یا دانشجویان قبلی را در خاکسپاری‌ها می‌دیدم. با سال‌های زیاد تجربه، این بدگمانی نبود که فلاش چراغ خطر را ببینم.

من در نقطه عطف بودم. اگر در خاکسپاری‌های بیشتری حضور داشتم، مجبور بودم اسلو را ترک کنم. با این همه، آگهی‌های ترحیم را می‌خواندم - چیزی که هرگز آن را متوقف نکردم، گرچه دیگر به این نگاه اهمیت نمی‌دادم. من آگهی فوت ناگهانی آندریاس دانویگ را خواندم و بعد از کمی سرچ در گوگل، فهمیدم که این خاکسپاری در آرنهال یکی از همان مراسمی است که مطلقاً نمی‌توانم نروم، گرچه این آخرین حضور باشد...

من ماشینم را در یکی از خیابان‌های اطراف پارک کردم و بعد از خداحافظی از پله، به سوی کلیسای ترینیتی، که در بلندی مشرف به میدان شهر و منطقه تیهولمن^{۲۱۷} بود، رفتم. از این که در این جا، به دور از خانه دیده شوم، نگران نبودم. و با این حال - طبق معمول - داستانی دقیق در این باره سر هم کردم که چه طور آندریاس، محقق مشهور دریا و من هم‌دیگر را می‌شناسیم.

من نه هیجان زده و نه عصبی، بلکه امیدوار بودم. مشتاق بودم که یک بار دیگر، به زندگی خانوادگی کوچک برسم. علاوه بر این، نحوه مرگ آندریاس، که کاملاً بدون هشدار، در سن ۵۵ سالگی، خارج از دریا، دچار حمله قلبی شده بود و در کشتی تحقیقی کوچکش در جزیره هیسویا مرده بود، رنج‌آور بود.

خود مرگ، نظر مرا جلب کرده بود و من توجه خاص را به خانواده آندریاس، زنش، و چهار بچه‌اش، باربرو، آرورا، پیترو، و آندین مخفی کردم. با خودم داستان خوبی را در باره آشنایی‌ام با آندریاس مرور کردم و به واسطه مقالات و مصاحبه‌هایی که در اینترنت یافتیم و آن‌ها را با حکایات و اشارات خودم درآمیختم، به ذوق آمدم.

اگر یک بار دیگر با خاندان لاندین برخورد می‌کردم، یک بهانه کامل داشتم. حتی اگر سرو کله ری‌دان، زنی که وقتی همسر من بود، پیدا می‌شد و حتی جعبه‌های سیگار من را یافته بود، مو لای درز داستانم نمی‌رفت. در تمام جهان، هیچ کس نمی‌تواند به حضور من در خاکسپاری آندریاس دانویگ، کوچک‌ترین شکی داشته باشد.

آندریاس در آل یک کلبه داشت. این کلبه در دامنه‌های پوشیده از درخت غان از هستوودا^{۲۱۸} تا واتس^{۲۱۹} بود. او علاقه زیادی به این مکان داشت و هم چنین دوست داشت که کارش را با خودش بیاورد و چند روزی تنها بدون خانواده یا همکاری در آن‌جا بگذراند. او با کشورهای کوهستانی وسیعی در ارتباط بود که دامنه‌های درختان غان معبر آن‌ها بودند. او مشتاق پیاده روی بود، و در این اشتیاق مشترک بودیم. هر دو با این موافق بودیم که هیچ کدام از ما نمی‌توانیم بدون حرکت بدن، افکارمان را منتقل کنیم. قدم زدن در کوه‌ها، راهی است برای تفکر. این ذاتاً شکلی از تفکر است.

بار اول در رین‌استولن، در یک روز تابستانی در پایان اگوست، یک دیگر را ملاقات کردیم. فکر می‌کنم اولین جملاتی را که رد و بدل کردیم چیزی در باره راه‌های قدیمی زراعت در کوه‌ها بود. اما بعد از یک سال، یک دیگر را بهتر فهمیدیم، چند سفر طولانی با هم رفتیم. چند وقت، به منطقه لاودال اسیر^{۲۲۰} می‌رفتیم، جایی که یک منظره ۳۶۰ درجه عالی از تمام مناطق کوهستانی نروژ، از جوتوهايمن در شمال، تا گواستاتوپن در جنوب داشتیم؛ و در یک روز پاییزی سرد - درست بعد از فصل ابریشم، در حالی که رنگ‌های پاییز هم چنان پابرجا بودند - ما به طرف رین‌اسکاروت پیاده روی کردیم. ما آن‌جا نشستیم، و یاد می‌آید که بحثی طولانی در باره سوخت‌های مهلک فسیلی با تبعات بد گرمایش اتمسفر، اسیدی شدن اقیانوس‌های جهان و تخریب وسیع زیست‌بوم‌های زمین داشتیم. خود من از دهه هشتاد، به واسطه خواندن مقالات و مانند آن، این مسیر رشد را پیگیری کرده بودم، اما آن روز بالا در رین‌اسکاروت، کمابیش در بلندای آسمان، آندریاس کاملاً مرا بر مبنای علمی توجیه کرد. او توضیح داد که ۵۵ میلیون سال پیش، اندازه CO₂ اتمسفر به شدت افزایش یافت، و این شاید به دلیل رانش شبه قاره هند به سمت شمال بود که کف اقیانوس تراشیده شد، و با ایجاد یک فعالیت آتشفشانی، مقدار زیادی کربن آزاد شد و در نتیجه حرارت به شکل وحشتناکی در مدت کوتاهی افزایش یافت، و یخ‌ها ذوب شدند و سطح اقیانوس چندین متر افزایش یافت. او اضافه کرد: اکنون انسان‌ها مانند همین تجربه عمل می‌کنند، و ما صرفاً در یک فاصله زمانی کوتاه‌تر، همان کاری را می‌کنیم که شبه قاره هند با کربن‌های کف اقیانوس انجام داد، و این صدها هزار سال، تعادل کربن را به تاخیر می‌اندازد.

من پرسیدم که آیا او فکر می‌کند در سایر سیارات زندگی هوشمندی وجود دارد. آندریاس گفت:

ما می‌توانیم نسبتاً مطمئن باشیم که این نوع زندگی وجود دارد. من کمتر در این مورد مطمئن بودم. ما از کسی که آن‌جا بوده، شنیده‌ایم. و دلیل دیگری که ما نمی‌توانیم با تمدن‌های فرازمینی ارتباط برقرار کنیم، شاید به خاطر چیزی است که در مورد آن صحبت می‌کنیم. منظورم سوزاندن کربن است.

نتوانستم بفهمم که او در باره چه صحبت می‌کرد.

من سوال کردم، چه طور؟

آندریاس به من نگاه متفکرانه‌ای انداخت و گفت:

زندگی، تنها در جایی وجود دارد که اتمسفری برای حفاظت آن موجود باشد. پیش نیاز این زندگی این است که باید مقادیر وسیعی از کربن، نه تنها در زمین سخت، و در رسوبات سنگ شده، بلکه در زندگی گیاهی، نباتات خشکیده و باقیمانده‌های جانوری محبوس شود؛ که لایه‌های فسیلی است. معما در این است که تمدن‌های پیشرفته به لحاظ تکنولوژی، احتمالاً قبل از استخراج و سوخت این لایه‌های انرژی فسیل شده پدید نیامده‌اند. این موضوع به تغییر حداکثری در اتمسفر سیاره می‌انجامد و به زودی این تمدن نابود می‌شود.

ما بالای رین‌اسکارت نشسته بودیم. ما بالای سیاره‌ای در راه شیری نشسته بودیم. انگار بالای یک سیاره بیمار نشسته‌ایم...

من با همه این‌ها ارتباط دارم و آن را توضیح می‌دهم و با غلیظترین لهجه هالینگدالی، آن را شرح و بسط می‌دهم. این می‌تواند یک برتری مضاعف باشد. من بچه کشاورزی از این منطقه بودم که یک رفیق پیاده روی را به یک محقق دریایی از آرنه‌دال تبدیل کردم. این واقعیت که من دیگر در آل زندگی نمی‌کنم، در این مورد اهمیت کمی داشت؛ با این همه، سوار ماشین شدم و به سوی مناطق کوهستانی رانندگی کردم که از کودکی نسبت به آن‌ها علاقه داشتم. و بر خلاف همه احتمالات منطقی، کسی باید از زمانه من در دهکده، در خاکسپاری حضور می‌یافت. من در برگشت داستان کوتاه خوبی در این باره داشتم که چه طور در همس‌دال زندگی می‌کردم، که برای سال‌های زیادی نقطه شروع من برای کوهنوردی در آل بود.

اما در کلیسای ترینیتی شما وارد راهرو شدید. همان‌طور که بعداً خواهم گفت، فکر می‌کنم که ما دقیقاً در یک لحظه، چشم به یک دیگر دوختیم و هر دو یک‌ه‌خوردیم. به رغم این شرایط، شما مبهوت و سرخ و سفید شدید. در یک شتل سیاه با موی سیاه روی یقه، شما در همان زمان، راحت، باوقار، آرام و بی‌تفاوت بودید. در گذر سال‌ها، چقدر زیاد به شما فکر می‌کردم. ملاقات دوباره شما شبیه چیست؟

شما هم حداقل نگرانی‌تان به قدر من بود. از آن‌جا که من در یکی از نیمکت‌ها نشسته بودم و جای خوبی بود، شما

می‌خواستید کجا بنشینید؟ برای من، زمان و مکان خوبی نبود که با ادا، دستی برای شما تکان دهم و برای نشستن در کنارم از شما دعوت کنم. اگنس، من شما را مردد دیدم، اما در لحظه آخر، تصمیم گرفتید که چند قدم به عقب برگردید و چند ردیف نزدیک‌تر به محراب بنشینید.

و با این همه: هنگامی که کلیسا را ترک کردیم، و ماشین نعش کش توقف کرد، با هم آمدیم و به جمعیت پیوستیم و با دیگران به سوی هتل کلاریون تیهولمن رفتیم. شما به من گفتید که با آندریاس درس می‌خواندید و از آن به بعد هم با هم در تماس بودید. فکر می‌کنم چیزی هم در باره تئاتر عروسی گفتید.

اما نپرسیدید که من چه طور آندریاس را می‌شناختم. من این را به عنوان شکل فرهیخته‌ای از فهم شما تعبیر کردم. یا شاید شما نمی‌توانستید داستان سرائی مرا که چه بسا در این مورد خوب بود، دوباره تحمل کنید.

همان طور که وارد هتل می‌شدیم، به من نگاه کردید و گفتید: بهتر است که در یک میز بنشینیم؟ چرا این را گفتید؟ هرگز نمی‌دانم چه واکنشی نشان دادم، اما هنگامی که نشستیم، تقریباً گویی به مثابه یک خانواده بودیم؛ برای من احساس ناآشنایی عمیقی بود.

هشت نفر از ما دور یک میز بودیم. فوراً فهمیدم که هفت نفر دیگر شما، یک دیگر را می‌شناسید و من می‌توانستم حدس بزنم که هر کدام از شما چه ارتباطی با آندریاس داشته‌اید. تنها من غریبه بودم، نقشی که به آن عادت داشتم. هیچ کس جز شما، قبلاً مرا ندیده بود.

دیگران با کنجکاوی به من نگاه کردند. بدون شک، با مهربانی دعوت شدم. از این رو، آن سوال غیرقابل اجتناب ظهور کرد: شما چه طور آندریاس را می‌شناسید؟

من آماده پاسخ بودم و همان طور که مردم می‌گویند، پاسخ را در آستین داشتم؛ آل در هالینگدال، واتس، رین اسکاروت، و قدم زدن‌های طولانی در کوه‌ها...

من نتوانستم پاسخ دهم. شما در کنار من نشسته بودید و مرا می‌شناختید. نتوانستم داستانی بگویم. نفهمیدم که چه واکنشی نسبت به دروغی دیگر داشتید.

چند دقیقه گذشت و فهمیدم که نمی‌توانم چیزی بگویم. شما این حالت را دیدید. شاید فکر کردید که من در آستانه بی‌اعتباری قرار دارم.

به شما نگاه کردم و فکر کردید: آیا می‌توانم بگویم که آندریاس را نمی‌شناسم؟ آیا می‌توانم بگویم که با شما به مجلس آندریاس آمدم؟

موقعیت متزلزلی بود. موقعیتی مخاطره آمیز.

اما شما شانه‌های مرا حس کردید. به اطراف نگاه کردید و گفتید، من متاسفانه هرگز آندریاس را ملاقات نکرده‌ام و فقط به عنوان همراه به آرندال آمده‌ام. این بود که گویی دیگران که دور میز بودند، نفسی عمیق کشیدند و من نفهمیدم که این نفس برای این بود که آن‌ها می‌توانند با من باشند و یا این که احساس خشنودی کردند که شما با یک همراه به آرندال آمدید.

اما شما مرا نجات دادید. شما دوباره مرا نجات دادید.

ما به سخنان مراسم یادبود که از طریق بلندگو ایراد می‌شد، گوش می‌دادیم. بسیاری از سخنانی که گفته شد سوزناک بود. کاملاً بدون عبرت، از آندریاس دل‌کنندگان. حتی زمانی برای او گذاشته نشد که از گمشدنش، قبل از آن که یک مالک کشتی، قطعات کشتی‌اش را بیابد، حکایت شود. مالک کشتی که آندریاس را بی‌جان روی عرشه قرار داده بود، در مراسم حضور داشت.

دور میز هم به طور طبیعی حرف‌های زیادی در باره متوفی بود. بسیاری از حضار از دانشمندان آب و هوا بودند و چند نفر از آن‌ها همکاران آندریاس از موسسه تحقیقاتی مارین در فلادویگن در خارج از آرندال. از این رو صحبت در باره مسائل آب و هوا بود. برای اول بار، در حداقل ۸۰۰ هزار سال، بیشتر از چهارصد قسمت در هر میلیون، CO_2 اتمسفر اندازه‌گیری شده است، رکوردی که اساساً می‌توان به سوزاندن کربن از طرف بشر منتسب کرد. تاکید شده بود که دیگر توقف تولید CO_2 کافی نیست. دیر یا زود، این گاز باید دوباره از اتمسفر بیرون آید و این کار می‌تواند مثلاً، با استفاده وسیع از سوخت‌های زیستی با جذب کربن انجام شود.

بعد از آن مسیر، شما مرا معرفی کردید، و این نه تنها طبیعی، بلکه اجتناب ناپذیر بود که ما باید مراسم ترحیم را ترک می‌کردیم. به محض خروج از هتل، تنها شدیم و معلوم نبود که چه موقع و یا چه طور، راه‌مان جدا خواهد شد.

ما یک ساعت گشت زدیم و از این در و آن در سخن گفتیم. ما اطراف پلن، که ورودی لنگرگاه کوچکی است و در امتداد اسکله‌ای در تی هولمن است، بالا و پایین می‌رفتیم. هر دو عازم اسلو بودیم و من ماشین خودم را داشتم، اما شما یک پرواز رزرو شده از فردگاه کژوویک داشتید که برای اوایل عصر بود. ما توافق کردیم قبل از آن که برگردم و به شمال بروم، تا فرودگاه باهم باشیم.

هنگامی که به ماشین رسیدیم در صندلی راننده نشستیم و شما در مخصوص مسافر را باز کردید. آن‌جا پله نشسته بود. همان گونه که او را ترک می‌کردم، معمولاً به همان ترتیب منتظر می‌ماند. او را بلند کردم و لحظه‌ای فکر کردم که او را صندلی عقب بگذارم، کاری که می‌توانست به آسانی انجام شود. این کار صدمه‌ای به او نمی‌زد. هر چند که

او سرزنده نبود ...

اما همان طور که شما وارد ماشین شدید، من پله را در دست چپ گرفتم و او بلافاصله فرصتی یافت که به من توجه کند. او به نوعی به شما احترام گذاشت و دولا شد و خودش را با صدایی متمایز معرفی کرد:

اسکریندو این جاست. اما اغلب مردم به من پله می گویند.

صورت تان درخشید. به پله نگاه کردید و گفتید:

من اگنس هستم. اگنس برگ السن.

پاسخ داد، بله:

پس شاید شما با مگنوس السن، دانشمند اسکاندیناویایی قدیم، ارتباط داشته باشید؟

با توجه به این که السن یکی از نام های متعارف در این کشور است، این سوال اساساً بی معنی بود. اما شما تصدیق کردید.

بله، ما در واقع با هم مرتبطیم، البته از نسل های پیشین.

پله سعی داشت که خود را سرحال نشان دهد و از این رو گفت:

خوب، این موضوع به قدر کافی برای من جالب است بانوی من. آیا شما می دانستید که او در همان شهری که ما خودمان بودیم، بزرگ شد؟

شما حیرت زده نگاه کردید:

نه نمی دانستم. واقعاً نمی دانستم.

یا این که برادرزاده اش هم از آرنهال، پرفسور لغت شناسی اسکاندیناوی قدیم در دانشگاه برگن شد؟ نامش لودویگ هلم السن بود.

شما خندیدید، توجه تان جلب شد و گفتید:

نه، هیچ کدام را نمی دانستم.

اسکریندو گفت، شما نمی توانید انتظار داشته باشید که همه چیز را بدانید.

از او چشم برنداشتید و فکر کردید چیز بیشتری می گوید یا نه، پله شروع به صحبت کرد:

آیا متاهلید؟

شما خندیدید، اول تصدیق کردید. سپس سرتان را تکان دادید.

پله از عقب به من اشاره کرد:

او نه.

اما بدون توجه به من، نگاه کردن به اسکریندو را ادامه دادید. یک نمایش تیره که حاصل ویژگی های خود شما بود.

شما گفتید، من متاهلم.

پله بلافاصله و نسبتاً غیرمنتظره پاسخ داد. دوباره او به من اشاره کرد. او هم متاهل است. شما هرگز این را باور

نکردید. اما اکنون او فارغ البال است و خیال راحتی دارد.

شما چه طور؟

دوباره خندیدید. و تقریباً از خنده ریشه رفتید. دیگر به من نگاه نمی کردید و متوجه پله بودید و یکریز می خندیدید و

از خنده اشکتان سرازیر شد.

پس از آن، اسکریندو را به صندلی عقب فرستادم. هرگز نفهمیدم که با این آدم کجا هستم. در این زمان، فکر

می کردم که او واقعاً دارد از حد خارج می شود.

اما هنگامی که ماشین را روشن کردم و دنده اتوماتیک را جا انداختم، در همان لحظه دست تان را روی دستم

گذاشتید. این تنها برای یک لحظه بود، اما شما پشت دستم را فشردید. من پایم را به زمین گذاشتم و شما ساکت

بودید.

درست قبل از برگشت به E18 و رانندگی به چپ برای بردن شما به فرودگاه، تقاضا کردید که بقیه راه را با من به

اسلو بیاید. سپس گفتید که، این حس خوبی نیست که مخالف هم سفر کنیم.

و از این رو تا خانه در پایتخت، ساعت‌های زیادی را گذرانیدیم. ما در باره هر چه قابل تصور بود، صحبت کردیم. شما از من خواستید که بیشتر در باره گرتة سسیلی و قدم زدن که با هم به اورلانداسدالن داشتیم، بگویم. به شما نگاه کردم و پرسیدم، که حقیقتاً بگویید که منظور شما که بیشتر در باره گرتة سسیلی و قدم زدن با هم به اورلانداسدالن بگویم، چیست؟ شما گوش تا گوش خندیدید. گویی بچه‌ای کوچک بودید و داستان‌های من به سان یک کیسه شکلات بود که هرگز نمی‌توانستید گوش ندهید. و من هم ادامه دادم.

ما در باره عموزاده شما، ترولس صحبت کردیم. شاید من با این سوال آغاز کردم که او چه طور اثر زخم آشکاری بر روی پیشانی دارد. اما تا اسلورا راه زیادی باقی بود و شما دقیقاً به همان آغاز برگشتید.

شما گفتید که هر دو در نوامبر ۱۹۵۷ متولد شدید و این به این معناست که هم سن هستید. برادر شما بسیار مسن‌تر از شما بود و در سراسر بچگی، ترولس به مثابه برادر ناتنی شما بود، همان‌طور که بزرگ‌سالان نیز این عقیده را داشتند.

ترولس، لیو - برایت را در مقام یک دانشجوی جوان ملاقات کرد. آن‌ها بچه‌های زیادی داشتند و دو دخترشان را دیدید که کوچک بودند: گفتید که شبیه یک عمه برای آن‌ها بودید و البته شما هم بچه‌ای نداشتید.

امروزه ترولس، یک عصب‌شناس شناخته شده و یک دانشمند مغز است و آشکارا به او می‌بالید. در حوزه علمی، یک شهرت جهانی کسب کرده است و مدتی نه چندان دور، یک کنفرانس بین‌المللی در اسلورا سازمان‌دهی کرد. موضوع کنفرانس، مغز انسان و حافظه بود، که حوزه تحقیقاتی خود ترولس است.

من سوال کردم: او حافظه را چه طور توضیح داد؟

شما خندیدید و گفتید، من از او بارها سوال کردم. و آیا فهمیدید که چه گفت؟
من با تأسف سرم را تکان دادم.

شما گفتید: او نظری نداشت. ترولس در زمره برجسته‌ترین محققین مغز جهان است. اما او نمی‌دانست که حافظه چیست.

دوباره خندیدیم. آگنس، در این فکر بودم که با هم چه اوقات خوشی داریم.

شما اضافه کردید: همه دوازده سال می‌دانست که به چه فکر می‌کند. و اغلب بچه‌ها همه چیز را در باره دانشگاه می‌دانند. اما منجم‌ها دست‌هایشان را به هم می‌مالند و می‌پذیرند که آن‌ها کودن هستند.
هر دو خندیدیم.

زخم روی پیشانی‌اش چه؟ من دوباره سوال کردم. و شما هم مجبور شدید که داستانش را بگویید.

به مانند بچه‌ها، شما هم همواره تعطیلات را در محل پدر بزرگ مادر بزرگ، خارج از هاوالر می‌گذرانید، و گرچه ترولس یک پسر و شما یک دختر بودید، تا مدت‌ها بعد از نوجوانی، در یک اتاق می‌خوابیدید. والدین شروع به طرح راه حل‌های دیگر کردند، اما هر دوی شما معترض بودید.

بعضی اوقات، تمام شب را لم می‌دادید و صحبت می‌کردید تا این که نوری بدرخشد و خورشید طلوع کند و یک روز نو آغاز شود. در تعطیلات تابستان، خیلی زود، شاید چهار ساعت می‌شد. شما چه بسا خوابتان نمی‌برد و به نجوای بلبل گوش می‌دادید. بلبل بسیار زیبا آواز می‌خواند، با چنان صدا و قدرتی که بعضی اوقات می‌خندیدید.

زمانی، هنگامی که بیرون در باغ بازی می‌کردید، موضوع جالبی اتفاق افتاد. شما مطمئناً هشت ساله بودید، چرا که اولین تابستانی بود که گرته سسیلی در ویلچر بود. شما و ترولس در حال بازی با درپوش چاه قدیمی بودید. درپوش، یک صفحه چوبی ضخیم بود و از این رو، سنگین، اما درست چفت نشده بود. شما موفق شدید که درپوش را به طرفی هل دهید و ته چاه را نگاه کنید. آبی در آن نبود و می‌توانستید چندین متر را در تاریکی ببینید.

و صحبت در باره حافظه... شما اضافه کردید. نتوانستید به یاد آورید که واقعاً چه اتفاقی افتاد، و فکر کردید که شاید نوعی فرونشاندن سرزنش خودتان بود، اما بازی با افتادن ترولس به درون چاه به پایان رسید. شما کمک خواستید و چهار نفر بزرگسال با شتاب آمدند. آن‌ها به سرعت بچه را از چاه خارج کردند، اما دوباره تاکید داشتید که نمی‌توانید هیچ یک از جزئیات را به یاد آورید. در خاطراتان بود که سر عموزاده شما به نحو بدی بریده شده بود و شدیداً خونریزی می‌کرد، اما هشیاری‌اش را از دست نداده بود و فریاد هم نمی‌زد.

این قبل از ارتباطات پل و جاده‌ای بود که به جزایر هاوالر آمد. بعد از آن ترولس موقتاً باند پیچی شد و دیگران مجبور شدند که به سرعت او را سوار قایق کنند و به شهرستان کراکروی ببرند، جایی که یک آمبولانس در اسکله منتظر بود تا مجروح را به بیمارستانی در فردریک‌استاد برساند. اما شما نرفتید، و بدترین کار این که، در جزیره ماندید و منتظر. احساس کردید که کسی در حال سرزنش شماست. گویی، بعد از آن چه شش ماه پیش برای گرته سسیلی اتفاق افتاده بود، جایی برای حوادث بیشتر در خانواده وجود نداشت. اواخر بعدازظهر، ترولس و پدرش از شهر برگشتند. دور سرش باندپیچی زیادی شده بود. سرش هفده بخیه خورده بود و همین دلیلی برای زخم بود.

دوباره مجبور شدید که تاکید کنید حافظه، یک ساختار رازآلود است و در موقعیتی نبودید که با همه این شرایط مرتبط شوید. اما موضوعی بود که نمی‌توانستید فراموش کنید: ترولس با یک کیسه آبنبات به خانه آمده بود و قبل از این که آن‌ها را تقسیم کند، کیسه را باز نکردید.

بعد از آن همه داستان را گفتید و چند لحظه نشستید و به جاده خیره شدید. اما سپس دوباره به من نگاه کردید و

تقریباً خجالت زده با فریاد گفتید: نمی‌دانم چرا این‌ها را به شما گفتم!

البته من از شما این‌ها را نخواستم.

همه چیز بسیار خوب بود. شنیدن این داستان از زبان شما عالی بود! گویی هم‌دیگر را برای سال‌ها می‌شناسیم.

اما - مسلم پنداشتید که پرسید: چرا باید اکنون این را بگویم؟ چرا باید در گوتلند بنشینم و دوباره همه چیز را تجربه کنم؟ شما می‌دانید که در ماشین در باره چه چیزی صحبت می‌کردیم.

خوب اگنس. می‌بینید که از تجربه دوباره آن لذت می‌برم. شما آن را بسیار آشکار و گرم و روشن توصیف کردید. شنیدن آن، بسیار روحبخش بود. من به چنین حضوری عادت نداشتم.

از وقتی که در یک مسافرت طولانی بودم و با کسی هم صحبت، سال‌ها می‌گذرد.

سفر با آندریس به آسگارا استرند خیال‌پردازی بود، و البته خیال خام.

من اغلب خودم را به حماقت می‌زد.

یک آن از من تقاضا کردید که محل را ترک کنم چرا که می‌خواستید با پله صحبت کنید. او در این زمان کمی رفتار بهتری داشت، اما حتی پس از صحبت، احساس شرمندگی داشتم. فکر کردم از شما سوالات شخصی زیادی می‌پرسد. شما صبورانه پاسخ دادید و دوباره خندیدید، اما شما هم سریع، چند سوال مناسب از پله کردید و توپ را به زمین او انداختید. او هم با خوشحالی در حال اختلاط بود. من به دور دست در ۱۹۵۹ به هولسداگن رفتم، هنگامی که یاکوپ یعنی من، در بخت‌آزمایی در تومبالا پله را به دست آورده بودم. قبل از آن او نمی‌توانست چیزی را به یاد آورد.

ما به اسلو نزدیک شدیم و فهمیدم که سفر طولانی در جاده در حال اتمام است. یکی از ما پیشنهاد داد که بایستیم و با هم، شامی در رستوران مارچه در هلم‌استرند بخوریم. شام بیشتر از یک قهوه بود که توانستم برای شما بنویسم. ما دوباره یک دیگر را ندیدیم. حتی به امکان دیدن هم نیز اشاره‌ای نکردیم. اما من می‌توانستم بنویسم. این آن چیزی بود که شما گفتید. در پایان، شما از من خواستید که بنویسم. سعی داشتید بفهمید که چه نوع شخصیتی هستم و چرا در خاکسپاری گرت سسیلی حضور داشتم.

به هر حال، من از موضوع دیگری، خاطره‌ای شفاف داشتم. گرچه ما دوباره یک دیگر را ندیدیم، وقتی به پایتخت رسیدیم چیزی گفتید. گفتید که دوست دارید پله را زمانی دیگر ببینید. و به علاوه؛ از من قول گرفتید. من مجبور شدم قول بدهم که در فرصتی دیگر دوباره پله را ببینید.

با این همه، تصمیم نگرفتم که داستانم را برای شما بفرستم. قبل از انجام این کار، باید به شما بگویم که چه چیزی

برای من این جا در گوتلند اتفاق افتاد. این جا هم چنین فصل کوچکی در باره لاندین وجود دارد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

دوشنبه ۲۰ می ۲۰۱۳ تعطیلی عمومی عید پنجاهه. من این جا نشسته‌ام و آن طرف به پارک آلمدالن و دریای بالتیک نگاه می‌کنم. دریا صاف و آبی روشن است و خورشید بالای آب و دریا تقریباً بدون موج.

هر دو پنجره خانه باز است. این گرم‌ترین عید پنجاهه‌ای است که به یاد دارم.

من در این اتاق نشسته‌ام و چهار ساعت در حال نوشتنم و تنها برای این که سریع، چیزی در شهر برای خوردن پیدا کنم و چند گیلایس شراب در عصر بنوشم، نوشتن را قطع کردم. من همواره با گیلایس سفارش می‌دهم و گرچه کمتر از یک بطری است، من آن را دوست دارم، چرا که خویشتن‌داری فضیلت است، هر چند هنگامی که گیلایس‌ها پی در پی روی میز قرار گیرند. محله من در این جا در ویسی، بولاگت^{۲۲۲} نامیده می‌شود، و این مکان این نام را به دست آورده چون، ساختمان قدیمی، یک موقعی در سیستم بولاگت^{۲۲۲} در موقعیت مغازه مشروب فروشی بود.

گذشته از این، در باره هالینگدال نوشتم، و داستانم تقریباً ۱۲ ساعت طول کشید. چنین زمان طولانی گذشت تا این که عموزاده شما را در خاکسپاری پرفسور اریک لاندین ملاقات کردم و با یلوا، قیل و قال کمی در باره موضوعات هندو اروپایی داشتیم. تنها یک ماه بعد، دوباره خانوم جوانی را ملاقات کردم. این ملاقات در مراسم یادبود بعد از خاکسپاری آندرین بود و دوباره، چند ساعت بعد، در جنگلی در آروولسکوگن^{۲۲۲} قدم زدم.

از آن پس او را ندیدم. من می‌نویسم، «ندیدم»، زیرا هنگامی که این جا در گوتلند بودم، یلوا ناگهان حاضر شد و در داستانم به این موضوع می‌رسم که او یک بار دیگر نقش بازی می‌کند. بعد از ظهر ۱۷ می، روز دوم در جزیره بود.

به گوتلند آمدم تا به معنی واقعی، خودم را گوشه گیر کنم. اگنس، من موفق شدم آخرین بار قبل از تابستان، از انبوهی از زرق و برق‌ها بگذرم و فرصت زیاد و خوبی در عید پنجاهه داشته باشم و در اتاق هتل با لپ‌تاپم بنشینم و برای شما بنویسم. برای شما اگنس.

اکنون مجبورم داستانی را بگویم که دقیقاً برای من، یک هفته بعد از این که آخرین دیدار را داشتیم، اتفاق افتاد. در یک صبح، مجبور شدم در پی دستوری در محله ایه‌گارد باشم. بعد از اتمام کارم، که در ارتباط با تکالیف آموزشی‌ام بود، در راهم به ایستگاه راه‌آهن، از کنار کلیسای کلبتون گذشتم. نتوانستم متوجه شوم که در کلیسای سنگی قدیمی چه می‌گذرد: من نعش‌کشی را دیدم و فهمیدم که خاکسپاری است.

تقریباً خارج از عرف به حیاط کلیسا رفتم و دزدکی وارد کلیسا شدم. جلوی محراب، یک تابوت سفید با یک دسته گل ساده بود. یک کشیش مرد در حال اداره مراسم بود و سه نفر روی نیمکت در قسمت چپ راهرو نشسته بودند. دو نفر از ماموران کفن و دفن در ردیف راست در عقب کلیسا، درست چند متر جلوتر از جایی که من ایستاده بودم،

نشسته بودند.

من سرویسی از صندلی چوبی سفید در حیاط را انتخاب کردم و آن تنها صندلی بود که از آن به چیزی خیره شدم که در حال اتفاق بود. تصویری در صفحه جلو بود. او یک آدم قد بلند سیاه بود.

من در حالی که ترسیده بودم بلند شدم و بیرون به طرف ایستگاه کلبتون رفتم و فکری در سرم بود: من می‌توانستم در آن تابوت باشم!

برای من روشن بود که این دوره به پایان رسیده است. هرگز دوباره دور و بر خاکسپاری‌ها نمی‌روم: هنگامی که ساکم را برای رفتن به گوتلند جمع کردم، در آن یک کت شلوار سیاه و یک کفش واکس خورده در طرف دیگر گذاشتم.

پله هم با من بود. او همواره در مسافرت‌ها طولانی همراه من بود. من چه بسا گفت‌وگویی لذت‌بخش با او داشتم. در حالی که در سالن ورود فرودگاه ویسی منتظر بارم بودم، نگاهم به یک نسخه از روزنامه گوتلند آلاندا که در سطل آشغال بود، افتاد. این روزنامه چهار روز قبل بود.

این کاغذ چند روز پیش بود و هنگامی که بعداً آن را سریع خواندم، فهمیدم که الهی‌دان و کشیش پیر، اسون - آکه گاردل روز بعد در کلیسای برو^{۲۲۵} که ده کیلومتر خارج و یا شمال شرق شهر هانستیک در مسیری به فارو است، دفن می‌شود. خاکسپاری در ۱۷ می در اولین روز کامل تعطیلی‌ام در عید پنجاهه برگزار می‌شد.

من دوباره آگهی ترحیم را خواندم و سریعاً در باره مردی که مرده بود فکر کردم و در طول بعدازظهر مطمئن شدم که باید در خاکسپاری اسون - آکه شرکت کنم. این یک نتیجه مناسب به خصوص برای دوره بلند و قابل ملاحظه‌ای بود، که تصمیم داشتم دیگر خاکسپاری نروم. من بیرون بودم و این خود تصمیم‌گیری را آسان می‌کرد: هنگام بیرون بودن از خانه، اغلب مردم کسانی را که به خودشان اجازه می‌دهند کارهایی را انجام دهند که در خانه نمی‌توانند، درک می‌کنند. من در این کار منحصر به فرد نبودم.

در اتاقم در هتل نشستم و در گوگل لپ تاپ به دنبال اسون - آکه گاردل گشتم. باید مطمئن می‌شدم که یک توضیح واضح برای حضور در خاکسپاری روز بعد دارم، و سرانجام به این نتیجه رسیدم که تمام دلایل موجه را دارم: به راستی بیشترین چیزی که در باره آن‌ها فکر می‌کردم، بیشترین چیزی بود که برای آن‌ها مجذوب بود: بخشی از خودم و گستره اخلاقی‌ام.

گاردل یکی از برجسته‌ترین الهی‌دانان سوئدی بود که نه صرفاً در گوتلند، بلکه در کل سوئد بسیار بحث برانگیز

بود. او فهم خودش را از موقعیت عیسی در مقام پسر خدا داشت. او می‌گفت عیسی به واسطه عملش به مقام پسری خدا برگزیده شده و نه در زمان تولدش. او با تمام خضوع، از این رو، آبستنی مقدس را که در انجیل متی و لوقا آمده، بی‌اعتبار کرد، به طوری که معتقد بود شاید جز ترجمه غلط آیه‌ای از اشعیا ی نبی (۷: ۱۴) بنیانی برای آموزه‌های‌شان نباشد. بر طبق نسخه اصلی عبری، پیغمبر پیش‌بینی کرده بود که زن جوانی (آلما) ^{۲۲۶} باردار می‌شود، اما در ترجمه هفتادگانی تورات، ترجمه یونانی از عبری، که دو قرن قبل از تولد مسیح است، این لغت به غلط باکره ترجمه شده است و هر دو انجیل متی و لوقا از این نقل قول برداشت کرده‌اند.

یک بار، گاردل تا آن‌جا اصرار داشت که هویت مسیحی‌اش دیگر وابسته به اعتقاد به رستاخیز عیسی، و به معنای واقعی وابسته به صعود عیسی مسیح و یا معجزه پرشدن او از روح القدس (پنطیکاست) نیست. در باره این لغت‌های پر سر و صدا، در مصاحبه مشهورش در رادیو صحبت شده است: حتی اگر مسیح صعود نکرده باشد، من با وجود این، یکی از کشیش‌های عیسی مسیح هستم. سال‌های زیادی از گاردل درخواست شد که با این لغات کاری نداشته باشد، اما او هرگز قبول نکرد.

پس از مدتی، من داستان مفصلی در این باره داشتم که چه طور، سال‌ها قبل، من و این کشیش، نه تنها از طریق مباحثه در باره الهیات، بلکه از طریق علاقه شخصی زیاد، به خوبی یک دیگر را شناختیم. این واقعیت که من مسیحیت را مطالعه کرده بودم موجب آن بود که به خوبی بتوانم همدلی عمیقی با نظرات الهیاتی گاردل داشته باشم.

من به خصوص از توانایی و جسارت گاردل در خصوص اعتراف و شهادت ^{۲۲۷} متاثر بودم. وقتی گردهم‌آیی‌ها و انجمن‌هایی تشکیل می‌شد، بسیاری از الهی‌دانان از اظهار شک‌شان در باره اعتقاد به کلیسا، فرشتگان و شیاطین، گناهان کبیره و روز جزا، سر باز می‌زدند. من بر این باورم که کشیشانی بودند که مدت‌ها عبادات‌شان را کنار گذاشته بودند اما عبادات مربوط به نماز را در حضور عامه، دائماً به جا می‌آوردند. راهنمایان دینی وجود داشتند که در گردهم‌آیی، اعتقادنامه رسولان را بدون هر گونه شکی تلاوت می‌کردند، هر چند که ذره‌ای اعتقاد شخصی، نه در ابتدا، نه در بخش دوم و سوم اعتقادنامه نداشتند.

من همواره مدارای زیادی نسبت به دیدگاه‌های مختلف دینی داشتم، چیزی که شاید از روزهای هیپی‌گری‌ام، در من باشد. اما، هم چنین بیشترین احترام را برای کسانی قائل بودم که همه یا قسمتی از اعتقادات کودک‌یشان را از دست داده بودند و نمی‌کوشیدند این مسئله را پنهان کنند، بلکه در میان جمع می‌رفتند و از این شک‌ها دم می‌زدند. این در تضاد با آن چیزی است که آن را ریاکاری می‌دانم.

هیچ کجای دیگر در جهان، نه در هر کیلومتر مربع و نه به ازای سرانه، کلیساهایی ابتدایی‌تر از این‌جا در گوتلند وجود ندارد و گفته می‌شود که کلیسای برو، دوست‌داشتنی‌ترین و مهم‌ترین آن‌هاست.

دیوارهای کلیسا با سنگ‌هایی از تصویر بت پرستان ساخته شده است که تاریخش به قرن پنجم برمی‌گردد. تاثیرگذارترین این‌ها، سمبل خورشید بزرگ، با آذین دو گل سرخ و در انتها یک کشتی پر از پاروزن است - همه نگاره‌های رایج، در سنگ‌های تصویری گوتلند یافت می‌شوند. زیر برج در دورترین فاصله از کلیسا، یک حوض غسل تعمید بزرگ کنده شده است که تقریباً از ۱۲۰۰ سال پیش است. این نقش به نحو تاثیربرانگیزی زیبا و بسان یک اثر هنری سفالین غول‌پیکر، یک شاهکار کوچک است. و زیباترین تصویری که تا به حال از باغ ادن^{۲۲۸} دیدم، تصویری بود که در پس زمینه چپ محراب وجود داشت. آدم و حوا، با همه موهبت‌شان، در احاطه وحشیان درنده‌خو و حیوانات چرنده، در پیوستگی کامل بودند. درست همان‌طور که حوا با دستانش میوه ممنوعه را از شاخه معرفت چید، معصومیت جهانی نیز در فرآیند تخریب قرار گرفت. اوه، حوا! آیا می‌دانی چه می‌کنی؟

من چند ساعت قبل از شروع مراسم یادبود رسیدم. این به من فرصتی داد که قبل از رسیدن مردم، نگاهی اطراف کلیسا بیندازم و زمان زیادی داشتم تا با حیاط کلیسا که آن را احاطه کرده بود و دیواری از سنگ آهک دور آن بود، آشنا شوم. من نام گاردل را در چندین سنگ قبر پیدا کردم. و اکنون قبری برای کشیش آماده شده بود.

گاردل یک نام گوتلندی قدیمی است که در جزیره رایج است. در اواسط ۱۷۰۰، کشیش لارس برتولد هالگرن، این نام را از منطقه [کشیش‌نشین Garde] و یا Garda گرفت که به معنی منطقه محصور شده می‌باشد. این نام‌ها، آن‌طور که با لقب نروژی Gaarder می‌آید، به لحاظ ریشه شناختی، به Gard و Gierde نروژی وابسته هستند؛ Garten آلمانی؛ Jardin اسپانیایی و فرانسوی؛ giardino ایتالیایی؛ و garden انگلیسی، یا (Yard حیاط)، همان‌طور که در (courtyard محوطه) است، به هم مربوطند و هر دو اصطلاح می‌توانند احتمالاً در همان ریشه هندو اروپایی gher به معنی احاطه کردن و یا حصار کشیدن باشند. این ریشه هم چنین، بنیانی برای Midgard اسطوره‌شناسی، که همان مرکز عالم است فراهم می‌آورد، که زمین بازی یا حیاط انسان را شکل می‌دهد؛ Asgard خانه خدایان؛ و Utgaror قلعه‌ای در یوتونهایم که قلمرو غول‌ها و جن‌هاست. هم چنین، نام اسکاندیناویایی قدیم برای قسطنطنیه یا بیزانس، Miklagaror یا شهر بزرگ بوده است. از همین ریشه هندو اروپایی gher، ما grhas را برای خانه و یا محل سکونت داریم؛ khortos لاتین، برای باغ، که از نام باغ شکوفه hortensia می‌آید؛ khortos یونانی برای علفزار؛ gort ایرلندی برای زمین؛ Grad کلیسای اسلاوی برای قلعه و یا شهر است، آن چنان که در (Lenin-grad لنین‌گراد) و gorod روسی، به عنوان شهر Novgorod و از این قبیل.

چرا من دغدغه زیادی در باره ارتباطات زبان شناختی دارم؟ پاسخ تقریباً به نحو ناراحت کننده‌ای آسان است. ارتباطات دیگری از آن من نیستند که به آن‌ها اشاره کنم.

من جز این خانواده زبان‌های هندو اروپایی، خانواده بزرگی ندارم که بتوانم به آن مرتبط شوم.

اکنون نگو که تعلق و هویت نمی‌تواند به زبان مرتبط باشد: من با لهجه هالینگ، آن طور که زبان مادری‌ام بود، و شاخه‌ای از نروژی است بزرگ شده‌ام، زبانی که به زبان‌های ژرمنی شمالی و اسکاندیناویایی می‌رسد، که خود شاخه‌ای از زبان‌های ژرمنی است و در ارتباط با زبان‌های ژرمنی غربی مانند، انگلیسی، آلمانی، فرانسوی، ییدیش (یهودی اشکنازی)، به همراه زبان ژرمنی غربی گوتیک، که مدت‌هاست از بین رفته است، می‌باشد، هر چند که این زبان در موضوع زبان نوشتاری است و قسمت‌هایی از کتاب مقدس قرن چهارم از آن است. این کتاب مشهور به کتاب مقدس گوتیک و یا وولفیل^{۲۲۹} است و جدا از چند نوشته با الفبای رونیک، قدیمی‌ترین سند زبان ژرمنی است. شاخه ژرمنی خانواده زبان هندو اروپایی در کل، یکی از چندین شاخه بزرگ است.

من، بچه‌ها و یا نوه‌های زنده‌ای ندارم. خواهر، برادر و والدین زنده‌ای هم ندارم، اما لغات زنده‌ای در دهان دارم و می‌توانم کاملاً آشکار، تعداد زیادی از نسبت‌ها را در کل حوزه زبان هندو اروپایی، از ایسلند تا سریلانکا ببینم که در یک دوره زمان شش هزار ساله گسترده شده‌اند.

زبانی که صحبت می‌کنم - اکنون در مورد چیز دیگری نمی‌گویم و مطلقاً در باره ژن‌های بیولوژیکی که کاری با زبان نمی‌کنند، صحبت نمی‌کنم - در گروه کوچکی از مردم، یعنی پروتو هندو اروپایی ریشه دارد که پنج و یا شش هزار سال قدمت داشته و چه بسا از استپ روسیه جنوبی باشد. زبان من از آن‌ها به ارث رسیده است. قسمت گسترده‌ای از این لغاتی که استفاده می‌کنم لغات موروثی هندو اروپایی هستند.

از این رو من به خانواده زبان متعلقم و احساس رابطه زیادی با آن دارم. این جاست که لغات من، والدین‌شان، پدر بزرگ و مادر بزرگ‌شان، جدشان، و عمه و دایی و عموشان را دارند و یک یا دو نسل انتقال یافته‌اند. من با این نظر خاص از شاخه‌های مختلف این خانواده با گستره چندین هزار سال زندگی می‌کنم. از سویی، کاملاً مبهم‌ترم که این زبان به خانواده زبان چینی - تبتی می‌رسد، هر چند که این خانواده دومین خانواده بزرگ جهان است، و یا به زبان‌های نیجر - کونگو می‌رسد که در بردارنده حدوداً هزار زبان مختلف در آفریقا است و همه زبان‌های بانتو را شامل می‌شود. اما در زبان‌های آفرو - آسیایی^{۲۳۰} (آسیای‌های سیاه/ قهوه‌ای)، یک یا دو لغت را انتخاب کردم، چرا که این خانواده، زبان‌هایی شبیه عبری، عربی و مصری را پوشش می‌دهد. قبلاً حداقل اشاره کردم، که یک لغت از این خانواده، «آلما» ی عبری به معنی زن جوان است. می‌توانم لغت دیگری را نیز در این جا بگویم - لغت آرامی

abba، که به معنی پدر است و عیسی مسیح در عهد جدید، هنگامی که می‌خواهد خدا را صدا زند، از آن استفاده می‌کند.

کلیسای قدیمی در کنار جاده ییلاقی در میان زمین کشاورزی قرار دارد. اما به زودی، انبوه مردم آمدند و این منظر برای من یادآور دره بچگی‌ام بود که مردم از دور برای ازدواج و یا خاکسپاری می‌آمدند. نیمکت‌های رزرو شده پر شدند. در پشت کلیسا، گروهی از مردم بودند که حتی مابین راهرو و حوضچه آب مقدس ایستاده بودند.

کشیش، خودش و ایمان کلیسا را در باره رستاخیز مسیح بیان کرد، اما او بر این هم تاکید کرد که خود عیسی، هرگز موجب آن نیست که پیروانش از این آموزه‌ها تبعیت کنند. آیا دزدی در مسیحیت نبوده که بدون اعتراف وارد بهشت شود؟ چه کسی می‌توانست شک کند که اسون - آکه گاردل خدمتگزار کلیسا و یک مسیحی صادق است؟

کشیش درست در پایان گفت: کلیسای سوئدی باید کمی بی‌تعصب‌تر شود. ما دقیقاً نمی‌دانیم که عیسی خودش را چه طور بیان کرد و واقعاً نمی‌توانیم بدانیم که خودش را در نقشش چه گونه می‌دید. اما حتی امروز، در خاکسپاری گاردل، مانند پولس مقدس، باید فرصتی داشته باشیم که بگوییم، اگر مسیح زنده نمی‌شد، پیام ما و ایمان ما بی‌معنا بود. اسون - آکه اکنون نزد خداست! حتی اگر او نتوانسته باشد این معجزه را باور کند، ما باور می‌کنیم. ما می‌توانیم باور کنیم و امیدوار باشیم که اسون - آکه، دوباره زنده خواهد شد.

من به واسطه جملات آموزنده و تقریباً بزرگوارانه کشیش، در باره مسیح‌شناسی اسون آکه تحریک شدم. اما آن را نشان ندادم. فکر کنم شاید فرصتی می‌خواستم که از اندیشه‌هایم سخن گویم. من احساس کردم که گویی، اسون - آکه را می‌شناخته‌ام و وظیفه من دفاع از شهرتش است، نه اشاره به میثاق معنوی‌اش.

در این جا، همه آن‌هایی که حضور داشتند، برای مراسم یادبود بعد از خاکسپاری دعوت شدند. کاملاً نفهمیدم که آیا این مراسم در محل عمومی برگزار می‌شود یا در یکی از مزارع در همسایگی کلیسا. به همه نامی داده شده بود و من نفهمیدم که آیا این نام مکان است و یا نام خانوادگی، گرچه البته این دو مقوله اغلب هم پوشانی دارند. من هرگز قبلاً در این منطقه نبوده‌ام.

در آخر مراسم، تابوت از میان کلیسا خارج شد و به طرف قبری حمل شد که چهل متر دورتر آماده شده بود. زیر خورشید سوزان، در حالی که تابوت پایین بود، کشیش آیاتی از کتاب مقدس تلاوت کرد و زمین را نظاره‌گر بود و بار دیگر چیزی در باره رستاخیز گفت. مناجاتی را با آواز خواند و آن‌هایی که حضور داشتند و سیاه پوش بودند و نزدیک هم نشسته بودند، مابین قبرها و درون مسیر باریکی رانده شدند. مردم هم‌دیگر را در آغوش گرفتند و اشک ریختند، اما من هم چنان یک یا دو لبخند از سر مهربانی داشتم.

ما از طریق اتاق سرایداری گنج مالی شده، حیاط کلیسا را ترک کردیم و این در حالی بود که حصار سنگی حیاط کلیسا بودیم. خانم‌ها به طور غیررسمی در میان خودشان، مشغول صحبت شدند. ما جمع بزرگی بودیم که آن را ۱۵۰ نفر تخمین می‌زنم و خوشحال بودم که در میان چنین جمع متفاوت و کاملی هستم.

همه اهل گوتلند نبودند. من فهمیدم که چند نفر از منطقه‌شان آمدند تا با گاردل وداع کنند. او چه بسا بحث برانگیز بود، چرا که کشیش در کلیسای سوئدی شخصیت محوری دارد و گاردل هم طرفداران خودش را داشت.

کسی مرا صدا زد و من به نروژی پاسخ دادم. نیاز به زبان نروژی نبود - منظورم این است که من می‌توانستم کاملاً به زبان محلی و تقریباً سوئدی صحبت کنم، و سرانجام کسی از من پرسید که اهل کدام منطقه هستم. تقریباً چهل سال قبل، یک دوره زبان و ادبیات سوئدی در دانشکده‌ای در لاند گذرانده‌ام. اما حدودی از خطاهای حسی در جایی، حداقل در خاکسپاری، و به خصوص خاکسپاری مردی که نماد خلوص بود، می‌تواند وجود داشته باشد.

همان‌طور که به قبر اسون نزدیک می‌شدم، داستان بافی مخوفم را در باره برخورد با او آغاز کردم. من به آرنالد و صحبت‌مان در مارچ فکر می‌کردم. اما از آن‌جا که قسمتی از مهمانی بودم، مجبور شدم که حداقل به سوالاتی پاسخ گویم. من گفتم که: اسون را سال‌ها پیش در کنفرانس کلیسا در استکهلم ملاقات کردم و برای سال‌ها بعد از آن تا اندازه‌ای با هم ارتباط داشتیم. ما هرگز دوستان نزدیکی نبودیم.

به لحاظ روحی، خواستم خودم را پایین آورم. من توضیح دادم که به دلیلی کاملاً متفاوت از خاکسپاری اسون به گوتلند آمده‌ام و در واقع از مرگش بی‌اطلاع بودم. اما از آن‌جا که در جزیره بودم، به نظر یک تکلیف دوستانه بود که با سفر به برو، در مراسم‌اش شرکت کنم.

قسمتی از بدبختی من برخورد با دو میانسال بود که خودشان را اسون برتیل و گونیلاندین معرفی کردند. من سوال کردم که آیا شما چه بسا به هر نحوی، با اریک لاندین که زمانی لغت‌شناس برجسته‌ای در دانشگاه اسلو بود مرتبط هستید. آن‌ها خیره شدند و من فکر کردم که این خیره شدن از این روست که من درست حدس زدم. می‌بایست این را در پس ذهن داشتم که آن‌ها در خاکسپاری پرفسور، در حال صحبت با لهجه گوتلندی هستند. آیا آن‌ها کسانی بودند که من احتمال می‌دادم؟ این دلیلی بود که من گفت‌وگو در باره آشنایی‌ام با اریک لاندین و بچه‌ها و نوه‌هایش را که سال‌ها در تماس بودم، شروع کردم. دو نفر نگاهی را رد و بدل کردند، بعد از آن که یکی از آن‌ها یادآوری کرد که لاندین، یکی از عمومی‌ترین نام‌ها در سوئد است، آن‌ها گفتند، بیش از ۱۵ هزار سوئدی در این نام سهیم‌اند. من احساس شرمندگی کردم که به این صورت متوجه شدم.

سرانجام وقتی برای مراسم یادبود دعوت شدم، مودبانه رد کردم. من گفتم: باید به ویسی برگردم و کسی در آن‌جا

شهر کتاب (nbookcity.com)

خودم هم متعجب بودم که این دورهمی گرم و کامل را رد کردم. زبان و لهجه‌ها به تنهایی برای ذهن و احساس شادی هستند. اما من مصمم بودم: این بازی، یک بار و برای همیشه پایان پذیرد.

بعضی اوقات می‌تواند یک تجربه متناقض‌نما باشد که انسان گواه خود و واکنش‌هایش باشد. گاهی این واکنش‌ها به طور کامل غیرقابل پیش‌بینی هستند. من مشتاق پله بودم. او زیاد دور نبود. او به همراه یک بطری آب و یک کتاب در کوله پشتی بود که من دوست داشتم هنگام کوه پیمایی با من باشد. پوشیدن کت و شلوار مشکی و داشتن یک کوله‌پشتی بر روی شانه، به شرطی که کوله هم سیاه باشد، هرگز چیز عجیبی نبود.

واقعاً به یاد ندارم که چه طور مانند عزاداران سیاه پوش، به تنهایی زیر سایه درخت بزرگی مخفی ایستاده بودم، جز این که به یاد دارم این اتفاق به نظر آهسته رخ داد. مردم در اطراف من بسیار کم بودند و احساس کردم که غده‌ای در گلو دارم. به زودی خودم را خارج در دیوار سنگی دیدم که حیاط کلیسا و کلیسای قرون وسطایی قدیم را احاطه کرده بود.

من نظری مبنی بر این که چه طور راهم را به ویسی پیدا کنم، نداشتم. به یک تاکسی رسیدم، چرا که احتمال کمی داشت که کسی دیگر را پیدا کنم. به سویی راه افتادم و به زودی با یک ایستگاه اتوبوس مواجه شدم که سر پناهی نداشت اما نیمکت‌های آبی زیبا برای انتظار مسافران وجود داشت. یک ساعت دیگر، اتوبوس از فارو خواهد آمد. در آن زمان، چه بسا می‌توانستم نیمی از راه را به سوی ویسی قدم بزنم، اما هوا گرم بود و من ترجیح دادم که بنشینم و منتظر اتوبوس باشم.

بند ساک کوچک را شل کردم و چند جرعه آب نوشیدم و پله هم کنار من روی نیمکت آبی نشست. اما او می‌خواست که بغلم آید. او بوالهوس بود و ناممکن بود که آرام باشد، حتی اگر فرصتی می‌خواستم که قبل از شروع سخن نفسی تازه کنم. اما پله نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و به سختی او را بغل گرفتم و به من نگاه کرد و گفت:

و اکنون: می‌خواهیم چه کار کنیم؟

من گفتم: منتظر اتوبوسیم. تقریباً برای یک ساعت.

آیا می‌خواهیم این‌جا بنشینیم و بر و بر نگاه کنیم؟ همه یک ساعت را؟

من پیشنهاد دارم که می‌توانیم وانمود کنیم که زاغ‌های اودین هستیم. ما می‌توانیم این‌جا بنشینیم و نگاهی به اطراف مان بیانداریم. و بگوییم که چه می‌بینیم.

او از من چشم برداشت و سر برگرداند و به سراسر منطقه نگاه کرد. بیشتر pathway (جاده) بود. اما آیا شما

می‌دانستید که لغت way از ریشه weg انگلیسی قدیم است و با vegr اسکاندیناویایی، که vei نروژی را به ما می‌دهد در ارتباط بوده و به معنی جاده است؟ همه این‌ها با لغت wagon از wagna ژرمنی در ارتباط است، که از آن vogn نروژی و Wagen آلمانی را در دست داریم، که از ریشه wegh هندو اروپایی، به معنی حمل و نقل هستند. همان‌طور که در لاتین، veho را برای باربری و یا حمل و نقل داریم که به ترتیب به ما وام واژه (vehicle وسیله نقلیه) و البته via لاتین به معنی جاده یا سواره رو را می‌دهد. یا در زمان حال vahati در سانسکریت به معنی «او حمل می‌کند»، به ترتیب با لغات ژرمنی شیهه bewegen, beweglich و Bewegung آلمانی، به معنی حرکت کردن و متحرک و جنبش در ارتباط است. این لغات هم چنین با weigh و weight از ریشه ژرمنی wegan، به معنی حرکت، منتقل کردن و سنجیدن می‌باشند.

هر اسکریندو با حالت تمرکز به من نگاه کرد.

من گفتم، درست است و او آرام شد.

من احتمالاً تقریباً همین را گفتم، گرچه وام واژه vehicle ارتباطی بود که دقیقاً خودم ساختم. نشستن در این جا با پله در بغلم، هم چنان نمی‌توانستم به یاد آورم که مرجعی خاص را در باره ارتباط با وام واژه vehicle شنیده و یا دیده باشم، اما به نظر پله این مرجع وجود داشت، به طوری که می‌بایست به آن اشاره کنم.

او گفت، و شما؟ چه چیزی می‌توانید ببینید؟

من به همان جهتی که او داشت، در امتداد زمین حاصلخیز، و به مزرعه‌ای که باید آماده کشت باشد و اکنون پر از علف بود، نگاه کردم. من گفتم:

می‌توانم یک زمین شخم نخورده را ببینم. یک زمین کوچک، تنها به اندازه یک acre (جریب)، که شاید برای یک خانواده آماده شده باشد. اما اگر ما لغت acre را بپذیریم، می‌توانیم منشاءش را در لغات ژرمنی برای زمین ببینیم، لغاتی شبیه aker سوئدی و نروژی، که در لغت پرتو ژرمنی akra پیدا می‌شود و از ریشه هندو اروپایی agro است. این لغت به ما ajra در سانسکریت، ager در لاتین، و agros در یونانی را می‌دهد که وام واژه (agriculture کشاورزی) از آن است. شاید معنی اولیه هندو اروپایی مربوط به زمین مردم باشد که حیوانات را رانده است، چرا که ریشه هندو اروپایی ag به معنی راندن و یا هل دادن است و هم چنین صورت‌های بنیادین برای aka اسکاندیناوی باستان، به معنی راندن است، همان‌طور که aka سوئدی، راندن و aka نروژی به معنی دویدن و یا سر خوردن است، که در سورتمه و یا پایین چیزی اتفاق می‌افتد. از این رو الهه Thor با چکشش aka-por نامیده می‌شد چرا که او با ارا به و یا گردونه‌اش از این سو به آن سوی آسمان‌ها می‌رفت. از همین ریشه هندو اروپایی،

کل رشته وام واژه‌های لاتین مانند act (عمل کردن) (agentعامل)، active (فعال) و action (کنش)، و وام واژه‌های یونانی مانند demagogue به معنی کسی که مردم را می‌راند، و pedagogue به معنی کسی که راهنمای بچه‌هاست را می‌یابیم.

من دیگر به زمینی که در امتداد راه بود نگاه نکردم. به عنوان یک قاعده، هنگامی که با پله همصحبیت بودم، همواره به او نگاه می‌کردم. این کمترین کاری بود که می‌توانستم انجام دهم. برای گرفتن یک تایید مختصر از او سوال کردم.

درسته؟

پله با مهربانی تصدیق کرد:

بله به نظر درست است. حیواناتی که خیش را می‌کشند و yoke (یوغ) به گردن دارند را تصور کنید، همین لغت به استعار به عنوان نماد ظلم و بردگی است. معادل نروژی این لغت ak است که ریشه در ok اسکاندیناوی قدیم دارد و در آلمانی joch است که همه آن‌ها ریشه در juka پروتو ژرمنی دارد - که به ترتیب ریشه در yugo پروتو ژرمنی از ریشه yeug دارد - که به معنی رابطه است، و از آن به وام واژه yoga سانسکریت می‌رسیم که به معنی ارتباط است. در این لحظه حرف پله را قطع کردم و گفتم:

لغت برای yoke - شیه ak نروژی - غالباً از این سو و آن سوی زبان هندو اروپایی پیدا می‌شود: هم چنین این اتفاق در لاتین و یونانی، در مجموعه زبان‌های سلتیک و بالتو اسلوی، و در تخاری و هاپیتی می‌افتد که به ما چیزی در باره فرهنگ هندو اروپاییان قدیم که در آن زندگی می‌کردند، می‌گوید. آن‌ها کشاورزان سخت کوشی بودند که روزانه برای بقا تلاش می‌کردند.

احساس کردم که پله آستین دستم را می‌کشد. این اتفاق وقتی افتاد که قبل و در یکی دو بار شیه به هم، من با تاندون‌هایی مواجه شدم که فکر کردم دست پله است؛ خوشبختانه این دستی نبود که من با آن می‌نویسم.

او ماهیچه‌هایم را فشار داد و گفت:

آن‌ها مجبورند lift (بالا روند) - که مرتبط با aloft, loft و luft/Luft ژرمنی و اسکاندیناویایی است که به معنی هوا می‌باشد - و bear (تحمل کردن) وزن، از beran ژرمنی به معنی bear به دو معنی «حمل کردن» و تحمل کردن بچه‌ها است، همان‌طور که لغات ژرمنی bairn birth burden borne و birthday این گونه هستند. همه این لغات به ریشه پروتو هندو اروپایی bher بر می‌گردند که به معنی حمل کردن است، به طوری که ما لغت هندی، Bharat را می‌یابیم که از امپراطور افسانه‌ای Bharata است و در واقع به معنی کسی است که تحمل می‌کند/

حمل می‌کند. فکر کن که چه طور لغت لاتین ferre برای تحمل کردن/ حمل کردن، از همان ریشه، به ما مجموعه لغاتی مانند (refer اشاره کردن)، (differentiate فرقی گذاشتن)، (fertile حاصلخیز)، و از این قبیل را می‌دهد.

او دوباره آرام شد...

ما در حال صحبت بودیم و ماشین‌ها و موتورها در جاده از کنار ما می‌گذشتند. بعضی احتمالاً در این فکر بودند که دیدن یک مرد بزرگ در حالی که این‌جا نشسته و با حرارت در حال صحبت با یک عروسک دستی هست، تعجب برانگیز است. اما من اغلب مجبور بودم که بر این نوع نگاه مسلط باشم، چرا که هیچ وقت کسی را برای صحبت نداشتم. و به هر حال، این مانند آن نبود که ما در نیمکتی در یکی از پارک‌های اسلو نشسته باشیم. ما ته حومه شهر در جزیره‌ای در دریای بالتیک بودیم. بسیاری از مردم از لخت شنا کردن نمی‌ترسند، به شرطی که به قدر کافی از خانه دور باشند: به همین نحو، من برای نشستن و صحبت کردن با پله در جاده روستایی، در جایی بسیار پرت احساس ناراحتی نداشتم. از این رو خودم را برهنه کردم. اما دانش آموزانم نمی‌توانستند مرا ببینند و غیر آن‌ها هم کسی را نداشتم که از او خجالت بکشم.

من ادامه دادم که، آن‌ها horses (اسب‌هایی) داشتند. غیر از آن، لغت جدیدتری که ما در اسکاندیناوی قدیم داریم، لغت jor هندو اروپایی است همان‌طور که در jorvik است، و Bay Horse می‌گویند و آن چیزی است که وایکینگ‌ها، انگلیس را نامیدند و نام شهری است که از York می‌آید، و York New از همین نام است. در اصطلاحات اسکاندیناویایی قدیم، همین نام باستانی برای اسب مورد علاقه‌ای مانند jostein به معنی اسب سنگی است، که شاید یک مرد سنگی با اسبی بالای کوه ایستاده است و Joarr به معنی سوار کار و جنگجو است. این لغت از ریشه لغت پروتو هندو اروپایی ekwos است که ما آن را در equus لاتین، hippos یونانی مانند hippodorme می‌بینیم، که به نحو بسیار آسانی در لهجه ایونی مانند ikkos قابل شناخت است و یا در واقع، در لهجه مسینی (یونان باستان) مانند ikkwos، و در سانسکریت asva است. از این رو هندو اروپاییان اسب‌هایی داشته‌اند...

پله بازویم را کشید و حرفم را قطع کرد:

... و Wagons (ارابه‌ها).

چی؟

هندو اروپاییان اسب‌ها و ارابه‌هایی داشته‌اند.

ما قبلاً از این موضوع گذشتیم. ما در باره way (راه) و wagon (ارابه) صحبت کردیم.

اما پله کوتاه نیامد. او بازویم را تکان داد و گفت:

شرط لازم برای به کارگیری اسب و ارابه، وجود یک جفت چرخ است که به محوری متصل باشد. این خلاصه‌ای از [معمای] تخم مرغ کلمبوس^{۲۳۱} است.

و هندو اروپاییان احتمالاً این فن آوری را می‌دانستند، چرا که محور، یک لغت هندو اروپایی است که در قسمت وسیعی از این منطقه زبانی دیده می‌شود.

او درست می‌گفت. لغت انگلیسی axle (محور) و معادل نروژی‌اش aksel ریشه در لغت اسکاندیناویای قدیم axull که به معنی محور چرخ است و مرتبط با axl است و از این رو، لغت نروژی aksel به معنی (shoulder/هل دادن)، به ahsol ژرمنی که مستلزم aks هندو اروپایی است، برمی‌گردد، که ما از آن لغت aksa سانسکریت، akson یونانی، و axis لاتین را به معنای axle می‌پاییم که همین axis انگلیسی است.

ما دیگر ادامه ندادیم، چرا که در همین لحظه، اتوبوس با امیدواری بر روی محورهای محکم‌ش رسیده و مسئله‌ای پیش نیامد. من پله را به دست گرفتم و جمعش کردم و مرتب و تمیز در پشتم در کیف سیاه گذاشتم.

به محض این که از بغلم برداشته شد، توانایی‌اش برای اعتراض هم از بین رفت. برخی اوقات موفق می‌شوم که او را به سرعت برق با خود ببرم و از این روز انجام هر کاری وا می‌ماند.

می‌توانم زمانی را که او برای برخاستن از بغلم بی‌قرار است، حس کنم. این بی‌قراری شکل خاصی از ناآرامی است. طی چندین سالی که او در کمد لباس زندانی بود، خودم بارها به همین حالت بودم. تقریباً هر وقت که ری‌دان در آپارتمان نبود، پله را در نور می‌بردم و بسیار با او صحبت می‌کردم. اما این بسیار، به ندرت اتفاق می‌افتاد. و از این رو، قبل از آن که ری‌دان برگردد، می‌بایست او صحیح و سالم در محلی قرار می‌گرفت.

طی ماه‌های آخر که با هم زندگی می‌کردیم، همسرم گاهی بی‌اطلاع به خانه می‌آمد: من این کار را دوست نداشتم و فکر می‌کردم که کاری عجیب است و در مدت چند هفته، اغلب بیش از پیش اتفاق می‌افتاد. من به او در این مورد که در حال جاسوسی من و پله است، مظنون بودم. هنگامی که او در خانه نبود، برای آن که ما را زیر نظر داشته باشد، بر این باورم که به خصوص به مکان خاص پله در کشوی کمد لباس توجه داشت - منظوم میلی متری است - به این منظور که بگوید او خارج از کشو بوده یا نه. تصور می‌کنم که ری‌دان، با گشتن کشوهای کمد، برای جستجوی چیزی که به من بدهد، به وجود پله پی برده بود.

تردیدهای من تایید شد، هنگامی که یک روز آن‌جا ایستاده بود و پله را تکان می‌داد، از مدرسه رسیدم. شاید او قبلاً فهمیده بود که من و پله نوعی زندگی مشترک داریم. هنگامی که پله را بغل کردم و به او اجازه دادم که با خیال

راحت صحبت کند، صحت تردید ری‌دان هم تایید شد، و پله مجبور شد که دوباره به کشوی‌اش برگردد. همسرم واقعاً ترجیح می‌داد که من، اسکریندو را به سطل آشغال پرتاب کنم.

در برگشت به هتل، لباس مشکی‌ام را با یک لباس غیررسمی عوض کردم و از طریق خیابان‌های سنگ‌فرش شده به سوی استورا تورگت^{۲۲۲} در امتداد اسکافیرت^{۲۲۳} قدم زدم. آن‌جا کافه‌ای بود که دیروز بعدازظهر از آن گذشته بودم.

من داخل یک باغ باشکوه شدم که پر از گل بوشهری، بنفشه و آفتاب گردان و چند درخت میوه بود، که هنوز شکوفه نکرده بود.

هوا گرم بود - شاید در باغ ۲۵ درجه، اما درختان و دیوارهای سفید کافه، کمی سایه برای تابستان فراهم کرده بودند. صدای فواره کوچک مابین درختان حس خنکی می‌داد.

یک دختر بلوند کوچک پنج و یا شش ساله، یک فواره کوچک پیدا کرد. او پدر بزرگش را صدا کرد و فریاد زد، نگاه کن!

من سعی کردم که خودم را جای پدر بزرگ بگذارم. این کار سخت نبود. هنگامی که او دست بر سر دختر کوچک گذاشت و موهایش را نوازش کرد، تقریباً گویی من در حال انجام این کار بودم و می‌توانستم موهای نرم دختر را در کف دستانم حس کنم. حس عجیب و حیرت‌انگیزی بود، چرا که من هرگز در زندگی‌ام، موی دختر کوچکی را نوازش نکرده بودم.

من داخل کافه شدم و یک ساندویچ تست با پنیر و ژامبون، یک سالاد تازه و یک گیلان شراب قرمز سفارش دادم، که سریع روی میز در باغ حاضر شد. روز بعد، فهمیدم، نام خانم جوانی که برای من غذا و شراب آورد، آیدا است. روزهای بعد کمی با او صحبت کردم؛ شاید او فکر می‌کرد که صحبت کردن به لهجه نروژی سرگرمی است و عجیب آن که هم چنان سوئدی روان صحبت می‌کرد. او گفت دوستی داشته که در اسلو زندگی و در کافه کار می‌کرده است.

برای مدتی آن‌جا نشستم، مردم را نگاه می‌کردم، به همه گل‌ها در گلدان‌ها، گنجشک‌ها و توکاها که به خرده نان‌ها در مسیر باغ نوک می‌زدند، و به زاغ‌های اهلی که خودشان را به سوی غذاهای پس مانده مهمانان کافه پرتاب می‌کردند، نگاه می‌کردم و اشباع از چکامه آن‌ها دوباره به خیابان‌ها می‌رفتم.

حس دلتنگی برای مراسم یادبود داشتم و مایل بودم که به این مراسم بروم، اما به هیچ وجه.

یلوا لاندین با عجله به باغ آمد. او یک فنجان چای در دست داشت و چمدان قرمز را به کناری کشید. او یک بلوز و یک دامن مشکی به تن داشت. هر دو لباس آن چنان متناسب بودند که انگار برای او دوخته شده‌اند، اما به نظر من برای این هوای گرم، لباس عجیبی بود. شکل سیاه و قرمز البته یک تضاد زیباست و احتمالاً برای ست شدن با چمدانش، این شکل را پوشیده بود. اشعه خورشید به گلپوش برخورد می‌کرد و حتی در این فاصله، چشمانم جذب آویز یاقوتش شد. او برای یک لحظه مرا دید و توقف کوتاهی کرد. فرصت جالبی دست داد تا در این‌جا شاید جدا از هم باشیم، گرچه من در حال حاضر یک برتری مهم دارم و آن این است که مانند او فنجان چای داغ در دستم نیست. ما بیشتر از ده سال یک دیگر را ندیده بودیم. اما در این زمانی که گذشت، بسیاری از افراد خانواده‌اش را دیدم و مطمئنم در باره من به او گزارشی مرموز و شاید مشکوک، در باره آقای اینکوگنیتو^{۲۲۴} داده شده است.

صورت یلوا برق می‌زد و من او را در ملاقات دوباره خوشحال، یا حداقل به نوعی خوشحال دیدم و به او صندلی خالی در میزم را پیشنهاد دادم.

او با مهر و محبت نشست، گویی منتظر این ملاقات بود. اکنون در اواخر سی سالگی است و بالغ شده است.

او پرسید، تنها هستی؟

بله.

و شما؟

او دستانش را به دور فنجان چای گرفت و آن‌ها را به هم بست و سرش را تکان داد.

به ذهنم خطور کرد که در این دیالوگ نیمه کاره و نیمه نمایشی، چه بسا برای هر دوی ما معنی زیادی نهفته باشد. روی سقف کافه، دو گنجشک نشسته بودند. به ما زل زده بودند و یا شاید به پس مانده غذایم در بشقاب نگاه می‌کردند. یلوا به آن‌ها اشاره کرد و گفت:

همه را ببینید.

منظور شما همه مشتریان درون کافه را بینم؟

او سرش را تکان داد: اسم این دو گنجشک هاگین و مانین است و اکنون به من و شما نگاه می‌کنند.

من لبخند زدم: و سپس آن‌ها به ادین گزارش می‌دهند؟

او تصدیق کرد: و به پدر بزرگش که اکنون در والالا^{۲۲۵} است می‌گویند. او فهمید که ما یک دیگر را در گوتلند ملاقات کردیم. پدر بزرگ عاشق گوتلند است. او در این جا خانواده‌ای دارد ...

من روز قبل به این جزیره آمدم و تا پایان تعطیلات عید پنجاهه در ویسی هستم. یلوا تقریباً یک هفته این جا بود و می‌خواست که یک روز بعد از ظهر به اسلو برگردد. او اکنون آماده رفتن است.

او به موزه تاریخ فرهنگی فورن سالن در ویسی می‌آید، که مجموعه عکس‌هایی از سنگ‌های مشهور گوتلند، نگاره‌های اسطوره‌ای مانند ادین و اسب هشت پا اسلینیر^{۲۲۶}، و یا قهرمانان حماسی ژرمنی مانند سیگورد فون اسبن^{۲۲۷} را مطالعه کند. او همان‌طور که اشاره کرد، چند روز آخر را در کتابخانه آلمدال بوده و در باره گوتلند می‌خوانده است. او کتاب‌هایی را پیدا کرد که حتی از وجود آن‌ها بی‌اطلاع بود، و تعدادی از آن‌ها، پرتوی جدید، گرچه کم بر تحقیقش افکنده بودند.

یلوا هم مانند پدر بزرگش بود. او قبلاً مدرس دانشگاه در تاریخ دین بود و در فرآیند اتمام تز دکتریش در مورد ادین در اسطوره‌ها و فرهنگ‌ها بود. از او پرسیدم که آیا من هم یکی از کسانی بودم که به او ایده و در موردی نگاهی اسرار آمیز دادم. گویی او در باره آن چه من در آن لحظه پرسیدم فکر نکرده بود. چند ثانیه گذشت، و قبل از آن که سرش را به سویی کج کند، گفت: شاید؟

اوایل صبح جمعه، همان روز ملی‌مان، او یک ماشین الکتریکی کرایه کرد و به سوی فارو رفت، جایی که عموزاده‌اش یک خانه تابستانی داشت. در راه برگشت، از کلیسای برو عبور کرد و اکنون شرحی از آن کلیسا که خود من هم از آن جایم، می‌داد. او تأملات جالبی روی دیوار نگاره باغ‌ادن داشت، همان دیوار نگاره‌ای که درست چند ساعت قبل مرا به حیرت واداشته بود. در آن لحظه، یک تابوت سفید در جلوی کلیسا بود. چرا یلوا چیزی در باره آن نگفت؟

من گیج بودم. آیا یلوا دارد مرا دست می‌اندازد؟

آدم‌های زیادی در خاکسپاری بودند. در حالی که من خارج از کلیسا ایستاده بودم و با تعدادی از داغدیدگان صحبت می‌کردم، آیا ممکن بود یلوا هم آن‌جا باشد، چرا که او عمداً به دنبال آن بود که از من بگریزد و شاید هم موفق شده باشد که با ماشین الکتریکی برود. یا شاید، هنگامی که من روی نیمکت آبی با پله صحبت می‌کردم، در حال عبور از جاده روستایی از کنار من گذشته باشد؟ اما، چرا او توقف نکرد و ما را با خود نبرد؟ آیا او درست شبیه ری‌دان، از عروسک دستی من ترسیده است؟

من حتی آن‌جا ایستاده بودم و مشغول صحبت با یک زوج میان‌سال به نام لاندین بودم. آیا قابل تصور بود که آن‌ها رابطه‌شان را با پرفسور پیر انکار کنند؟ شاید به این دلیل بود که آن‌ها کسی را که در حال صحبت با آن‌ها بود، شناخته بودند؟ غیرقابل تصور نبود که شایعات خودستایی من نسبت به ملیت برادرمان در شرق، در میان منطقه کیل^{۲۲۸} پخش، و به درون جزیره در دریای بالتیک راه یافته باشد. هنگامی که از آن‌ها پرسیدم که آیا با اریک لاندین رابطه‌ای داشتید، آن‌ها یک دیگر را با تعجب نگاه کردند.

از این رو، یلوا به سوی فارو رفته بود که عموزاده مسن‌ترش را در کنار پدر ببیند. نام عمو زاده‌اش به نظر، اسون برتیل^{۲۲۹} بود؟

یلوا اکنون روبه‌روی من نشسته بود و کم و بیش مرا با داستان‌هایی از کلیسای برو، باغ‌ادن و محرومیت از فیض الهی، آزمایش می‌کرد. از نگاه من، او نسبتاً بر وجه جنسی هبوط تمرکز داشت، و شاید این باعث عصبانیت من شد و عدم تعادل مرا در پی داشت. اما به خودم اجازه ندادم که تحریک شوم. منظورم این است که، آن چنان رفتار کردم که گویی تحریک نمی‌شوم. من به خصوص خنده عجیبی را به یاد آوردم که شما تصادفاً در مسافرخانه استرهایم و سالن اجتماع شنیدید.

فکر کردم که معقول‌ترین راه، عدم پنهان چیزی است؛ مجبور شدم که حالت تهاجمی را ادامه دهم. من سه بار بی‌میلی‌ام را در اشاراتش به کلیسای برو بیان کردم، چرا که روز قبل در همان کلیسا، در خاکسپاری کشیش و الهی‌دان مشهور اسون - آکه بودم. شاید یلوا هم با او آشنا بود؟ شاید یلوا در دوره مطالعات و یا کار آکادمیکش، با

این کشیش آزاد اندیش که با کلیسا در حال نزاع بود، برخورد داشته است.

او چیزی نگفت. صورتش آرام می نمود. او تنها به چشمانم نگاه می کرد، به طوری که شدیداً نگاهم به آویز چشم آبی یاقوتی اودین در گردنش افتاد. او هم متوجه این نگاه بود.

انتخابی نداشتم. مجبور به ادامه بودم. صرفاً مجبور بودم داستانی آماده کنم. من مجبور شدم تمام داستان را که چه طور من و اسون- آکه یک دیگر را در استکهلم در هشتاد سالگی دیده بودیم، نقل کنم. کار از کار گذشته بود. این داستان، آن جا در میز، مابین ما گشت.

من صحبت بیشتری کردم و فکر کردم که به او دقیقاً همان چیزی را بدهم که می خواهد:

در زندگی ام، هنگامی که درجه خاصی از ارتباط را با کلیسا داشتم، از ته قلب به وحدت مسیحیت توجه داشتم. ایمان و آموزه های مسیحی؛ مسیح شناسی، نظریه گناه شویان مسیح، و معاد شناسی، به هر حال بسیار چشمگیر بودند و وقتی با نگاه مدرن به آن ها نگاه می شد، غیرعقلانی می نمودند، و اگر همه اجتماعات دینی چنین تفسیری از پیام کتاب مقدس را قبول می کردند، تقریباً غیرطبیعی بود. تنوع، همان جوهر وجود انسان است: از این رو آیا طبیعی نیست که مسیحیت - بعد از دوهزار سال - به واسطه درجه معینی از تنوع مشخص شود؟ آیا تنوع باید دلیلی باشد که اندیشه ها و نظرات را رد و بدل نکنیم و یا گاهی مراسم مشترک نداشته باشیم؟

بعد از چند نظر مقدماتی، برای نتیجه گیری سخن را قطع کردم. بار دیگر به یلوا چشم دوختم تا بتوانم ارزیابی او را نسبت به آن چیزی که گفتم، بفهمم، و تقریباً در این راه، یک کف بین، چه بسا قبل از پیش بینی، نیاز به علائم و یا تاییداتی از سوی مراجعه کننده اش دارد - که از حیطه آن ها کاملاً دور نشود. اما یلوا حس همکاری نداشت: او چیز بیشتری از یک سر تکان دادن کوچک ارائه نداد و این سر تکان دادن نه به مثابه تایید، بلکه به عنوان علامتی بود که می خواست بیشتر بشنود. او به نظر نه شک داشت و نه بی اعتنا بود. او تمام مدت با من بود.

من این گونه ادامه دادم که: در ۱۹۸۶، بیست سال بعد از اجتماع بزرگ کلیسا در ناحیه آپسالا^{۲۴}، کنفرانس وحدت مسیحیت خارج از استکهلم برگزار شد و من هم در آن شرکت داشتم. حضور من نه به عنوان نمایندگی از سوی جامعه مذهبی یا گروه کلیسایی، بلکه به عنوان یک ناظر بی طرف بود، ناظری که سال های زیاد، دین را به سادگی، در دبیرستان ها تدریس کرده بود. من این سفر را به کشور همسایه (سوئد) داشتم تا کمی جبران مافات کنم و به علاوه، برای این واقعیت که در سراسر زندگی ام حسی را داشتم که شاید کسی عشق به برادرانش در شرق بدانند. به این دلیل، این عشق برای این کنفرانس، یک امتیاز اضافی محسوب می شد. این بود که چه طور اسون- آکه، کشیش و روشنفکری از گوتلند را ملاقات کردم و از احوال پرسى با یک دیگر تا گفت و گویی مختصر را به خوبی به جا

آوردیم ...

یلوا برای فنجان چایش به جلو دولا شده بود و آن را با دو دستش سفت نگه داشته بود، اما این به این دلیل نبود که انگشتانش سرد بود چرا که هوا سی درجه بالای صفر بود. او عمیقاً و با یک حس دوستانه، به من نگاه کرد، گویی خوشحال است که داستانم را می‌شنود.

او پرسید، کنفرانس کجا بود، گفتی؟

من پاسخ دادم، در استکهلم.

آیا من اثری از یک خنده کم دیدم؟ او گفت: کجای استکهلم؟ من با این منطقه آشنايم.

من طوری رفتار کردم که گویی برای پاسخ به یک مکث نیاز دارم. من گفتم: فکر کنم، خارج از استکهلم بود. جای در سیگتونا، یک شهر قدیمی مابین استکهلم و آپسالا، و دقیق‌تر، در انتهای شمال سیگتونا فجورد، بخشی از دریاچه مالارن^{۲۲۲}.

او به آرامی لبخند زد. اما آیا او می‌خندید؟ شاید، و شاید هم نه. او گفت: شاید در مدرسه سیگتونا بوده است؟ فکر کنم. او به این منطقه آشناست: و هم چنین گفتم در کالج. کنفرانس شبیه یک فستیوال بزرگ بود که در سراسر شهر گسترش داشت به طوری که خود خیابان‌ها قسمتی از آن بودند. همان‌طور که مطمئن می‌دانید، برای صد سال آخر، این شهر قدیمی، به نوعی، مرکزی برای مطالعات انسان و وحدت‌گرایی مسیحیت^{۲۲۲} در سوئد بوده است.

او دوباره سرش را تکان داد و این به نظر به معنی تایید توصیف سیگتونا و یا حداقل نشانه‌ای از این بود که من می‌توانم به او بگویم که چه طور با آن کشیش آزاد اندیش آشنا شدم. هم چنان نظری در این باره نداشتم که آیا او با آن کشیش ارتباط برقرار کرده یا نه، و آیا او واقعاً در خاکسپاری بوده است یا نه، چرا که او به سرعت شروع به توضیح کلیسایی کرد که کشیش در آن دفن است. او هم البته لباس سیاهی به تن داشت.

او فنجان چایی را که اکنون خالی بود، رها کرد و صاف نشست.

اما، شما چه طور کشیش گوتلندی را می‌شناختید؟

شما گفتید که زیاد جور بودید.

من فکر کردم: آیا شما واقعاً می‌خواهید همه چیز را بشنوید؟ آیا وقت دارید؟

این گونه که شما به من نگاه کردید، به نظر تایید می‌کنید که وقت دارید، و اکنون به گوش هستید.

هنگامی که کنفرانس تمام شد، من و اسون - آکه به استکهلم سفر کردیم و در مسیر، معلوم شد که هیچ یک از ما نمی‌خواهیم سفرمان را (هوایی به اسلو و ویسی) ادامه دهیم. من به او گفتم که به فکر یک سفر با قایق از استدشاسبرون^{۲۴۲} به کاخ دروتینگهلم^{۲۴۴} هستم. او فکر کرد که این نظر خوبی است که او هم به من بپیوندد. به زودی در قایق نشستیم. یک کشتی بخار قدیمی به نام اس اس دروتینگهلم، که اوایل قرن گذشته ساخته شده است.

در راه، به یک رستوران شیک رفتیم که تقریباً در سطح آب بود و ما آن چه را که لیکوید لانچ^{۲۴۵} نامیده می‌شد را صرف کردیم. سفر یک ساعت طول کشید و هر دو قبل از آن که با قهوه و کنیاک تمام کنیم، برای پیش غذا یک گلاس شراب سفید و یک بطری شراب قرمز برای غذای اصلی داشتیم.

قبلاً می‌دانستم که اسون - آکه نگاه خشکی به اعتقادات کلیسا دارد و ضمناً این اعتقاد بخشی از قدرت کار شورای کلیسای ایش است. اگر ما می‌توانستیم برخی از ساختارهای اعتقادی کلیسا را بشکنیم، اتحاد برای اجتماعات مختلف آسان‌تر از آن چیزی بود که او به عنوان هسته اصلی مسیحیت در سر داشت: آموزه‌های عیسی مبنی بر نوع دوستی و بخشش، مشخصاً منظر انسانی را در زندگی و همزیستی بشر نادیده نمی‌گیرد، آموزه‌ای که تا حدی با نگاه فریسیان و کاتبان کتاب مقدس، معتقدان راستین در دوره تاریخی عیسی مسیح و نظرشان در باره مفهوم خدا در تضاد است.

حتی قبل از آن که ما دومین گلاس شراب سفید را سفارش دهیم روی میز خم شد و گفت: گوش بده! مردم در همه اعصار، زندگی‌هایی معنوی فعالی داشته‌اند. جایی و هم چنین دوره‌ای از تاریخ در زمین وجود ندارد که در آن جهت‌گیری انسان‌ها به سوی اعتقاد به موجودات فرا طبیعی، خدایان، فرشتگان و دیوها، یا ارواح اجدادشان، و یا ارواح طبیعی نبوده باشد. شاید، همه این‌ها چیزی جز حرف‌های قلمبه سلمبه انسان نباشد. منظور همه چیز و همه این مفاهیم، موافقی؟

آیا اسون هم نیاز داشت که بپرسد؟ من در جایی که این کشیش راهنمایی می‌کرد مشکلی برای فهمم نداشتم. چیز بیشتری از آن چه خودم در دوران بچگی داشتم، برای فهمیدن وجود نداشت. در این زمان، ارتباط من با کلیسا بیشتر از آن که مبتنی بر یک ایمان متعهدانه باشد، مبتنی بر یک ذات اجتماعی بود. از این رو، مانند اکنون، دوست دارم که در اطراف مردم باشم و دوست دارم که برای مهمانی صبح و یا دیگر مراسم و مباحثات به کلیسا بروم.

اکنون من این جا با یک وجهه خاص در کلیسای سوئد نشسته‌ام و افتخار می‌کنم.

همان‌طور که صحبت می‌کردم، مداوم به یلوا نگاه می‌کردم که بفهمم، آیا او پیگیر سخنانم هست یا نه. او دیگر تایید نکرد. او طوری نشسته بود، که گویی مسحور شده بود. تصور کن، آگنس، فکر می‌کنم در داستان من چیزی وجود داشت که عمیقاً او را تحت تأثیر قرار داده بود. من از این واقعیت که با صداقت، با یک مورخ دینی گپ می‌زدم که علاوه بر این، نوه پروفیسور لاندین معروف هم بود، خوشحال بودم. اما از این امکان هم آگاه بودم که او چه بسا مسحور این باشد که من در این جا نشسته‌ام و مهم‌تر از همه، دروغ‌پردازی می‌کنم.

روایتم را ادامه دادم: من با کشیش درد دل کردم و گفتم که باورم به تمام این نگاه‌های ایمانی ماورایی از بین رفته است، اما این حق را برای خودم قائلم که مسیحی نامیده شوم.

در این لحظه، دوست جدیدم گیلان شرابش را بلند کرد. برادر خوب گوش کن! او فریاد زد. شاید این سوال این گونه خلاصه شود که آیا ممکن است بدون این مفاهیمی که به آن اشاره کردید - و آشکارا به آن‌ها بد و بیراه گفتید - به عنوان یک مسیحی زندگی کنیم. سوخته شدن بوته و شکافته شدن دریا، یا رستاخیز عیسی مسیح و صعودش را باور کنید. و خوب، ما هر دو شاهدی زنده هستیم. شاید خیلی از ما وجود نداشته باشیم، چه کسی می‌داند؟ چه کسی می‌داند که چه تعداد از کسانی که به کلیسا می‌آیند، شجاعت و یا استقلال مالی ندارند تا راز ارتداد خود را برملا کنند.

این صحبت‌ها تنها چند سال قبل بود که گاردل در مصاحبه رادیویی انجام داد و در آن این عبارات مشهور را بیان داشت: اگر مسیح حتی برنخاسته بود، با وجود این هم یکی از کشیشان عیسی مسیح بودم. من می‌توانستم او را خاموش کرده و این عبارت را بگویم. من می‌توانستم به او هشدار دهم. اما این کار را نکردم.

قایق بخار قدیمی، جلوی قصر دروئینگهلم لنگر انداخت و ما باغ‌های زیادی را دیدیم و قبل از سوار شدن در چند ساعت بعد، با وقت کافی موضوعاتی را بررسی کردیم. تا آن زمان خسته شده بودیم و احتمالاً می‌توانستیم روی عرشه بخوابیم. اما برای سفر برگشت به استکهلم یک بطری چابلیس کنار گذاشته بودیم که آن را تقریباً شبیه آیین مقدس، مهربانانه تقسیم کردیم و با نوشیدنش تازه شدیم.

از استادشاسبورن تا آرنلدا با هم بودیم و آن روز جدا نشدیم تا این که اسون - آکه به سوی ترمینال داخلی و من به خروج بین‌الملل رفتم.

یلوا با یک نیشخند گفت؛ و بعد از آن همه با خوشحالی زندگی کردند. این لبخند را که هم گرم بود و هم واقعی، فهمیدم، اما نتوانستم که کاملاً مطمئن باشم که چه طور این اظهار نظر را تفسیر کنم.

او به ساعت نگاه کرد و پوزش خواست و قبل از آن که بخواهد روی سنگ فرش‌ها برود و داخل کافه شود، از من خواست که مراقب چمدان قرمز باشم. تقریباً بلافاصله برگشت، زودتر از آن چیزی که انتظار داشتم تا آرایش کند. می‌دانستم که برای همه زن‌ها، نیاز برای یک آینه می‌تواند به مثابه نیرویی برای نیاز به آرایش باشد و شاید او آینه‌ای را داخل کافه دیده بود، اما هنگامی که او نشست، نه روژلب زده بود و نه ریمل و موهایش هم درست مانند قبل بود.

برای من معما بود که، بعد از چند دقیقه آیدا، با یک بطری چابلیس تازه مانند شب‌نیم و گیل‌اس‌های پایه بلند بین ما قرار گرفت. او بطری شراب را باز کرد و به من اجازه داد تا مزه کنم و من هم به نشانه تایید سر تکان دادم. من از این ماجراها یک‌ه خوردم. من گیل‌اس‌های آکواویت را در خاکسپاری پدر بزرگ به خاطر داشتم.

یلوا گیل‌اسش را بالا برد و به چشمان من نگاه کرد.

به سلامتی! او گفت و من هم به سلامتی نوشیدم.

فکر کردم که اگر او واقعاً از من بدش آمده، نیاز نبوده است که یک بطری شراب سفید سفارش دهد و با این نوشیدن همراه شود.

اکنون اما، او چند سوال دیگر هم از من داشت. یکی از این سوال‌ها در باره آشنایی من با منطقه محلی بود. چرا ما در سیگتونا متوقف شدیم و قایقی برای سفر به دریاچه مالارن گرفتیم، همان جایی که قبلاً، پیش از حرکت به فرودگاه بودیم که در واقع، در چند قدمی سیگتونا است؟

برای من دشوار نبود که این سوال را پاسخ دهم، اما گویی، او با گشاده دستی حالت دلوآپی عمیق به خود گرفت. به عنوان یک محقق، او تقریباً احساس نگرانی داشت که هرگز چیزی در باره کنفرانس وحدت کلیسا در سیگتونا نشنیده است، کنفرانسی با شکوه که تمام شهر درگیرش بودند. او با من درد دل کرد که جداً نگران از دست دادن حافظه‌اش است، چرا که اواخر موضوعات زیادی را فراموش کرده است. او گفت: من باید از این کنفرانس شنیده باشم. او دستانش را باز کرد: اما فراموش کردم!

داشت طعنه می‌زد. فهمیدم که برای بار دوم، داستان مرا باور نکرده است. او حضور مرا نه در خاکسپاری پدر بزرگش و نه عمه‌اش باور نکرده بود. من موفق بودم که هر کسی را متقاعد کنم - به جز یک نفر. و با این همه - این بود که چه طور نگاهش را تفسیر کردم - این زمانی بود که او از گوش دادن به من لذت می‌برد. یا شاید او دقیقاً از این لذت می‌برد که مرا باور ندارد. او به خصوص از این لذت می‌برد که قصه‌های مرا بشنود و این شاید تعجبی نداشت: با این همه، آیا او محقق اسطوره‌ها نبود؟

مسیر ما به زودی جدا شد و من با این همه نفهمیدم که آیا او آن روز در خاکسپاری کلیسای برو بوده یا نه، و آیا از جلوی من و پله، که در راه برگشت به فارو بودیم گذشته است یا خیر.

اما هیچ یک از ما علاقه نداشتیم این مسائل را آشکارتر کنیم. آن‌ها مهم نبودند. لازم نبود که درگیر باز کردن نتایج شویم که به لحاظ تاریخی صحیح و یا خیالی هستند.

از این رو در آن لحظه حتی بیشتر شوخی بود که داستان ملاقاتم را در دفتر اریک لاندین بگویم، ملاقاتی که در آن پروفیسور پیر و من به عنوان دانش جوی جوان با یک قهوه نشستیم و در باره نظم/ بند آخر ولوسپا سخن گفتیم: nu sokkvaz hon mun.

یلوا خندید و به آن چیزی که می‌گفتم باور نداشت و در ادامه به استعدادم برای باورسازی خندید. او می‌دانست چه احمقی هستم و با این حال خندید. این یک لذت واقعی بود، زیرا داستانی که گفته بودم، به همان اندازه حقیقی بود که مابقی آن غیرواقعی.

من هم نیشخندی زدم. می‌خواستم با تلاش برای متقاعد کردن یلوا مبنی بر این که استثنائاً حقیقت را می‌گویم، این فضای خوب را خراب کنم. به هر حال، گویی یک ذره اعتبار نداشت.

تا حدی بطری شراب سفید پایین آمد و با این حال، سوالی وجود داشت که بخواهم ببینم آیا می‌توانم به آن پاسخ دهم.

من با یک یا دو لغت در باره مراسم یادبود در استرهایم آغاز کردم. من با شعر اسطوره‌شناختی اسکیرنیسمال^{۲۴۶} شروع کردم و به صحبت در باره مسائل جنسی رسیدم. اما هنگامی که او طوری عمل کرد که گویی نظری در باره آن چه می‌گفتم ندارد، گرچه به نحوی که من فهمیدم، تنها تظاهر می‌کرد - او در حالتی طعنه‌آمیزی بود - برای یک بار آن کاری را کردم که اگر پله بود انجام می‌داد. من او را با سوال کاملاً صریح‌ام متعجب کردم.

پرسیدم: آیا اخیراً به اوج لذت جنسی/ ارگاسم رسیده‌اید؟ مستقیم به چشمانش نگاه کردم و با او همراه شدم؛ منظورم ابعاد کیهانی است؟

او برای چند لحظه نشست و به من نگاه کرد. فکر کنم که از گستاخی‌ام شوکه شد، اما موفق شد فرم صورتش را حفظ کند.

سایه‌ای از روی صورتش عبور کرد. او گفت: شما چه فکر می‌کنید؟ چرا در این فکرید که شبیه خاکسپاری عمه عزیزم، آندرین صحبت کردم؟

هنگامی که من پاسخ دادم او گفت: باید می فهمیدی که همه چیز برای شما بود...

برای من؟

پوف! او در واقع نفسی کشید: در خاکسپاری این شما بودید که متهور بودید. من سعی کردم با شما همراهی کنم، اما کاملاً ناممکن بود. آیا رسیده‌های تاکسی را نگه داشته‌اید؟

من خندیدم و زود هر دو خندیدیم.

قبل از آن که یلوا آماده شود تا به سوی پرواز به آرلندا رود، بطری را از آب کشیدم. او همان‌طور که ایستاده بود، خم شد و مرا بغل کرد. او گفت: حس خوبی بود. یاکوپ؛ سرگرمی خوبی بود که دوباره شما را ملاقات کردم. و به خصوص اکنون که شما به خوبی در حال صحبت با عموزاده ترولس هستید.

او گفت، اگنس. و لحظه بعد، از آن باغ با صفا خارج شد و چمدان قرمز را به دنبال خود کشاند. از این رو، او از بعضی از اعضای خانواده شنیده بود. او باید کاملاً همه چیز را در باره سفر پیاده‌روی جالب به اورلند اسدالن شنیده باشد.

من متوجه همه چیز شدم و او هم در باره پله شنید. من آن جا ماتم زده نشسته بودم.

یلوا، من فکر می‌کنم که wolf-she (او - گرگ) نامی کاملاً مناسب است و درست حدس زدم که این لغت از ulfr اسکاندیناویایی قدیم، و از wulfu ژرمنی است که در انگلیسی و آلمانی Wolf/wolf بوده و از ریشه owwlk هندو اروپایی است، و در زبان روسی volk در سانسکریت vrka-s در یونانی lukos و در لاتین lupus است.

تقریباً شبیه پله، من داشتم بی‌مورد ادامه می‌دادم. نمی‌توانستم قطع کنم: به دنبال کشیدن چمدان (redقرمز)، از ریشه rauda ژرمنی است که در آلمانی Rot و در نروژی rod می‌باشد و reudh هندو اروپایی، rudhira سانسکریت، eruthros یونانی و ruber لاتین است، آن طور که وام واژه ruby (یاقوتی) را داریم...

البته! سنگ در گوش اسور یک یاقوت بود! که از اولین باری که این سنگ را دیده بودم چند دهه می‌گذرد. عجیب که شما نمی‌دانستید! من راز کمی را فاش کردم. مسائل در حال محو شدن بودند.

یا آیا این‌ها مسائل جدایی هستند؟

هنگامی که از ویسی به خانه برگشتم، چند هفته‌ای بیشتر به پایان سال تحصیلی نمانده بود. تصمیم گرفتم که چند روز اول تعطیلات را به بررسی آن چه نوشته‌ام بپردازم. اندکی پس از آن با خود گفتم که آیا جرائت دارم این نوشته را برای شما بفرستم یا خیر. سپس، بستگی به نظر شما دارد که آیا می‌خواهید آن را بخوانید یا خیر، و این که آیا حس ملاقات مجدد مرا دارید یا خیر.

مسائل زیادی وجود دارد که به خاطر آنان قابل نقد می‌باشم، اما قطعاً عدم خودآگاهی جزء این مسائل نیست. باور دارم که نسبتاً غیرعادی و عجیب و غریب هستم، و چه بسا از نظر برخی هم نفرت‌انگیز. این واقعیت که در خاکسپاری گرت سسیلی به من نگفتید پی کارم بروم و یا حتی اجازه ندادید که آن‌جا را ترک کنم، خارج از درک و فهم من بود. شما هم تصمیم گرفتید که تمام مسیر را سواره از آرن‌دال به خانه برگردی، هر چند که نه پول آن چنانی از پس دادن بلیط هواپیما نصیبت شد و نه بسیار زودتر به منزل رسیدی.

با خاکسپاری اسون - آکه گاردل، داستان من نیز به انتهای خود رسیده بود. کل زمان به شدت به دنبال پیروی از عقاید خود بر سر انتخاب خاکسپاری‌های کوچکی بودم که در این‌جا قید کردم: به جز خاکسپاری آندریاس در آرن‌دال، در همه آن خاکسپاری‌ها، یکی از فرزندان اریک لاندین حی و حاضر بودند که البته تو هم در آن‌جا حضور داشتی. این که آیا در واقع یلوا در کلیسای برو بود یا نه، در این موقعیت معنی ندارد. به هر حال، بعد از مدتی، او را در یک باغ با صفا ملاقات کردم و در همان‌جا بود که بحث خاطره‌انگیزم پیرامون اسون - آکه را مطرح کردم. علاوه بر این، پس از خاکسپاری، با زوج لاندین هم صحبت کردم.

آن قدر این رشته از داستانم از هم گسیخته از آب درآمد که شاید هرگز آن را نفهمم. من نه اشاره‌ای به سایر خاکسپاری‌هایی که شرکت کردم داشتم و نه به دیگر ماجراجویی‌هایم، در این بهار، نظیر سفر به سانه^{۲۴۸} در وارملند^{۲۴۹} و افجالباکا^{۲۵۰} در استان بوهوسلان^{۲۵۱} برای دیدن برادران مان در شرق. آن چه شما در این‌جا مطالعه کردید شبیه یک لاتاری است که در آن تنها بلیت‌های برنده مشهوداند.

داستان من به پایان رسید. فکر کنم این پایان، که یلوا لاندین سیاه‌پوش با یک ساک چرخ‌دار در پشت سرش، از باغی در اسکافیریت^{۲۵۲} خارج می‌شود، چه بسا متناسب با وقایع نامه خانواده من باشد. این احتمالاً صحنه پایانی خوبی در یک فیلم است. من تقریباً می‌توانم عناوین پی‌درپی را بینم و یک موسیقی متن معنوی را بشنوم. تصور بر

این است که چه بسا، پایان من بودم که در آن جا با زاغی سیاه و یک بطری خالی شراب نشسته‌ام، در حالی که کارگردان آمادگی کارگردانی دارد.

با وجود این، اتفاقی افتاد که در داستان من کمی دگرگونی پدید آورد.

در ابتدای تعطیلات مدرسه، آگهی ترحیمی مربوط به یکی از دوستان یعنی جان - جان را مشاهده کردم که مرده بود. من روی صندلی، پشت میز آشپزخانه نشسته بودم و میخکوب شدم. زنده بودنش تا کنون، بزرگ‌ترین شوک بود - منظورم این است که او آن قدر عمر کرده بود که دیگر زنده نباشد. خیلی‌ها تصور می‌کردند که جان - جان مدت‌ها پیش یعنی مثلاً دهه هفتاد فوت شده باشد. از این رو، از دیدن آگهی ترحیم او در اکنون واقعاً شوکه شدم.

دوباره خاطرات گذشته، بلافاصله مثل روز روشن، برایم تداعی شد. به یاد ماریانه و اسور افتادم، البته نه در سن کنونی‌شان، بلکه زمانی که هیپی جوانی بودند.

ما هرگز در آن زمان از نام خانوادگی استفاده نمی‌کردیم. ماریانه فقط ماریانه بود و من او را به چشم دختر پرفسور مشهور نمی‌دیدم. اسور نیز همان اسور از جنوب نروژ بود و ژوهانس اسکرووا^{۲۵۲}، که الان مرده است در ذهن من هیچ نامی نداشت جز جان-جان. در آن زمان نام من هم پله بود. در واقع همان گونه که قبلاً اشاره کردم، هنگامی که جان - جان پله را ملاقات کرد و یک مکالمه شادی آفرین با او داشت، پله خودش را پاکوپ صدا می‌زد و کاملاً آگاه بود که من نیز نام او را به خودم اختصاص داده‌ام.

در آن آگهی قید شده بود که ژوهانس جان-جان اسکرووا پس از تحمل یک دوره کوتاه بیماری در بستر فوت شد. تاریخ تولد و سایر محتوای آگهی نشان می‌داد که او همان جان-جان افسانه‌ای ما بوده که اکنون در گذشته است.

تصمیم گرفتم برای خاکسپاری‌اش به لوفوتن سفر کنم. من آگهی ترحیم را در روزنامه آفن - پوستن دیدم، چرا که خانواده برای اطلاعیه در روزنامه پایتخت هزینه زیادی پرداخته کرده بودند، شاید با این تصور که همه دوستانش از شصت ساله‌ها و هفتاد ساله‌ها آن را ببینند و بعید نیست که ماریانه و اسور نیز آگهی را خوانده باشند و آن‌ها نیز بخواهند در خاکسپاری حضور یابند. این کمترین کاری است که آن‌ها می‌توانستند انجام دهند. شاید هم این احتمال وجود داشته باشد که هریک جداگانه آگهی را مطالعه کرده ولی یک دیگر را از وجود آن مطلع نکرده باشند.

موضوعی برای من اتفاق افتاد: اگر آن‌ها به خاکسپاری جان-جان می‌آمدند، مطمئناً یلوا را همراه خود نداشتند. در واقع، او هرگز جان-جان را ملاقات نکرده بود و ارتباطی با او نداشت. اما چرا باید الان ذهن من درگیر این مسئله باشد؟ افکار من هنوز شکل کاملی به خود نگرفته بودند. گاهی اوقات یک انگیزه ناگهانی جرقه‌ای جزئی در ذهن ما ایجاد می‌کند، که البته آن ایده به طور کامل ارزش عملیاتی شدن ندارد.

احتمال ملاقات ماریانه و اسور، دوباره ذهنم را مشغول کرد. اگر آن‌ها از قبل ندانند که من پله بودم، و نتوانم کاملاً از این موضوع مطمئن باشم، آنگاه با دیدن من در جوار تابوت جان - جان بلافاصله این واقعیت برای آن‌ها روشن می‌شود. سپس متوجه می‌شوند که حضور من در سایر خاکسپاری‌ها تنها برای سرگرمی نبوده است. از این منظر، چنین رخدادی می‌توانست سبب بهبود شهرت من در بین خانواده لاندین شود. چنین فکری، بسیار جالب و غیرمنتظره بود.

از این رو، در این جا در هتل جدید نشستم و شروع به نوشتن کردم. با پرواز اول وقت به بودو^{۲۵۴} و سپس با کشتی کوستال اکسپرس به سمت منطقه اسولواتر^{۲۵۵} سفر کردم و حدود نه شب گذشته به مقصد رسیدم.

من در مورد خاکسپاری جان-جان به تفصیل توضیحات خود را ارائه خواهم داد. ولی اجازه دهید قبل از آن، کمی از جریان اصلی داستان فاصله بگیریم و نکته‌ای را در پرانتز برای شما عرض کنم، چرا که از ابتدا به شما قول دادم همه حقایق را بگویم.

به طور کلی، من از پرواز اصلاً لذت نمی‌برم و شاید همین موضوع بود که قبل از بلند شدن هواپیما در گاردرمون^{۲۵۶} دو گیلان سفید نوشیدم. در پرواز کنار خانمی تقریباً سی - چهل ساله نشسته بودم. به غیر از کلمه معمول سلام و چند سخن کوتاه در رابطه با مرتب کردن مدارک شناسایی و قرار دادن ساک دستی‌مان داخل کابین مربوطه، در کل پرواز، مکالمه دیگری نداشتم. من هم به علت مصرف شراب سفید، اغلب چشمانم بسته بود.

من سمت چپ او در صندلی کنار شیشه نشسته بودم. وقتی می‌خواستیم کمربندهای ایمنی‌مان را باز کنیم، به گونه‌ای شد که او بازوی مرا لمس کرد. هر دوی ما لباس‌های آستین کوتاه بر تن داشتیم. من یک تی شرت مشکی به تن داشتم و او یک لباس گلدار که چند دکمه پایینش باز بود. صادقانه بگویم، این تماس مختصر پوست به پوست آنی به مثابه جرقه‌ای درون بدنم بود. در ادامه مسیرمان به سمت بودو، امیدوار بودم که یک بار دیگر این تماس اتفاقی رخ دهد. احتمالاً به دلیل مصرف دو گیلان شراب، در حالت هیجان به این فکر بودم که شاید تماس این زن جوان عمدی و صرفاً به دلیل حرکت ناخواسته دست نبوده است. چرا که مطمئن بودم که این لمس، فقط یک لمس اتفاقی نبود و تقریباً سه - چهار ثانیه به طول انجامید. هم چنین، او بعد از این تماس اصلاً شتابزده عمل نکرد و به آرامی و بدون کوچکترین شوکی، خود را کنار کشید. البته من هم به چهره او نگاه نکردم و جوری وانمود کردم که انگار خواب هستم.

منظورم این نیست که این نزدیکی اتفاقی را به عنوان یک قضیه شهوانی تفسیر کنم، هرگز، و قضیه‌ای هم نبود که بخواهم پیرامونش خیال‌پردازی نمایم، اصلاً این گونه نبود. خیر، من بیش از یک ساعت نشستم و منتظر بودم که او

دوباره من، یک مرد میان سال را لمس کند، تا بتوانم حس صمیمیت یا محبت آدم‌ها را تجربه کنم - چرا که نفرت و بد ذاتی به وفور در این دنیا وجود دارد - اما در این دنیا مهربانی‌های متعددی نیز یافت می‌شود. دختر جوان با یک گویش شمالی بدون نقص صحبت می‌کرد و من به این فکر بودم که اهالی شمال احتمالاً نسبت به سایر نروژی‌های برخورد خوشایندتری با دیگران دارند - ما یک ملتیم، و با وجود این، به توداری و رفتار سرد با دیگران مشهوریم. گویا من به راحتی با شراب تحت تاثیر قرار می‌گیرم، حداقل به آن زودی در روز، و شاید همین امر، علت نشستنم در آن جا بود، حفظ صمیمیت به امید این که او مجدد دستش را بر روی بازوی من قرار دهد، ولی اکنون، در این زمان، در یک لحظه آن جا را ترک می‌کند.

دقیقاً نمی‌دانم که چرا این موضوع را برای شما تعریف می‌کنم، اما اعتقاد دارم که شاید این هم جزئی از داستانم باشد. حالا که به آن موضوع فکر می‌کنم، می‌بینم که من هیچ گاه تماس بدنی زیادی نداشته‌ام. هیچ گاه دانش‌آموزانم را لمس نکرده بودم و آن‌ها نیز همین طور، گرچه از گوشه و کنار شنیده بودم که تماس بین دانش‌آموزان و معلم امری غیرعادی نیست.

مرحله آخر ازدواج کوتاه من با ری‌دان نیز فاقد هرگونه تماس بدنی بود. ما با وجود خوابیدن بر روی یک تخت، هم‌دیگر را در آغوش نمی‌گرفتیم و هریک از ما در جهت خودش روی یک تخت دو نفره بزرگ پخش می‌شدیم و به غیر از دست‌هایمان که ممکن بود به طور اتفاقی به طرف محل خواب دیگری پرتاب شود که البته در این حال هم بسیار بسیار مراقب بودیم که حرکت دست‌ها موجب بیدار شدن دیگری نگردد، هرگز حتی اشاره‌ای به هم نداشتیم.

در اتاق هتل در اسلولوئر نشسته بودم تا داستانم را به پایان رسانم. بارها اتفاق افتاده بود که ماریانه و اسور به لوفوتن بیایند. اگر این بار لاندین‌ها در این جا حاضر نمی‌شدند، پایان داستان بی‌معنی می‌شد و نتیجه‌ای از این دست‌نوشته عاید نمی‌شد.

امروز دوشنبه، اول ماه جولای ۲۰۱۳ است و تازه از خاکسپاری جان - جان واقع در کلیسای واگان یا همان کلیسای جامع لوفوتن به هتل برگشته‌ام. نام مستعار آن بدون دلیل نیست، کلیسای صلیب گونه با قدمت بیش از صد سال و بیش از ۱۲۰۰ صندلی، یکی از بزرگ‌ترین کلیساهای کشور محسوب می‌شود. در قدیم طی‌روزهای ماهی‌گیری ماهی روغن^{۲۵۷}، این منطقه از ژانویه تا آوریل شلوغ می‌شد و ماهی‌گیران به چنین کلیسای جامع بزرگی نیاز داشتند تا بتوانند برای مراسم مربوطه دور هم جمع شوند.

این جا در شمال از شدت گرمی هوا احساس خفگی به آدم دست می‌دهد. اتاقم در هتل در واقع یک سوییت کامل

با یک تراس بزرگ است که در قسمت غربی و شمالی آن کوه‌ها قابل مشاهده هستند. اما هوا به قدری داغ است که نمی‌شود در تراس نشست و به علت تابش شدید نور آفتاب هم، صفحه مونیتر کامپیوتر برای تایپ کردن نوشته‌هایم، به درستی قابل دید نیست.

در تابستان ۱۹۶۷، همان «تابستان دوست‌داشتنی»^{۲۵۸}، جان-جان بر خلاف جوانی و ناپختگی‌اش در حالی که فقط ۱۷ سال داشت، چهره‌ای شاخص در پیدایش جنبش هیپی در پایتخت بود. وقتی او را چند سال بعد ملاقات کردم، هنوز همان چهره اسطوره‌ای و تاثیرگذار خود را داشت. من از آل آمدم - که تا آن جا که می‌توانید تصور کنید از هایت - آشبری^{۲۵۹} دور بود - مقداری لباس مندرس رنگارنگ برای پوشیدن یافته بودم و وارد صحنه هیپی نیسبرگت شدم.

البته در این جا هم خارج از طبقه اجتماعی بودم ولی نه به آن میزانی که در خانه در هالینگدال تجربه داشتم. در واقع در آن جا فردی غریبه نبودم بلکه کاملاً طرد شده بودم. در اسلوتسپارکن احساس کردم که جزئی از آن‌ها شده‌ام.

برای اولین بار بود که حس خوب تعلق به جایی را تجربه می‌کردم. جان - جان چیزی پیرامون این که در فضایی بدون خانواده بزرگ شده‌ام نمی‌دانست و حتی در این مورد سوال هم نکرد. اما اگر هم آگاه می‌شد، به طور قطع از آن برداشت مثبت داشت. افراد زیادی در اسلوتسپارکن وجود داشتند که در خانه با پدر و مادرشان زندگی نمی‌کردند و با خانواده‌هایشان قطع رابطه و آن‌ها را ترک کرده بودند. من هم پیش زمینه‌ای در باره جان - جان نداشتم، جز آن که لهجه شمالی او را شنیده بودم.

گرچه جنبش هیپی از خیلی جهات فراگیر بود، کدها و تفاوت‌های مشخص کماکان متداول بودند. اگر جان-جان را نمی‌شناختید یا حداقل اگر چیزی از او شنیده بودید، یک نقص واقعی بود. بنابراین، خیلی زود، مسیرم را به یکی از مراسم نشستن در موقعیت لوتوس پیدا کردم. این مراسم شکلی را به معنی حالت لوتوس القاء می‌کرد و در آن چپقی کوچک را همانند آیین مقدس دست به دست می‌دادیم. بدون تردید، بخشی از شهرتم مدیون حضور چند ماهه‌ام در آن صحنه بود.

بودن در اسلوتسپارکن در ابتدای دهه هفتاد در بسیاری از جهات مشابه عضویت در یک خانواده بزرگ بود. همانند خانواده‌های دیگر، مهمترین موضوع حس تعلق بود، و این آن چیزی بود که من نیاز داشتم. در آن جا، شما مجبور بودید به حرف‌های بی‌ربط فراوانی گوش دهید. در اسلوتسپارکن، سانسور و یا شکل دیگری از انحصار در بیان نظرات وجود نداشت و افکار و نظرات متنوعی بیان می‌شد. اگر این واقعیت نبود که ما اغلب اوقات در بیرون از خانه بنشینیم، دوست داشتم که در یک کلیسای بزرگ باشم. بسیار سخت بود که برای اعمال خاص محل‌هایی را داشته باشیم. شما جوینت (سیگاری) و چیلوم^{۲۶۰} (حشیش) را رد نکردید.

بعدها، زمانی که مطالعه زبان نروژی را آغاز کردم و درباره نمایش نامه پییر گینت^{۲۶۱} در موزیک قصر پادشاه کوهستان^{۲۶۲} اطلاعاتی کسب کردم، ناگهان افکارم متوجه نیسبرگت شد. حتی نام تپه کوچک که منظورم «کوه کوتوله»^{۲۶۳} است تقارن کنایه‌آمیزی در ذهنم به وجود آورد. تفاوت اصلی این دو از آن جا نشئت می‌گرفت که اساس شکل‌گیری قصر پادشاه کوهستان بر مبنای افسانه سکونت جن و غول در کوه بود و به اندازه کافی توهم‌زا می‌نمود، در حالی که، نیسبرگت با همه هیپی‌های مخصوص به خودش واقعاً در این دنیا زندگی می‌کرد.

در سال‌های بعد از دورانی که به جنبش هیپی تعلق داشتم، با جستجو در نیسبرگت اغلب فکر می‌کردم که چگونه - مانند پییر گینت - به خودم اجازه داده بودم که شیفته و در واقع به عنوان یکی از کوتوله‌ها باشم. بعد از مدتی به این نتیجه رسیدم که هیپی‌ها به راستی حاضر به پذیرش ایده‌ها و افکار جدید نیستند و ذهن بسته‌ای دارند. آن‌ها فقط در چمن ولو بودند و از این رو، به تدریج افکار سرسخت‌تری به خود می‌گرفتند.

ماریانه لاندین در چنین وضعیتی به عنوان دوست دختر جان - جان معرفی شد. او دقیقاً در تابستان ۱۹۶۷ در حالی که فقط هفده سال داشت در کنار جان - جان بود. این زوج با پیراهن بلند در مراسم «تابستان دوست‌داشتنی» در اسلو حاضر شدند به گونه‌ای که حتی یکی دو بار این دو به عنوان نمادهای هیپی نروژی در روزنامه معرفی گشتند. همان گونه که توضیح دادم، ما به واقع مانند یک خانواده بزرگ بودیم. به دلیل دوستی مشترک همه افراد با هم، نمی‌توانستیم به هیچ فردی صفت بهترین دوست را نسبت دهیم. حداقل تا زمانی که من بودم هیچ‌گاه واژه بهترین دوست را در آن‌جا نشنیدم. البته به جز ماریانه، جان - جان، یکی و تنها یک دوست نزدیک (که حتی می‌توان گفت نوجه) دیگر هم داشت و او اسور بود.

هم اسور و هم جان - جان هر دو از خانه فرار کرده بودند، اسور از شمال و جان - جان از لوفوتن. آن‌ها در یک روز به پایتخت رسیدند و به طور اتفاقی در ایستگاه استبانس^{۲۶۴} یک دیگر را دیدند و دقیقاً از همان روز اول به معنای واقعی بهترین دوست یک دیگر شدند. این رویداد درست چند هفته‌ای قبل از ملاقات ماریانه و جان - جان برای اولین بار و علاقمند شدن بلافاصله آن‌ها به یک دیگر بود. این که ماریانه و جان جان در کجای شهر یک دیگر را ملاقات کردند مسئله‌ای بود که هرگز به من گفته نشد.

یک روز جان - جان، شاید درست ساعت‌ها پس از پیدا کردن ماریانه در گوشه‌ای از خیابان‌های شهر، او را با اسور در پارک دید، که البته در آن دوره و زمانه خیلی کاری نامتعارف نبود. البته دوستی جان - جان با اسور نیز مانند سابق ادامه داشت و این سه با یک دیگر بودند. اسور، ماریانه و جان - جان مانند سه برگ یک شبدرو یا تقریباً نظیر تثلیث مقدس بودند که من آن‌ها را چهار سال بعد یعنی زمانی که برای ثبت‌نام در دانشگاه اسلو از آل آمده بودم ملاقات کردم.

تنها چند ماه بعد از آن که به این صحنه وارد شدم، ماریانه خودش را به آغوش اسور انداخت. این موضوع آن قدر برای یک عشق کوچک غیرعادی نبود که بخواهد در اطراف پخش شود و از طرفی هیچ‌گونه محدودیت ایدئولوژیکی نیز برای چنین رفتاری وجود نداشت و بالعکس برای آن آزادی قائل شده بودند. اما ماریانه دیگر هیچ‌گاه به جان - جان رجوع نکرد. از آن زمان جان - جان یک گرگ تنها بود و این هیپی ناقل، دیگر در آن جنبش نبود. حسادت، نفرت و دل‌باختگی عناصری بودند که کنار آمدن با آن‌ها برای هیپی‌های شاد دشوار بود. من نیز از هم پاشیده بودم. در این میان، ماریانه و اسور رابطه‌شان با یک دیگر عمیق‌تر شد و دیگر با هم بودند.

در روزهای اولی که جان - جان رابطه‌اش با ماریانه قطع شد، من چندین بار او را تنها ملاقات کردم. او به سختی در کلاس‌های دانشگاه حضور می‌یافت و احساس می‌کنم که در نهایت هم نتوانست مدرک بگیرد. او اوقات خود را با

رفتن به سمینارهای مختلف، و از این دانشکده به آن دانشکده بی‌هدف سپری می‌کرد. یک باریک کپی مندرس از کتاب گورجیف^{۲۶۵} با نام «ملاقات با مردان برجسته»^{۲۶۶} را به من داد. در موقعیت دیگری نیز کتاب جی دی سالینگر^{۲۶۷} با عنوان «ناطور دشت»^{۲۶۸} را به من قرض داد. در این مدت، جان - جان فقط یک بار آن هم در آپارتمان اجاره‌ایم در گرینگسجا به دیدن من آمد. این که چه گونه به آن جا آمد و یا این که چه گونه او را متقاعد کردم که به آن جا بیاید را به خاطر ندارم. اما فراموش نکرده‌ام که گرینگسجا مکانی بود که او پله را ملاقات کرد.

وقتی به آپارتمان رسیدیم، با گز گز شدن دست چپ فهمیدم که پله می‌خواهد با او ملاقات نماید. من او را از موقعیتی که در کنار پنجره بود کنار کشیدم و به دست گرفتم. پله به سبک خودش، هیچ زمانی را برای شروع از دست نداد، گر چه آگاه بود که خود را به عنوان یاکوپ معرفی کند چرا که من قبلاً نام پله را برای خود برگزیده بودم. او گفت:

من یاکوپ هستم و شما؟

انگار، پله در وجود جان - جان جرقه‌ای زده بود. معتقد بودم که شاید این کار، به این دلیل بود که جان - جان هم مانند من تنهایی را تجربه کرده بود. به هر حال، او از اولین لحظه با ما بود. بیشتر از یک ساعت بود که با هم مکالمه داشتند و من منتظر بودم که یا به زودی دست از صحبت بکشند و یا مرا در گفت‌وگوی خودشان داخل کنند. اما، جان - جان و پله کاملاً جذب یک دیگر شده بودند. شرایط به گونه‌ای بود که از شدت صمیمیت بین این دو آزرده بودم. راستش را بگویم آن‌ها کمی از خطوط قرمز هم رد شده بودند.

ملاقات جان - جان با من در آپارتمانم یک کودتای واقعی بود. علاوه بر آن، بطری‌های اسپریت هم وجود داشت. هم زمان با آمدن پله، باریکه نور از بین رفت. در کسری از ثانیه، او را بغل کردم و از آن لحظه به مانند یک موش آرام گرفتم. جان - جان این شرایط را فوق‌العاده سرگرم‌کننده یافت. حداقل این که از من درخواست نکرد که مجدد پله را روی دستانم قرار دهم. ما خوردن مشروب را آغاز کردیم.

درست مطمئن نیستم، اما به گمانم این آخرین باری بود که او را دیدم.

آخرین باری که ماریانه و اسور، جان - جان را دیدند، ۲۹ فوریه ۱۹۶۷ در اسلو و در جشن نقاب پوشان (بالماسکه) بود. این جشن در ویلای بزرگ دکتر هولمس وی^{۲۶۹} در بالای هولمنکولاسن^{۲۷۰} بود. به طور دقیق‌تر این برای آخرین بار بود که کسی مرشد افسانه‌ای هیپی را دید - تا این که ۳۷ سال بعد، وقتی در خاکسپاری‌اش شرکت کردم، تازه متوجه شدم که او سال‌های سال به عنوان ماهیگیر و مستخدم در ایستگاه ماهی‌گیری کوچکی در لوفوتن فعالیت داشته است.

من به شخصه در مراسم جشن بالماسکه شرکت نداشتم چرا که دعوت نبودم. با وجود این، اغلب، با ملاقات افرادی که در صحنه بودند از جزئیات رویدادهای رخ داده و برخی از شایعات و افکار بی اساس مطلع شدم.

جان - جان با کت آبی، با دکمه‌های نقره‌ای به همراه شلوار پارچه‌ای سفید کتان چروک وارد جشن شد. به نظر من، او همانند پله لباس بر تن کرده بود. وقتی که چند روز بعد جزئیاتی درباره نحوه حضور او در مراسم را شنیدم، احساس خوبی داشتم، هر چند ناراحت بودم که چرا در چنین مراسمی حضور نداشتم. به تصور من، زمانی که جان - جان در شمایل پله خود را آماده کرده بود، احتمالاً با این ذهنیت در مراسم حضور داشت که من نیز آن جا خواهم بود. اکنون، هر دوی ما بیرون از حس و حال هیپی‌گری بودیم، اما جالب این بود که این گردهمایی‌ها، نسبت به دوره‌های ما در آن زمان در اسلوتسپارکن فضای بسیار بازتری داشت. در واقع مرزهای بین گروه‌های هیپی و گروه‌های الگو برداری شده غربی اسلو رو به افول بود.

در آن زمان، اسور و جان - جان هرگز به این مهمانی‌ها نمی‌رفتند. یک قانون نانوشته در صحنه وجود داشت که اگر یکی از این دو می‌آمدند نفر دیگر نمی‌بایست و یا نمی‌توانست شرکت کند. اسور هیچ گاه از ماریانه فاصله نمی‌گرفت و از این رو دیگر دوست پسر قدیمی‌اش را هرگز ملاقات نکرد.

جان - جان آن روز بدون دعوت به بالماسکه آمده بود. او راه خود را جدا کرده بود. آن گونه که مردم گفتند او ماموریت داشت.

این یک مهمانی خاص بود که با استفاده از کل فضای یک خانه بسیار بزرگ با اتاق‌های خواب، برگزار شد. میزبان، جولای ۱۹ ساله بود که خانه دستش بود چرا که پدر و مادرش در تعطیلات در فلوریدا بودند.

جان - جان شخصیت کاریزمایی خاص و جذابی داشت. شما همیشه می‌دانستید که او در مهمانی در کجا قرار دارد. اما در آن روز و مهمانی خاص، همه می‌پرسیدند که جان - جان کجاست چرا که نگران برخورد او و اسور بودند. حالا کاشف به عمل آمده بود که برای چند ساعتی هیچ کس او را ندیده است. از این رو، مردم شروع به گشتن کردند و این اسور بود که در این اثنا، رقیبش را زیر میز بزرگ ماهونی در کتابخانه یافت. ساده نبود بفهمیم که او خوب است یا نه، چرا که سر و شانه‌هایش با شال گردن حریر قرمز ماریانه بسته شده بود.

اعلام خطر شد. چه اتفاقی افتاده است؟ ماریانه کجاست؟

اسور مراقب جان - جان بود، اما به زودی فهمید که تنها کت و شلوار سفیدش زیر میز است و این لباس‌ها قاطی لباس‌های کهنه بود که بعداً معلوم شد آن‌ها از خشکشویی در زیر زمین این جاست.

ماریانه دیگر آن شب در مهمانی ظاهر نشد. او تنها کسی نبود که در یکی از اتاق‌ها خوابیده بود. هنگامی که پایین به

سالن پذیرایی آمد، پلک‌هایش تقریباً روی هم بود.

چه اتفاقی افتاده بود؟ ماریانه چه می‌کرد؟ گونه‌هایش برافروخته بود و به نظر نمی‌آمد که خواب بوده است.

در باره این که طی جشن، چه اتفاقی برای جان - جان افتاده است، نظرات زیاد بود. برای جان - جان غیرمعمول نبود که از جمع غیب شود. با این همه، این ناپدید شدن به نظر واقعه عجیبی بود. با وجود این، او کجا رفته بود؟ آیا او در سرمای شب زمستانی مرده است؟ آیا هنگامی که بهار آید و برف‌ها آب شود، در جنگل نورد مارکا پیدا خواهد شد؟ یا این که، او لباس دیگری را پوشیده است، چرا که لباسش را قاطی لباس کهنه‌ها کرده بود و زیر میز انداخته بود؟ البته کاملاً دست خالی به مهمانی آمده بود اما شاید لباسی را از کمد پیدا کرده باشد؟ اوایل شب، افراد زیادی بودند که در یک لحظه، یک مهمان را با لباس نظامی خاص، یا بهتر بگوییم با یونیفورم ارتش نروژ دیدند. این فرد عجیب بلافاصله از نظرها غایب شد اما در این بین از میان مهمان‌ها کسی نبود که به دنبال لباس خود بگردد.

در روزهای بعد، گمانه‌زنی‌ها افزایش یافت. چه اتفاقی برای جان - جان افتاده بود؟ آیا او از کشور خارج شده بود؟ اکنون کجا زندگی می‌کند؟ در استرالیا یا آرژانتین؟ موجی از چنین شایعات وجود داشت. هیچ کس نمی‌توانست منکر این شود که شاید او را به قتل رسانده‌اند. اما چه کسی انگیزه‌ای برای چنین کاری داشت؟

اوایل صبح، پلیس به خانه رسید، و هیچ کس به حرف نیامد که چه کسی به پلیس اطلاع داده است. قطعاً، آن شخص جولیا نبود، زیرا به لحاظ قانونی او سن و سالی نداشت که بتواند شراب مصرف کند. پلیس احساس کرد که نیاز است خانواده او را از مهمانی عجیبی که آن شب برگزار شده بود، مطلع سازد. شما نمی‌توانستید آن عمارت زیبا را در آن شب دقیقاً بدون رخدادهای چنین مواردی توصیف کنید.

در طول روز بعد، ماشین لباس‌شویی توسط یک تیم جرم‌شناسی به دقت بررسی گردید. اما هیچ ردی از جان - جان پیدا نشد و پلیس در نهایت به این نتیجه رسید که او به دلخواه خود از خانه خارج شده است و نشانه‌ها گواه آن نیست که کسی او را به زور از خانه خارج کرده باشد.

بعد از آن، هیچ کس نه جان - جان را دید و نه صحبتی از او در میان بود و از این رو افراد آن شهر زمزمه کردند که جان - جان فوت شده است. و سپس این اطلاعیه فوت ۳۷ سال بعد در آفتن‌پوستن منتشر شد. با دیدن این خبر، قهوه در گلویم پرید و تقریباً احساس خفگی به من دست داد.

بعد از گریز از بالماسکه، جان - جان از خانه به لوفوتن سفر کرده بود، جایی که در سال‌های بعد، از طریق ماهی‌گیری و انجام کارهای دیگر به سختی گذران زندگی می‌کرد. او دیگر هیچ کسب و کاری در پایتخت نداشت. و آن گونه که در خاکسپاری به من گفته شد، در خانه‌اش در اسکروا هویت شناخته شده‌ای نداشت و نام

مسیحی‌اش ژوهانس بود.

در پس این بی‌هویتی، بی‌تردید، دلشکستگی بی‌حد و حصری وجود داشت.

پیش از قطع ارتباط با دوستان هیپی قدیمی، متوجه شدم که ماریانه در همان سال منتظر به دنیا آمدن فرزندش بود. در آن زمان، من نیز شرایط امیدوار کننده‌ای در دانشگاه داشتم. از قبل چیزی پیرامون دختر بودن آن بچه نشنیده بودم. اما، زمانی که اطلاعاتی فوت را خواندم متوجه این موضوع شدم که ماریانه دختر دار بود. گاهی اوقات چرخه زندگی‌مان به خودمان باز می‌گردد. سرنخ‌هایی که برای مدتی طولانی فراموش شده‌اند دوباره می‌توانند زندگی جدیدی را بسازند.

بعد از آن، ماریانه و اسور فرزند جدیدی به دنیا نیاوردند.

من پنج کیلومتر از اسولوانر تا کلیسای جامع لوفوتن را پیاده طی کردم. این پیاده‌روی را در طول یک بزرگراه و در یک مسیر پیاده‌رو دورانی شکل انجام دادم. می‌توانستم تاکسی بگیریم، اما نیاز داشتم در آرامش و تمرکز بالا، به آن چه جان - جان در این دوره کوتاه زندگی‌ام عرضه کرده بود، فکر کنم. گرم بود، البته برای آن زمان از صبح، هوا مطبوع و فرح‌انگیز بود.

دلهره زیادی داشتم که آیا ماریانه و اسور را ملاقات خواهم کرد یا خیر. من آن‌ها را در اسولوانر نه در عصر روز قبل و نه در صبح آن روز ندیدم. اما شاید پروازشان از اسلو به اسولوانر از طریق بودو برای همان روز بود. تلاش کردم که به داخل ماشین‌های عبوری نگاهی بیندازم، اما آن‌ها به قدری در طول جاده تند رانندگی می‌کردند که قادر به دیدن افراد داخل آن نبودم.

به بالای تپه کوچکی رسیدم و نگاهم به شمایل مردی تنها با لباس سیاه افتاد که تقریباً ۵۰۰ متر جلوتر از من قرار داشت. اندکی بعد، برگشتم و نگاهی انداختم و مرد سیاه‌پوش دیگری را دیدیم که در حدود نیم کیلومتری، در پشت من راه می‌رفت. این بدین معنی بود که مردی که در پشت من بود در تمام طول این مدت مرا زیر نظر داشته و اگر آن مرد جلویی برمی‌گشت و به پشتش نگاهی می‌انداخت، مشاهده می‌کرد که پشت سر او راه می‌روم.

نمی‌دانم به چه علت، اما به عنوان یکی از آن سه مرد سیاه‌پوش که در امتداد بزرگراه، بین دریا و کوه‌های بلند در مسیر خاکسپاری جان - جان در کلیسای جامع لوفوتن بودم، ناگهان احساس غم سنگینی مرا فرا گرفت. پیش از این، بارها احساس غم را تجربه کرده‌ام، اما اکنون و در این جا - به عنوان جزئی نقاشی‌گونه از این رژه پشت سرهم، تصویری که هیچ‌گاه خارج از یکی از بوم‌های ماگریته^{۲۷۱} نقاش سورئالیست نبوده است - احساس ناامیدی عمیقی در من شکل گرفت به طوری که ترسیدم از پای بیفتم.

فکر کردم: می‌دانم که رهسپارم. از قبل در این مسیر بوده‌ام. قصد دارم این دنیا را ترک کنم. در این زمان. کل این جهان هستی را.

شهر کتاب (nbokcity.com)

اگر در روزگار متمدن زندگی می کنید، روزانه بارها در آینه نگاه می کنید، و حتی اگر مجبور باشید که فقط هفته ای یا ماهی یک بار چهره خود را ببینید، باز هم متوجه تغییرات صورت خود نمی شوید. با وجود این، دفعات متعددی بوده است که از کنار آینه عبور کرده ام و به راحتی به دلیل این که یک گذر آبی بوده، به ناگاه متوجه شدم که سنم از شصت تجاوز کرده است.

به ذهنم رسید که هر چه به درهای خروجی دنیا نزدیک می شوم، معجزه جهان بشری بیشتر جلب توجه می کند. این به حد کافی متناقض بود که در حال رفتن به کلیسا بودم و در عین حال حس ناامیدی نسبت به دین داشتم، دینی که به آن تکیه دارم.

احساس دل سردی و ناتوانی داشتم.

هم زمان با زنگ ناقوس، وارد کلیسای جامع لوفوتن شدم. درست دقایقی قبل مراسم آغاز شده بود. افراد پر شماری در آن جا حضور داشتند، اما از آن جا که کلیسا بسیار بزرگ بود، همه در زیر محراب، متمایل به سمت چپ راهرو جمع شده بودند. در تریبون مقابل نرده های محراب، تابوت سفید پر از گل های زرد و آبی قرار داشت.

من متوجه شدم که ماریانه و اسور سمت راست نیمکت های چوبی کلیسا نشسته بودند. این اولین بار نبود که آن ها را چسبیده به هم در خاکسپاری می دیدم.

با خودم گفتم، بدبخت جان - جان. بدبخت همه ما.

از کنار ماریانه و اسور عبور کردم و وقتی چشم شان به من افتاد، هر دو یکی پس از دیگری برخاستند تا با من دست دهند. «پله»، همه چیزی بود که آن ها گفتند، «پله». به طور قطع احساس کردم که آن ها از قبل، مرا در خاکسپاری اریک لاندین می شناختند و این که مراسم یادبود پس از خاکسپاری آندرین فقط برای اطمینان از این موضوع بوده است. اما در آن جا، آن ها مطمئن بودند که سن و سال شان و گذر زمان، مانع از آن می شود که آن ها را بشناسم.

خاکسپاری ساده ای بود و من خیلی زود فهمیدم که این به دلیل خواسته خود جان - جان بوده است. بر اساس قواعد مذهبی کشیش ها نیز، این حداقل مراسمی بود که می توانست برگزار شود. تصور می کنم که آن کشیش فراتر از اکثر اسقف های اعظم در خصوص آیین تجویز شده در کلیسا، با کمبودهای موجود کنار آمد و پذیرفته بود که مراسم این گونه برگزار شود.

من به سخنان کشیش گوش دادم و برای چند ثانیه کلمه نروژی معادل ماهی روغن cod را در نظر گرفتم: «torsk»^{۲۷۲} ماهی گیری Cod بخش مهمی در زندگی جان - جان بود، اما او شاید هیچ گاه این مطلب را در نظر نداشت که کلمه torsk نشأت گرفته از ریشه هندو اروپایی ters به معنی خشک کردن است. چرا که torsk، در

زبان قدیمی نروژ (Porskr) و از زمان بسیار قدیم، مترادف با torr-fisk یا همان ماهی خشک بوده است که علاوه بر آن، با کلمه آلمانی به معنای تشنگی، مانند معادل نروژی آن torst و آلمانی آن Durst و یا حتی معادل تشنگی/میل در سانسکریت یعنی trishna و نیز به توصیف بودا از رنج بردن از تشنگی/میل در زندگی (برگرفته شده از ریشه کلمه dukkh) تشابه دارد. رنج، با فرونشاندن تشنگی زندگی به پایان می‌رسد. پیش شرط چنین رخدادی این است که یک فرد از عدم شناخت خود آزاد شود چرا که همین امر موجب تشنگی در زندگی خواهد شد. فرونشاندن تشنگی زندگی، رخ نخواهد داد مگر آزادی مطرح شده در نیروانا محقق گردد.

بودا در بنارس و جان-جان در لوفوتن. اما هر دوی آن‌ها هم در اسلوتسپارکن و هم در خانه اسکروا به دیگری اشاره داشتند. من خیلی آرزو داشتم که آن‌ها با هم ملاقات کنند. اگر این گونه بود، آن‌ها در این رابطه حرف‌های زیادی برای گفتن داشتند.

گرچه مراسم به نوبه خود ساده بود، ولی آن چه در ادامه رخ داد بسیار جالب بود به طوری که کماکان مشتاق یادآوری آن هستم. تابوت توسط شش مرد سیاه‌پوش از کلیسا خارج شد. به یک باره در خارج از کلیسا، تابوت به سمت ماشین نعش‌کش سر خورد و ماشین هم آهسته در جلوی کلیسا و صف طولی از مردم شروع به حرکت کرد. ماشین سیاه با عبور از بزرگراه و با سرعت ملایم به داخل گورستان بزرگ، دقیقاً در سمت مخالف انتهای محوطه کلیسا، به پیش رفت. بعد از این که نعش‌کش به صورت ماریچ از صف طولی عزاداران عبور کرد، تنها چند متر قبل از قبری که برای جان-جان تدارک دیده بودند، ماشین توقف کرد. در این جا بود که دوباره باید بگویم، زیباشناسانه، اما نومیدکننده.

طبیعی بود که ماریانه، اسور و من با هم بمانیم. اکنون، ما سه نفر مانند برگ‌های یک شبر بودیم. تا آن جا که به ذهنم خطور می‌کند، ما تنها هیپی‌هایی بودیم که در مراسم حضور داشتیم. گویی به زبان آوردن این چیزها برای کسی که شصت‌ساله شده، کار آسانی نیست. اسور گوشواره‌ای از یاقوت سرخ به همراه داشت که تنها یادگاری از وجود سرزنده ما در دهه هفتاد بود.

بعد از خاکسپاری، که باز هم خارج از چارچوب‌های مورد نظر اسقف بود، بدون هیچ بحثی در مورد وعده قیامت، نامه کوتاهی از جان-جان توسط کشیش قرائت شد. البته هیچ متنی در بین جمعیت توزیع نشده بود و من این مطلب پایانی را به استناد محفوظاتم بیان می‌کنم:

ممنون از همه کسانی که مرا در برگشت به طبیعت همراهی می‌کنند. شما دوباره مرا در دفینه غریبی خوابانده و در جایی قرار دادید که همه ما روزی از آن جا برخاسته‌ایم. در خارج از این دفینه توانستم این جهان و برخی از لحظات

آن را آزمایش کنم. اکنون، من به آرامی برگشته‌ام.

درجه‌ای از عدالت و صف‌ناپذیری در آن چه رخ داده است، وجود دارد. من با اعتبار زندگی کردم. در همه اوقات احساس می‌کردم که وجودم وامی است که باید دقیقاً به میزان ارزش حیثیتی آن باز پرداخت شود.

اما من جزء از ما بهتران نیستم چرا که همه ما در واقع درمانده‌ایم. جدا از این که زندگی‌مان را چه گونه می‌سازیم، هیچ گاه نمی‌توانیم خودمان را باز خرید کنیم و از زیر منت این قرض خارج شویم.

در این راستا، از همه شما استدعا دارم که مرا به خاطر فقدان پذیرایی پس از این مراسم، ببخشید. در چنین مواقعی، کشش زیادی برای صحبت کردن پیرامون ابهامات وجود دارد اما من دیگر در بین شما نیستم تا بتوانم به آن‌ها پاسخ دهم.

همان گونه که برخی از شما احتمالاً به یاد دارند، من در زندگی‌ام دیدگاه‌های رفیعی را پیرامون سایر جهان‌ها نظیر زندگی بعد از این دنیا و نحوه تناسخ روح، بیان کردم. من این‌جا در لوفوتن راه علاجی برای چنین توهماتی پیدا کردم. من به خودم برگشته‌ام. دیگر اعتقادی به زندگی در سایر جهان‌ها پس از این دنیا ندارم. بنا بر این، امروز، لطفاً از بیان چنین آرزوهای باطلی برای آن دنیای من خودداری کنید. اجازه دهید آن چه در این دنیا کاشته‌ام، در صلح و آرامش رشد کند.

پس لبخند بزنید! نگران نباشید! صلح بر روی زمین است!

و سخن دیگری نمی‌گویم.

پایان.

خیلی از ما بی‌پروا در حال گریه بودیم. ماریانه کاملاً خرد شده بود و در یک لحظه توانستم او را دوباره در قالب همان دختر جوان مشاهده کنم. متوجه شدم که عضلات صورت اسور سفت و سخت شده است.

آن‌ها از قبل، تا کسی رزرو کرده بودند. شاید حدس می‌زدند که هیچ گونه پذیرایی در کار نخواهد بود. شاید هم از این بابت خوشحال شدند.

من هم در ماشین آن‌ها در مسیر برگشت تا اسولواثر نشستم، و با هم صحبت کوتاهی درباره گذشته داشتیم. هیچ نامی از جان - جان نبردیم اما من از آن‌ها تقاضا کردم که سلام مرا به یلوا برسانند. از نظر من این کاملاً طبیعی بود، چرا که درست چند هفته قبل در گوتلند هم دیگر را ملاقات کرده بودیم. وقتی این درخواست را مطرح کردم، آن‌ها کمی با تعجب به من نگاه کردند و صورت اسور بدون تغییر باقی ماند. اندکی بعد از این که به هتل برگشتم، نشستم و این چند خط را برای شما نوشتم.

اکنون پس از یک وقفه طولانی پشت میز کارم بر می‌گردم. من داخل شهر رفتم و گشتی در امتداد ساحل و کوچه‌های باریک زدم و سپس داخل رستوران هتل آمدم و در حالی که هم زمان زندگی خیابانی ناهمگون مردم در میدان مقابل را رصد می‌کردم، شروع به خوردن میگوهای تازه با نان ترد، سس مایونز و لیمو ترش کردم. در این جا مرغ‌های دریایی سفید دقیقاً به همان طریقی به پاکسازی شهر کمک می‌کنند که کلاغ‌های سیاه در ویسی به انجام آن مشغولند.

کشتی کوستال اکسپرس^{۲۷۳} به سمت جنوب از ساعت ۶:۳۰ الی ۸:۳۰ در اسلولائر لنگر انداخته بود و برای چند ساعتی جمعیت افراد خیابان‌ها دو برابر شده بود. اکنون که کشتی به سمت جنوب و به طرف استامسوند^{۲۷۴} و بودو حرکت کرده بود، آرامش عجیبی در مرکز لوفوتن حکم‌فرما بود، گر چه فقط یک ساعت از ورود کشتی کوستال اکسپرس به سمت شمال در ساعت ۹ صبح و ورود موج تازه‌ای از توریست‌ها به خیابان‌های شهر گذشته بود.

من در آن جا در رستوران نشسته بودم و از مشاهده توریست‌هایی که نبض شهر را در دست داشتند، لذت می‌بردم. سپس دوباره، در ساعت ۱۰ با حرکت کشتی کوستال اکسپرس به سمت ترولافجردن^{۲۷۵} و استورمارکنس^{۲۷۶}، آرامشی بی‌نظیر در اسلولائر حاکم گردید. دستفروش‌ها از کنار میدان جمع شدند و مغازه‌ها بسته شد. اما با این که دیر هنگام بود، آسمان هم چنان روشن و خورشید می‌درخشید. خورشید آن شب در اسلولائر غروب نکرد.

در محوطه بیرون، بر روی ایوان نشسته‌ام. خورشید در شمال غرب قرار دارد، اما تقریباً هم چنان به طرز غیرقابل تحملی نور خورشید داغ است. در این جا نشسته‌ام و با یک گیلان ویسکی به هر آن چه از دهه هفتاد به یاد می‌آورم، فکر می‌کنم. تلاش می‌کنم متوجه شوم که چه چیزهایی را از یاد برده‌ام. اما افکارم خیلی زود به سمت اتفاقات سال‌های اخیر سوق می‌یابد. درباره گرت سسیلی و شما، اگنس، فکر می‌کنم. و در ذهنم می‌گذرانم که چه گونه ترولس با سر داخل چاه افتاد.

جان-جان، مرد پیر همیشه جوان، دیگر در بین ما نیست. عشق اولش و بهترین دوستش، وقتی به دیدنش آمد که همه چیز پایان یافته بود. من به یلوا و زاغ‌هایش، هوگین و مونین فکر می‌کنم که همه چیز را می‌بینند و به پروفوسور پیر، پروفوسور لاندین فکر می‌کنم که اکنون با یک گفتار ابدی با اودین، در حال بحث در باره زندگی بشر روی زمین و تعادل ناپایدار قدرت بین خدایان و غول‌ها و نیروهای خیر و شر می‌باشند.

نزدیک نیمه شب است. گرچه هر دو کشتی کوستال اکسپرس رفته‌اند، هم چنان زندگی در شهر لوفوتن وجود دارد به طوری که بیشتر از هر شهر دیگری غرق در نور طلایی خورشید است. گرم گرم است. درست مانند گوتلند، موجی از گرما وجود دارد. علاوه بر آن، در این جا در نیمه شب نیز خورشید می‌تابد. پایین میدان مردم با شلوارک و تی شرت

در حال جست و خیز هستند. رفتارشان به طرز عجیبی با شکوه و عروسک گونه به نظر می‌رسید. گویی مانند شخصیت‌های روی صحنه، همه چیز به نوعی عینیت یافته است. انگار قرار است اتفاقی رخ دهد.

تمایل شدیدی به برگشتن به داخل میدان حس می‌کردم و به یک باره، دوباره آن‌جا هستم، یکی در بین افراد بی‌شماری که خرامان خرامان راه می‌روند.

صدای بوق یک کشتی را می‌شنوم، به دنبال صدا با تعجب می‌بینم که یک کشتی کوستال اکسپرس جدید به نام ام اس پولاربجورن^{۲۷۷} لنگر انداخته است.

می‌دانم که هیچ کشتی با این نام - به معنای خرس قطبی - وجود ندارد و نیز هیچ کشتی نمی‌بایست در این زمان از روز در این‌جا لنگر اندازد، البته که نمی‌شود، هیچ جایی در سراسر این ساحل بیش از دو کشتی کوستال اکسپرس در طول روز (یکی به سمت جنوب و یکی به سمت شمال) متوقف نمی‌شود. اما کشتی که اکنون لنگر انداخته است همانند سایر کشتی‌های موجود در ناوگان، لگوی کوستال اکسپرس را بر روی بوق خود دارد.

پله متحرک کشتی انداخته شده است، اما هیچ کسی از آن خارج نمی‌شود. در عوض، مردم شهر در حال سوار شدن به کشتی هستند. هر کسی در خیابان به این سوار شدن جمعی می‌پیوست و در حالی که با قدم‌های سنگین بر روی عرشه کشتی راه می‌رفتند، سر و دست تکان می‌دادند و گفت‌وگوهای پرشوری داشتند. از گوشه‌ای ماریانه و اسورا دیدم که در حال ورود به کشتی هستند، پس باید پروازشان را از دست داده باشند. در میان انبوه صحبت‌های عروسک‌ها، عبارات و بخش‌هایی از جملات را می‌شنوم: «هیچ کسی نمی‌تواند بگوید که بیگ - بنگ»، «لحظه آفرینش»، و «عصر تریلوپیت‌ها»^{۲۷۸} چه بوده است. هم چنین برخی از واژه‌های جالب زبان هندو - اروپایی از پنج، شش هزار سال قبل را می‌شنوم، و علاوه بر آن دسته‌ای از مثال‌های خوب از کلمات موروثی واقعاً قدیمی که در کل منطقه هندو - اروپایی یافت می‌شوند: I, warm, heart, much, two, you, woman. به نظر این کلمات موروثی، فراتر رفته و واحد شده‌اند، و به هم پیوسته و یک دیدگاه عمیق یک پارچه را ساخته‌اند.

می‌ترسم که نکند در اسولواثر جا بمانم، چرا که تنها فردی هستم که هنوز داخل میدان ایستاده‌ام. شهر خالی از سکنه است و هیچ کس در خیابان‌ها، میزهای رستوران یا روی ایوان حضور ندارد. انتخاب دیگری ندارم، من نیز باید وارد کشتی شوم که نامش ام اس پولاربجورن نامش است، گرچه، این نام در هیچ کجا ثبت نیست، و باید کشتی جعلی باشد.

به پشت سرم نگاهی انداختم و دیدم که شهر کوچک لوفوتن به طور کامل خالی از سکنه شده است، انگار که طاعون زده باشد.

در کشتی، مردم گروه‌هایی را در عرشه آفتاب، در کافه، رستوران، کتاب خانه، محل نوشیدنی و مکان بزرگی در بالای عرشه تشکیل داده‌اند. مردم اطراف من در حال صحبت کردن هستند. آن‌ها درباره همه موضوعات ممکن یعنی حوزه کاملی از هستی‌شناسی، فیزیک نجومی و زیست تکاملی گپ می‌زنند. البته افرادی هم هستند که صحبت‌های کوتاهی پیرامون زندگی روزمره دارند، در حال ورق بازی هستند و به حل جدول و سودوکو^{۲۷۹} می‌پردازند.

من کماکان دارم خود را با جو کشتی آشنا می‌کنم. بیرون و روی عرشه تفرجگاه دو دختر جوان دست به دست هم به سمت من می‌آیند. آن‌ها هر دو از دانشجویان من بودند، اما نه در یک سال مشترک، و از این رو دیدن آن‌ها با یک دیگر عجیب بود. هر دو دختر لباس‌های تابستانی روشن بر تن دارند، یکی زرد و دیگری قرمز. آن دو با هم به مانند یک گل دو رنگ به نظر می‌رسیدند و به طور خاص‌تر به رنگ بنفش.

یکی از آن‌ها وقتی نگاهش به من افتاد، گفت: یاکوپ! که این همان شخصی است که نامش آنه بود. دیگری گفت: پله! نام او بریت^{۲۸۰} است و او در آن سالی دانش‌آموز بود که من پله را به عنوان معلم کمک آموزشی جهت سر و شکل دادن به کلاس‌های جدید گرامر نروژی‌ام آورده بودم. هر دوی آن‌ها چشمان آبی براقی دارند. انگار آن‌ها از واقعیتی دیگر می‌آیند و با خود یک نگاه فرا حسی دارند.

یکی از آن‌ها با لبخندی شوخی‌وار پرسید: قصد دارید امروز چه درسی به ما بدهید؟ دیگری تقاضا کرد: لطفاً موضوعی عمیق باشد.

و من به آن‌ها می‌گویم که چه گونه می‌توانیم نمونه‌هایی از ریشه هندواروپایی *weid* به معنی دیدن در بیشتر حوزه هندو - اروپایی بیابیم، همان طور که در یونانی *eidos* به معنی جلوه و یا فرم قابل رویت است و از آن وام واژه (*idea* ایده)، و لغاتی مانند *ideal* (ایده‌آل) و *idealism* (ایده‌آل‌گرا) نیز به دست می‌آید. و در لاتین کلمه *videre* به معنای دیدن، به کلمات *vision* (دیدگاه) یا (*visionary* خیالی، عمیق) تبدیل می‌شود.

سپس افزودم: «چیزی که اثبات شده است»^{۲۸۱}

بریت که صحبت پیرامون موضوعی خیالی را تقاضا کرده بود، دستش را روی دهانش گذاشت تا جلوی خمیازه‌اش را بگیرد. ولی من نمی‌خواهم متوقف شوم و به سخنرانی‌ام ادامه می‌دهم.

وقتی ما چیزی را دیده‌ایم، ممکن است بگوییم به آن *wise* (آگاه) هستیم. این کلمه نیز از ریشه هندو - اروپایی

weid به معنای دیدن می‌آید، که از نظر شکل کلی، همانند سانسکریت veda که نام کتاب مقدس است، می‌باشد؛ vide در زبان دانمارکی، vite در زبان نروژی و wissen در آلمانی، همه به معنای دانستن هستند و در آخر Wissenschaft یا علم و در زبان انگلیسی (wit هوش)، wisdom (خرد) و به تبع آن wizard (نابغه) از همین خانواده‌اند.

تعظیم کوچکی می‌کنم و در امتداد عرشه گردشگاه راه می‌روم. به یک عصا نیاز دارم. خارج از این جا روی عرشه، اگر یک عصای نازک پیاده‌روی به همراه داشتم، بسیار خوب بود.

پشت سرم می‌شنوم که خانم جوانی می‌گوید: او عقلش را از دست داده است. و بقیه جواب می‌دادند: شاید او در خرد خود غرق شده است.

لنگر کشتی کشیده می‌شود، کشتی برمی‌گردد و به سمت جنوب غرب در راستای دیواره لوفوتن حرکت می‌کند. جنوب جزیره موسکس^{۲۸۲} بادبان پایین به سمت غرب، مقابل دریای آزاد تنظیم می‌شود. ما از گرداب‌ها و گردبادهای موسکستران^{۲۸۳} افسانه‌ای عبور می‌کنیم، و کشتی تکان و پیچ و تاب می‌خورد، بطری‌های و فنجان‌های قهوه به طرز آزار دهنده‌ای به یک دیگر برخورد می‌کنند، (مانند آن که روی عرشه یک لنج ماشین‌بر هستیم)، سپس دقیقاً به سمت غرب می‌رود، خارج از دریای نروژی، که اکنون کاملاً آرام است - هیچ دریایی از این آرام‌تر نداریم. ما در حال حرکت به سمت غروب خورشید نیستیم، انگار که هیچ غروبی به سمت غرب وجود ندارد: خورشید در شمال، طرف راست کشتی است و به رقص ۳۶۰ درجه‌ای دایره‌وارش در روز بلند تابستان ادامه می‌دهد.

من اطراف کشتی شلوغ قدم می‌زنم و افراد را زیر نظر دارم. گفت‌وگوهای داغ هم چنان ادامه دارند، و پس از گذشت مدتی، در حال شناخت برخی از مسافران هستم. هنگامی که ماریانه و اسور سوار کشتی شدند، متوجه حضور آن‌ها شدم. اکنون آن‌ها در سالی، با چشم‌اندازی خوب نشسته‌اند در حالی که هریک شراب قرمز به دست دارند و ماریانه نیز گل قرمز و سفیدی در سرش دارد. ما سری برای یک دیگر تکان می‌دهیم ولی من بالا به طرف عرشه آفتاب‌گیر کشتی می‌روم.

ناگهان، نگاهم به جان - جان می‌افتد. او، درست مثل زمان گذشته در اسلوتسپارکن، همان کت افغانی قدیمی‌اش را پوشیده است و توسط گروه زیادی از جوان‌ها با لباس‌های موج‌دار و رنگارنگ احاطه شده است. او، در حال پک زدن پیپی است که با حشیش پر شده است، نگاه‌اش به من می‌افتد و مشتاقانه برای من دست تکان می‌دهد، انگار همین دیروز هم دیگر را دیده‌ایم و نه سال‌ها پیش. سال‌ها گذشته است، اما زمان و مکان دیگر کمیت‌های مطلق

نیستند، راهروهای درهم و برهمی وجود دارند که نه تنها از مکان بلکه از زمان نیز عبور می‌کنند. من به فکر گفته جان - جان پیرامون این موضوع در دهه هفتاد می‌افتم. او در آن زمان، در حال خواندن کتاب‌های «درهای ادراک»^{۲۸۲} آدولوس هوگزی^{۲۸۵} و «ریشه‌های انطباق»^{۲۸۶} آرتور کاسلر^{۲۸۷} بود.

این که همین چند ساعت قبل، در خاکسپاری جان - جان بودم، در تضاد با اکنونم نیست. بعضی‌ها در حال زندگی هستند، برخی هم مرده‌اند، این فقط عنوان آن‌هاست، اما بین کسانی که الان در حال زندگی هستند و آن‌هایی که سقوط کرده‌اند و از بین رفته‌اند، تفاوت محسوسی وجود ندارد. کل نسل‌ها به این نحو از بین نمی‌روند که مثلاً، برخی اوقات ریزش کل کوه‌ها به داخل دریا سبب شکل‌گیری موج‌های جزر و مد عظیمی می‌شوند که همه چیز را در مسیرشان بدون هیچ ردی با خود می‌برند. ما یک‌یک می‌میریم، تنها، شاید در خانه، در اتاق خواب‌مان، روی بالشت‌مان، همیشه با رشته‌های در هم تنیده از خاطرات پشت سرمان، داستان‌هایی از موضوعات ساده، افسانه‌های جزئی که برای زمانی برقرارند، ولی در نهایت از بین می‌روند، پشت به پشت هم و در میان چیزهایی که در گذشته جا مانده‌اند.

تفاوت اصلی، بین زندگی و مرگ نیست. تفاوت بین مردم وجود دارد، که مهم‌تر است. اکثر مردم یا زنده‌اند یا مرده، یکی را دارند یا یکی را داشته‌اند، و معمولاً کمی از هر کدام. هر دوی این‌ها یا خانواده و دوستانی دارند و یا قبلاً داشته‌اند. من هم چنان، یک بار دیگر خودم را به عنوان فردی قلمداد می‌کنم که از بیرون در حال رصد مسائل است. حتی داخل کشتی ام اس پولار بجورن هم یک مسافر قاچاق هستم. من جزئی از ساختار اجتماعی آن‌هایی که الان در حال زندگی هستند و آن‌هایی که یک بار در گذشته زندگی کرده‌اند، نیستم. آن روز هم فقط به خاطر تکان خوردن نابهنجار بازو بود، که آن دختر جوان دست مرا لمس کرد.

در حالی که کماکان بوی شیرین عطر پیپ جان - جان را در بینی‌ام حس می‌کردم، به فکر شما بودم، اگنس. تو درست می‌گفتی. من باید متکی بودن به دیگران را رها کنم. اکنون در وجودم احساس می‌کنم، که دیگر تحمل ندارم که یک مهمان ناخوانده در زندگی مردم باشم.

من راه رفتنم را از انتهای یک قسمت از کشتی به قسمت دیگر، ابتدا به طور تصادفی و سپس به طور منظم، آغاز می‌کنم. در کافه مستقر در بالای عرشه، پروفیسور اریک لاندین در حال ارائه یک سخنرانی غیررسمی در مورد اودین در اسطوره‌ها و فرهنگ‌ها می‌باشد:

اگر چه نام این خدا فراتر از منطقه اسکاندیناویایی است، منابع به ما اجازه نمی‌دهد که اودین را به عنوان چیزی به جز الوهیت خالصانه اسکاندیناویایی ببینیم. وقتی چیزی اصل است، اگر کسی آن را به زور در یک چارچوب کلی

بگنجاند، کیفیت منحصر به فردش خیلی زود شکل ساده‌ای به خود می‌گیرد. لغت‌شناس فرانسوی جورج دومزیل.

در این کتاب خانه، آندرین سیگرو^{۲۸۸} با یونیفرم تاکسی‌اش نشسته و در حال خواندن کتاب عجیب «داستان‌هایی از صندلی عقب» است. حضار، نیش‌شان باز شده و در حال خندیدن هستند، آن‌ها خودشان را در موقعیت‌هایی که نویسنده تشریح می‌کند، قرار می‌دهند و لحظات شادی را سپری می‌کنند.

به سمت پایین در کافه در عرشه پنجم حرکت می‌کنم، در آن‌جا خویشاوندان لاندین را می‌یابم که خصوصی گپ می‌زنند. یلوا به من نگاه می‌کند و با دو انگشت برای من دست تکان می‌دهد اما به سوی دختر عمویش بر می‌گردد و رشته گفت‌وگوی‌شان که به شدت درگیر آن شده بودند را از سر می‌گیرد. من می‌شنوم که با هیجان می‌گوید: اوج لذت جنسی، بله، خودش است.

اما خیلی زود این بحث خانوادگی را رها می‌کنم و داخل کنفرانس کوچکی می‌شوم که پر از جمعیت است. افراد داخل کشتی اجرام خاکستری و بی‌رنگ نیستند، بلکه کاملاً برعکس. هریک با شخصیت و خصوصیات منحصر به فرد خود تالووی ویژه‌ای دارند، به طوری که تقریباً برای چشم‌ها آزار دهنده می‌باشند. نکته‌ای که توجه مرا به خود جلب می‌کند این است که تقریباً هر فردی را که می‌بینم، آن‌ها را قبلاً در خاکسپاری‌ها ملاقات کرده‌ام. شاید به همین خاطر باشد که بسیاری از آن‌ها با عبور از کنار من سری تکان می‌دهند. اما من متوجه افرادی نیز می‌شوم که فقط تصاویر دو بعدی آن‌ها را در خاکسپاری و مراسم مربوطه دیده‌ام.

در مقابل، پشت تریبون، رانار با استفاده از اسلایدهای پاور پوینت در حال سخنرانی است. این سخنرانی به مرور فیلم‌ها و موسیقی‌های آمریکایی در دهه پنجاه اختصاص دارند. رانار، از دورپس دی^{۲۸۹}، هم به خاطر خوانندگی و هم بازیگری، تقدیر می‌کند. انگار از شخصیت او به خوبی آگاه بود. او به گونه‌ای در مورد یک ستاره قدیمی صحبت می‌کند که انگار رفیق صمیمی‌اش بوده است. او می‌گوید: دورپس.

از این همه صحبت احساس بی‌قراری دارم. دوباره راه رفتن به اطراف کشتی را آغاز می‌کنم. چیزی وجود دارد که به دنبالش می‌گردم. متوجه این موضوع می‌شوم که کشتی که سوارش هستم، خودش متعلق به جهان دیگر است. به همین علت است که هر چیزی را که به دنبال آن هستم، پیدا خواهم کرد.

مردم همه عرشه‌ها را پر کرده‌اند. من افراد زیادی را مشاهده می‌کنم، که از زمان زندگی‌ام در آل در هالینگدال آن‌ها را ندیده‌ام. در رستوران موجود در عرشه هشتم، مادر نشسته و با چند زن دیگر اهل هالینگدال در حال بافندگی است. او اصلاً از دیدن من شگفت‌زده نیست. فقط با خوشحالی دستی برای من تکان می‌دهد، اکنون ما با هم دور از آل، در حال سفر با یک کشتی، هستیم.

در عرشه تفریحی، پدر با گروهی از مردان ایستاده و با چوب ماهی گیری در جلوی نرده‌ها در حال ماهی گیری است. او متوجه من نمی‌شود و من نیز به او نزدیک نمی‌شوم. محدودیت‌هایی وجود دارد. به این موضوع فکر می‌کنم که اگر همه انسان‌ها، یا حداقل آن‌هایی که در زندگی‌ام ملاقات کرده‌ام، در این کشتی حضور دارند، شما هم اگنس باید این‌جا در گوشه و کناری باشید. سعی می‌کنم منطقی فکر کنم، چرا که عزم خود را جزم کرده‌ام که تلاش کنم شما را بیابم. فکر می‌کنم شما احتمالاً نباید در آن قسمت شلوغ حضور داشته باشید. شاید در جلوی کشتی رو به مسیر حرکت باشید.

می‌دانم که عرشه تفریحی از همه کابین‌ها عبور کرده و از طریق یک ورودی باریک تا مقابل دو بالکن در جلوی کشتی ادامه می‌یابد. من آگاهانه در همین مسیر می‌روم و شما را در آن‌جا می‌یابم. وقتی می‌آیم و در کنار شما می‌ایستم، متعجب نمی‌شوید. احساس می‌کنم که به من خوش‌آمد می‌گویید.

دریا هم چنان کاملاً آرام است، تقریباً بی‌جنبش، و خورشید، شب تابستانی را به قبضه گرفته و برتری خودش را حفظ می‌کند. هوا هنوز گرم است، خیلی گرم.

شما دستی بر روی ساعد برهنه‌ام می‌گذارید. اما من چیزی را احساس نمی‌کنم. تلاش می‌کنید که آن را محکم‌تر بچسبید. اما، آن را نیز نمی‌توانم حس کنم.

من می‌گویم، اگنس، یا شاید تنها فکر می‌کنم.

شما به من نگاه می‌کنید و لبخندی می‌زنید. هم زمان، هر دو این احساس را داریم که دیگر کشتی تماسی با آب ندارد. اکنون در آسمان معلق است. ولی کماکان به سمت غرب ادامه مسیر می‌دهد.

دوباره می‌گویم: اگنس. آیا فکر می‌کنی که قادریم خودمان را از این کشتی مرگ رها سازیم و مسیر برگشت به زندگی را پیدا کنیم؟

حوالی وسط صبح با کوبیدن در اتاقم در هتل، از خواب بیدار می‌شوم.

آیا خواب می‌دیدم؟ یا این که در آن جا نشسته بودم و قبل از این که در نهایت به رختخواب بروم، تا پاسی از شب در حال تایپ کردن در لپ تاپم بودم؟

نگاه‌ام به بطری خالی ویسکی می‌افتد که کنار یکی از پنجره‌های باریکی است که از کف تا سقف، با چشم اندازی از کوه‌های بلند و صخره‌ای کشیده شده بود. فکر می‌کنم می‌توانم حس کنم که بطری، چه طور خالی است.

هم چنین می‌توانم پله را خوشحال‌تر از همیشه ببینم. بذله‌گوی کوچولو در برابر پنجره و در کنار بطری ویسکی، به پشت تکیه داده است، درست مانند این که برای بطری یک برادر دوقلو است.

بدنم به من می‌گوید که در اقیانوس در کشتی روحم بوده‌ام. در نهایت من با شما در جلوی کشتی ام‌اس پولاربجورن ایستاده بودم. رو به شما کردم و پرسیدم: آیا راه‌کاری برای فرار از این مخمصه شومی که در آن هستیم، وجود دارد؟

می‌شنوم که شخصی در حال کوبیدن به در اتاق، نام مرا می‌خواند، صدای شما به گوشم می‌خورد. آیا هم چنان بر روی کشتی جعلی کوستال اکسپرس هستم؟ اگر چنین است، احتمالاً کابین رئیس جمهوری را به من داده‌اند.

از تختخواب بیرون می‌آیم، رب‌دوشامبر هتل را می‌پوشم و با تلو تلو خوردن روی زمین، در را به سمت راهروی بیرونی باز می‌کنم. شما، اگنس، دقیقاً، آن‌جا مقابل من ایستاده‌اید. در اسولوائر در لوفوتن. آخرین بار شما را چند ماه قبل در ماشینم در مسیر خانه به سمت آرندال دیدم و از آن پس دیگر با هم در ارتباط نبودم. اما همیشه در افکار من جای داشتی. زمانی در کافه پیشنهاد کردم که ممکن است برای تو نامه‌ای بنویسم و توضیح دهم که چه گونه به جای پرداختن به آن قضیه بغرنج در ماشین در مسیر برگشت به اسلو، از خاکسپاری خواهرت سر درآوردم. فکر کردم بررسی این مسئله در ماشین بسیار سخت باشد - می‌دانستم که بالاخره حقیقت گفته می‌شود - توضیح این موضوع معادل صحبت کردن پیرامون کل زندگی‌ام بود. خیلی زود بود. من به فاصله و زمان بیشتری نیاز داشتم. و چیزی دیگری هم بود: نمی‌توانستم به پله اجازه صحبت دهم چرا که در حال رانندگی بودم.

می‌بینی که چقدر شگفت‌زده‌ام و مطمئناً آگاه هستی که چقدر از خود بی‌خود شده‌ام. اولین چیزی که می‌گویی این است که آمده‌ای تا با پله صحبت کنی. در میان همه این سردرگمی‌ها، تو مدیریت می‌کنی که توضیح دهی البته این ملاقات تصادفی نیست.

به محض این که ماریانه و اسور مرا در اسولوائر پیاده کردند و خودشان با تاکسی به مسیرشان به فرودگاه ادامه

دادند، ماریانه با خانواده‌اش تماس گرفت و پیرامون مواجهه با پله در خاکسپاری یک دوست مشترک از روزگار هیپی‌شان در اوایل دهه هفتاد با آن‌ها سخن گفت، و نیز بیان کرد که پله یا همان یاکوپ که نام واقعی‌اش بود، چند روزی را در اسولواثر می‌گذراند و مشغول نوشتن خواهد بود.

ترولس تردید نکرد که با تو تماس بگیرد. با فرض این که قبلاً در مسیر خانه به اسلو نبودی، او حدس می‌زد که تو نیز ممکن است در لوفوتن باشی. ولی درست زمانی که سوار بر کشتی کوستال اکسپرس به سمت جنوب در مسیر خانه‌ات بودی تو را در استامسوند در چند ده کیلومتری جنوب اسولواثر پیدا کرد. این و فقط این، تنها رخداد اصلی اتفاقی در این داستان است. گرچه، البته قابل بحث است که برخورد با دوستان و آشنایان در لوفوتن، در حالی که خورشید نیمه شب در بالاترین ارتفاع خودش است، تعجب برانگیز است. خودم به شخصه این تصور را ندارم که چنین مواجهه‌ای را به عنوان چیزی جز رمز سرنوشت قلمداد کنم.

همان گونه که بعداً در آن روز گفتی، هیچ رمز و رازی بین خانواده، مبنی بر این که می‌خواهی مرا مجدد ملاقات کنی، نبود، چیزی که یلوا نیز در ویسی چند هفته قبل به آن اشاره کرد. اما چرا در لوفوتن بودی؟ در استامسوند؟ تو هم چنان نخواستی علتش را به من بگویی.

در هر صورت این جا بودی. به این روح از خود بی‌خود نگاهی انداختی، و به سرعت تاکید کردی که به دیدن پله آمدمی و نه من.

باید پذیرفت که این جمله کمی به من آسیب زد. اما، این جمله کاملاً بدون هشدار نبود. شما به من قول داده بودید که مجدد با پله ملاقات خواهید کرد. این تقصیر من نبود که به شهرستان آرندال رفتید. او پله بود، بهترین دوستم، و از آن لحظه رقیبم نیز شد.

بدون این که به بطری خالی توجه‌ای داشته باشی، به سوی پله روان شدم و او را بلند کردم. تو، او را به من سپردی و، باور کن، من به سرعت او را با دست و ساعدم کنار کشیدم. او بلافاصله شروع به صحبت کردن نمود. این مثل ریختن لوبیاها از کیسه بود.

باید اضافه کنم که به علت خماری‌ام، در گفتگو با خودم با مشکل مواجه بودم. پیرامون این موضوع به فکر فرو رفتم که چه گونه معنای دقیق کلمه بودایی برای رنج، *duhkha* سانسکریت، «چرخ یا تویی است که بد می‌چرخد»، و این دقیقاً حالی است که الان احساس می‌کنم. محورهای من از همگامی خارج شده‌اند.

بنابراین، بزرگواری بود که به پله اجازه صحبت دهیم. من برای داشتن نعمت چنین نماینده آماده‌ای خوش شانس بودم. پله هیچ‌گاه خماری ندارد. او الکل مصرف نمی‌کند. الان، او نظرش را با شفافیت بلورین و متانت خیره‌کننده

بیان می‌دارد. او گفت:

از ملاقات خوشبخت شدم، اگنس!

تو بلافاصله لبخندی زدی و چشمانت برق زد.

تو جواب دادی، من هم از ملاقات شما خوشبختم.

اکنون، پله درست به هدف زد. بدون هیچ گونه تردیدی، او به سراغ موضوع آرندال رفت و در این زمان دیگر کسی نمی‌توانست او را ساکت کند:

آخرین باری که ما یک دیگر را دیدیم، گفتمی که ازدواج نکردی. درست است؟ زندگی عاشقانه‌ات چگونه است؟ آیا دوست‌پسری یا پارتنر داری؟

سر خود را تکان دادی و به نظرم آمد که در وجنات یک حالت غمی بروز کرد. اما پاسخ ندادی.

آیا ازدواج کردی؟

دوباره سرت را تکان دادی و گفتمی:

شاید من هم متاهل باشم...

مج دستم به لرزه افتاد:

شما هرگز طلاق نگرفتید؟ هر کدام راه جداگانه خودتان را رفتید؟

اما برای سومین مرتبه سرت را تکان دادی و به نظرم آمد که رنج می‌کشی. سوالاتی که به سویت روان می‌شد، قطعاً به آسانی قابل جواب‌دادن نبود.

سپس پله گفت: اگنس، واقعیت را به من بگو! فقط در این جا بود که من قصد او را تأیید کردم. داستان را بگو!

ما بر لبه تخت نشستیم، تو سمت راستم و من با پله در دست راستم. تو در چشمان پله نگاه کردی و شروع به صحبت کردی.

به ما گفتمی سال‌ها است که با [آقای] مارک^{۲۹۱} ازدواج کرده‌ای. تا آخرین روزهایی که شما با هم زندگی می‌کردید، او در شهر سولر در مالورکا^{۲۹۲} به عنوان باستان‌شناس مشغول فعالیت بود. تو به عنوان روان‌درمان‌گر در اسلو فعالیت می‌کردی و در آن زمان طی تعطیلات و آخر هفته‌های طولانی به مالورکا رفت و آمد می‌کردی و یا او نزد تو به اسلو می‌آمد.

چندین سال قبل در ۱۱ می، در شلوغی‌های جمعیت در یک جشنواره، مارک با ماشین از کنارت عبور کرد. نام این جشنواره Soller de Firo Es بود که به نام مغربی‌ها و مسیحیان^{۲۹۳} نیز معروف می‌باشد و خاطره پیروزی کریستین

مالورکنس^{۲۹۴} بر دزدان دریایی آفریقای شمالی در سال ۱۵۶۱ را گرامی می‌دارد.

Moros) عرب‌های مغربی^{۲۹۵} یا مسلمانان می‌باشد). همه ساکنان شهر به خیابان آمده بودند و کودکان و بزرگسالان مشابه یک دیگر لباس ملی ساده بر تن داشتند. بسیاری از مردان سیاه‌پوش بودند و پالتوهای بزرگ داشتند و با خود شمشیر و تفنگ شمشال حمل می‌کردند. آن‌ها دزدان دریایی بودند. بطری‌های آبجو و لیوان‌های پلاستیکی بزرگ از مشروب اسپانیایی سانگریا^{۲۹۶} در اطراف در حال تکان خوردن بود و از اوایل صبح، آسمان پر از صدای آتش‌بازی‌ها و غرش هولناک ناشی از انفجار بمب‌ها بود. در طول روز، مردم محلی سوار تراموای بین سولر و دهکده کنار دریایی پورت دی سولر^{۲۹۷} می‌شدند و یا بین مسیرهای راه‌پیمایی رفت و آمد می‌کردند. جنگ بین مسلمانان و مسیحیان، در این دهکده کوچک کنار دریا در اواسط روز برگزار می‌شد.

در این جا دیگر بیشتر وارد جزئیات این جشنواره نمی‌شوم. اما: در میان هرج و مرج و شلوغی‌ها، مارک از کنارت جدا شد. برای ساعت‌ها در جستجوی او بودی، اما از آن موقع دیگر او را ندیدی.

پله آرام مانده بود و اجازه داد که داستان به تدریج مشخص شود، باید بگویم که او به شیوه‌ای عبرت‌آموز رفتار می‌کرد. شما برای مدتی طولانی صحبت می‌کردید اما او هیچ گاه وسط حرف شما نیامد که آن را قطع کند. و این اتفاق نیفتاد تا این که داستان به این نقطه رسید و او شروع به پرسیدن سوالاتش کرد. او گفت:

تو باید شماره تماسی از او می‌داشتی؟ تلاش نکردی با او تماس بگیری؟

تلاش؟! می‌دانی، هنوز که هنوزه برخی اوقات شماره‌اش را می‌گیرم.

احساس کردم که میج دستم رگ به رگ می‌شود.

گم شدنش را گزارش ندادی؟ هیچ پلیسی آن روز در محل خدمتش نبود؟ هیچ کس آن جا نبود که کمکت کند که دنبالش بگردی؟

در این لحظه، اگنس، شما لبخند اغراق‌آمیزی، یا شاید اگر بخوام دقیق‌تر بگویم، لبخندی نمایشی زدید. شما گفتید:

بله، دهکده مملو از پلیس بود و از یک افسر به سوی افسر دیگری می‌دویدم. آن‌ها فکر کردند که دیوانه‌ام. من نسبتاً کاتالانی روان صحبت می‌کردم، اما آن‌ها فکر کردند که من یک توربست دیوانه هستم.

ولی چرا؟

جمعیت زیادی حضور داشتند و همه در فضای کوچکی جمع شده بودند. سعی کن شرایطی را تصور کنی که فردی در روز ۱۷ ماه می در کارل جان گیت^{۲۹۸}، و یا در یکشنبه عید پاک در محوطه سن پیتر^{۲۹۹}، ارتباطش را با همراهش از

دست دهد.

بعد از آن؟ مراسم باید در لحظه‌ای پایان پذیرد.

و او پیدایش نشد. ما در آپارتمان کوچکی در بالای شهر زندگی می‌کردیم، اما او هرگز به خانه نیامد. در ساعات باقی مانده از عصر و شب هم به خانه نیامد. هر دقیقه و ساعت غیرقابل تحمل بود. او به خانه نیامد. مارک هرگز برنگشت.

در آن لحظه گمان کردم که پله بیشتر رفتار بی‌رحمانه دارد. کاملاً غیرضروری بود که به این سرعت سوالاتی را که در افکارش شکل گرفته است بپرسد، کاری که البته پله می‌کرد. او گفت:

البته مارک می‌توانسته از این جشنواره بزرگ به عنوان فرصتی برای فرار از تو استفاده کند. شاید این روزها، او با یک نام فرضی در حال زندگی در استرالیا یا آمریکای لاتین باشد. خودت گفتی که چند سال گذشته را، جدا از هم زندگی می‌کردید. آیا ممکن است که او در جایی دیگر با شخص خاصی باشد؟ می‌تواند با او فرار کرده باشد؟

دهنت باز مانده بود، اگنس. فقط آن‌جا نشسته و به اسکریندو زل زده بودی، اما اکنون برای اولین بار حس می‌کنم که کمی از او دلخور بودی. کاملاً مطمئن بودم.

در کل، پله آدم خوبی است. مشکل این است که خیلی گستاخانه، رک و راست است. او مسائلی را عنوان می‌کند که بقیه تنها به آن فکر می‌کنند و در دل‌شان نگه می‌دارند. به طور واضح‌تر، گاهی اوقات تعجب می‌کنم که آیا او کمی به اختلال رشد عصبی مبتلا است یا خیر.

وقتی تو جواب ندادی، او به تفتیش عقایدش ادامه داد:

پلیس هرگز بازجویی نکرد؟

شما سر تکان دادید: اما، پلیس بعد از گذشت چندین روز پس از جشنواره، وارد کار شد. شاید هم این گونه قلمداد کردند که: برای اولین بار نبوده که جشنواره برای عده‌ای، چند روزی بیشتر طول کشیده باشد و مارک تنها کسی نبوده که مستقیم از خانه به رختخوابش نرفته باشد.

گستاخ!

گستاخ؟ او می‌توانست صحبت کند!

اما پله هم چنان ادامه داد: آدم‌های پست!

من فکر می‌کنم، او این حرف‌ها را زد تا رضایت خانمی را که در حال راه رفتن با او بود، جلب کند. اگنس ادامه داد: علاوه بر این، مارک نامی را برای خودش در شهر اختیار کرده بود. پلیس می‌دانست که نام دیگرش چه بود. او اهل

پالما بود، و روی تعدادی از حفاری‌های مهم شهر کار کرده بود. مردم از چندین هزار سال قبل در مالورکا زندگی می‌کنند: فنیقی، رومی، وانдал (عضو قبیله آلمانی نژاد) مغربی‌ها و ...

انگار جرقه‌ای در ذهن پله زده شد. احساس کردم که مچ دستم به شدت منقبض شد به طوری که تا مدت زیادی بعد از آن آسیب دیده بود. او گفت:

مارک هیچ دشمنی نداشت؟

تو، اگنس، لبخند تلخی زدی. آن‌جا نشستی، سخن او را حقیر شمردی و خود را بیست‌سال با تجربه‌تر از او دانستی. پله ادامه داد:

می‌تواند کسی او را دزدیده باشد؟

مجدد مستقیم به او نگاه کردی و بلند و شفاف پاسخ دادی. شما گفتی: بله.

اما آیا کسی انگیزه‌ای هم برای این کار داشته است؟

و تو گفتی: کار کردن به عنوان مدیر حفاری‌های باستان‌شناسی می‌تواند بدین معنی باشد که فردی نظیر مارک با صاحبان سرمایه و سازندگان اقلام مختلف دچار اختلاف شود. کشف یک سنجاق سر قدیمی می‌تواند برای تعطیلی احداث یک مجموعه هتل کافی باشد. مارک برخی اوقات پیرامون این گونه مسائل با من سخن می‌گفت. آن روز خاص می‌توانسته برای برخی فرصت مناسبی جهت آدم‌ربایی او یا... بوده باشد. نفس عمیقی کشیدی و سپس ادامه دادی:

یا به سمت او شلیک کرده باشند که به خوبی در سر و صدا و انفجارهای آن روز محو می‌شد. قبل از ناپدید شدنش، ما در پورت دی سولر بودیم و در آن‌جا به واقع نبرد کاملی برقرار بود. اما هیچ گاه نشانی از او پیدا نشد.

پلیس‌ها بررسی کردند؟

بله، البته. در انتها، بازرسی وسیعی توسط پلیس صورت گرفت. سپس پرونده مختومه شد. من شک کردم که گاراگاهان به نتیجه‌ای مشابه با آن چیزی رسیده‌اند که تو در ابتدا حدس زدی. حدس می‌زنم، آن‌ها فکر کردند که مارک به میل خودش ناپدید شده است. نمونه‌هایی از این‌گونه ناپدید شدن‌ها وجود دارد. من و مارک اما برای سال‌ها با یک دیگر زندگی کردیم و رابطه خیلی نزدیکی داشتیم.

احساس سستی عجیبی در مچ دست چپم داشتم که علتش همانند حس پله، همدردی با شما بود.

پله گفت: الان چه فکری می‌کنی؟

به نظر می‌رسید که می‌خواهی سوال را ارزیابی کنی: من هیچ راهی پیش‌رو ندارم که بفهمم مارک زنده است یا مرده. بنابراین، در این خصوص که بگوییم آیا همسر او بوده‌ام یا الان هم هستم هیچ راه‌کاری ندارم. اما تصمیم گرفتم که با کس دیگری رابطه برقرار نکنم. شاید مارک جایی زندانی شده باشد. نمی‌توانم مطمئن باشم که هرگز برنمی‌گردد.

شما از تخت‌خواب بلند شدید و به سمت پنجره‌های باریک و بلند با نمای قله‌های صخره‌ای از شمال تا شمال غرب، رفتید. به علت خاصی یا شاید مورد دیگری، شروع به ضربه زدن به بطری خالی نوشیدنی کردید، البته نه به شدتی که موجب شکستن آن شوید. حتی به سختی می‌شد حدس زد که آیا پای چپ شما می‌داند که به چه چیزی ضربه می‌زند، چرا که قطعاً به پایین نگاه نمی‌کردی. حواست جای دیگری بود. من پله را در دست گرفتم، ولی او بدون این که کلامی حرف بزند به وضوح به سمت آن موقعیت حرکت کرد.

مجدد روی لبه تخت خواب نشستید. در آن لحظه، پله دیگر نتوانست تحمل کند. او یک بار دیگر نظرش را، به شکل زنده‌ای نسبت به عقیده من بیان کرد تا موضوع روشن شود.

پله گفت: خانم عزیز، اگنس. به نظر من بهتر این است که بگوییم شما هم چنان متاهل هستید. یعنی، من شما را متاهل می‌دانم.

مجدد، لبخند زدید. به پله نگاه کردی، و با زل زدن در حال ارزیابی او بودی، و مطمئناً از صحبت‌هایش متعجب. او ادامه داد: الان در این جا فرد صادقی هست که او هم تنها زندگی می‌کند. نامش یاکوپ است و به این زودی از تو خواستگاری نخواهد کرد. برای زمان کوتاهی که در این کره خاکی به ما اختصاص داده شده است، او برای معاشرتی خوب پیشنهاد بی‌دردسری دارد. با این شرایط اگر باستان‌شناس، مانند شنی که ناگهان از داخل جعبه بیرون می‌جهد یا نظیر انسان‌هایی که از خاکستر غول‌ها سر بر می‌آورند، به یکباره ظاهر شود، بانوی ما می‌تواند خیالش راحت باشد که یاکوپ آن قدر درایت دارد که کاسه و کوزه خود را جمع کرده و دوباره هرگز چهره‌اش را نشان ندهد.

می‌خواستم که پله را از بغلم جدا کنم، چرا که از توصیفش احساس تنفر داشتم. اما در عین حال به خودم اجازه دادم تا به نگرانی او از منظر سعادت خودم نگاه کنم و در این زمان به مرحله‌ای از زندگی که در آن قرار داشتم، تمرکز کردم: من دیگر فرد جوانی نبودم.

اکنون و در این موقعیت، تو معقول‌ترین کار ممکن را انجام دادی - مسئله‌ای که در طول روز به آن فکر می‌کردم. تو توپ را به زمین ما انداختی. اگر از من بپرسی، این یک مقابله موثر بود. قبل از این که یک بار دیگر پله را خطاب قرار

دهی، به نشانه توافق سر تکان دادی.

اما او نیز متاهل بود. پس داستان چیست؟

چه گونه توانستید این قدر صریح در باره تاهل، پرسید، اگنس؟ البته که در این درخواست من مخاطب شما نبودم. این درخواست را از پله کردی، و آن تبدیل به موضوع کاملاً متفاوتی شد. او حداقل در مقابل تو، صریح بود. جز این که تو هم به اندازه او صریح و رک و راست بودی، چه احترام متقابلی می توانست بین شما وجود داشته باشد؟ پله نگاهی به شما انداخت. احساس لرزشی در مچ دستم داشتم ولی نمی دانستم چه جوابی خواهد داد. خاطرم آسوده بود که مجبور نبودم برای خودم پاسخ دهم. او گفت:

عزیزم، یک عشق سه نفره نمونه. نامش ری دان بود، و چنان فضول بود که هرگز نظیرش را ندیده‌ای.
یک آدم فضول؟

در چند سال ابتدائی ازدواج مان، من اغلب در یک کشتی در کنار جعبه های سیگار نگهداری می شدم ...
جعبه های سیگار؟ نه، نمی فهمم.

مچ دستم پیچید.

نگران آن ها نباش.

بسیار خوب، ادامه بده؟

من آن جا با این جعبه ها در انتهای یک کمد بزرگ لباس زندگی می کردم و اوقات بسیاری، هنگامی که ری دان خانه نبود، او مرا بیرون می آورد و گفت و گوی کوتاهی با من داشت. سال های بسیار طولانی برای من بود. تو خندیدی اگنس.

من می توانم آن را تصور کنم. اما گفتی بانو فضول بود؟
من گفتم: چنان فضولی که هرگز نظیرش را ندیده ای. آن کمد لباسش بود و کتوها، کتوهای شخصی اش. رعایت حد مشخصی از حریم خصوصی در رابطه زوجین، البته در مورد کمد لباس ها، مورد انتظار است. با وجود این، زنی که با یاکوپ ازدواج کرده بود، آن قدر فضول بود که یک روز من و جعبه های سیگار را پیدا کرد.
من و جعبه ها به دقت، زیر لایه مناسبی از لباس های زیر مردانه پنهان شده بودیم. به همین علت است که می گویم فضول بود.

و در قبال آن چه پیدا کرد چه واکنشی داشت؟
او عصبی شد. وقتی مرد با وقاری که الان کنار شما نشسته، از سر کار برگشت، در جلوی در با ری دان ملاقات نمود. ری دان مرا با دستانش مجاله کرد، کلمات تلخی به من گفت و مرا با حالتی اتهام به بیرون پرتاب کرد. انگار او یاکوپ را به عنوان مسئول وجود من قلمداد می کرد.

و او (یاکوپ) چه کرد؟
آیا او گزینه خاصی داشت؟ او قاطعانه مرا بغل کرد و به من اطمینان داد که خارج از این موقعیت استرس آور، صحبت می کنیم. دیگر دو نفر از ما در آپارتمان زندگی نمی کردیم. به طرز شگفت انگیزی هر سه نفرمان حضور داشتیم.

در چهره ات لبخند بزرگی شکل گرفت. خیلی سخت نبود که متوجه شود چه عاشق سینه چاکی برای او هستی؟ تو گفتی:

چه اتفاقی افتاد؟ آیا سعی کردی که او را آرام کنی؟
کاملاً بانوی عزیزم. من تا آن جا که می توانستم حرف زدم، اما خانم خشن بود. من در اظهار ادب سخاوتمندی زیادی داشتم، به سوی چشمان زیبایش رفتم، به آن ها لقب دو جواهر زیبا را دادم، که بعضی اوقات مثل ستاره ها در آسمان شب تلالو دارند، اما این کار مفید نبود. او از بیشترین چیزی که نفرت داشت، صدای من بود. او گفت که یاکوپ این کار را برای راحتی من انجام داده است، اما این درست نیست، من همیشه همین صدا را داشته ام. در آن زمان، بانو به سبک کشتی گیرها مرا از دست یاکوپ کشید. او گفت می خواهد مرا به سطل آشغال بیندازد.

آخرین جزئیات واقعاً تو را تحت تاثیر قرار داد، اگنس. حداقلش این بود که دستت را به سمت دهانت بالا بردی و کمی گاز گرفتی.

پله به پله نشانه تصدیق برای من سر تکان داد و گفت:

اما این مرد نجیب از طرف من خواهش کرد. او گفت، من از زمان کودکی با او زندگی می‌کنم، و در نهایت ری‌دان مجبور شده بود که مرا داخل کمد قرار دهد، با این قول جدی که دوباره بیرون نیایم.

دستم خسته و کوفته شده بود. در بقیه اعضای بدنم نیز تقریباً چنین حسی را داشتم. لذا اسکریندو را جدا کردم و به دقت روی تخت گذاشتم.

تو گفتی که شاهد یک نمایش عروسکی بودی. فکر کنم آن را استثنائی نامیدی. دقیقاً نتوانستم متوجه منظورت شوم.

هم چنین اشاره کردی که ری‌دان باید با اعتماد به نفس ضعیفش مبارزه می‌کرد چرا که یک عروسک، باعث زوال عقلش شده بود.

من در مورد این نکته آخر موافق بودم. ری‌دان، ویژگی‌های مناسبی هم داشت. اما اعتماد به نفسش ضعیف بود. حدس می‌زنم که تو نیز از منظر روان درمانی قادر به درک این مسئله بودی.

و بنا بر این من و شما برای مدتی نشستن در آن جا را رها کردیم و بدون هیچ کس دیگری، فقط و فقط خودمان بودیم و بس. اما اکنون معذب بودیم، چرا که پله ما را همراهی نمی‌کرد.

اصلاً نمی‌توانستم چیزی بگویم. اما سخت در حال فکر کردن بودم. واقعاً عجیب است که چه گونه در برخی از مواقع امکان دارد که آدمی به طور کامل نتواند حرف بزند ولی به لحاظ ذهنی کماکان چابک باقی بماند.

پیرامون هر چیزی که در لپ تاپم داشتم، فکر کردم، درباره کل داستانی که برایتان نوشته بودم، و البته درباره تو، اگنس. تو هنوز چیزی از آن را نخوانده بودی.

عجیب نبود فکر کنیم که با هم بر روی لبه یک تخت در لوفوتن نشسته باشیم؟ تو و من! هیچ مبلمان دیگری در اتاق، کنار تختخواب بزرگ وجود نداشت. فقط در راستای اتاق، سوئیتی با یک کاناپه وجود داشت که می‌توانست به یک تختخواب اضافی تبدیل شود.

تو بودی که در نهایت، سکوت را شکستی. بلند شدی و اطلاع دادی که پله کاملاً برای شما با ارزش است. به من یادآور شدی که به خاطر ملاقات با او به این‌جا آمدمی و این که هم چنان روح و جسمت به امید زندگی می‌کنند

که روزی مارک برگردد. هشت سال از ناپدید شدن او گذشته است.

مجدداً خودت را در موقعیت یکی از آن پنجره‌های باریک قرار دادی. در حالی که پشتت به من بود، درباره علت بودندت در لوفوتن سخن گفتی. وقتی ترولس دیشب با شما تماس گرفت، برای دیدن تئاتر نوردلند و ^{۲۰۰} ویروال، در استامسوند بودی. از نظرت، وجود چنین مرکز بزرگی برای تئاتر عروسی در منطقه کوچک ماهی‌گیری لوفوتن، جالب بود.

در ملاقات‌مان در آرنдал نیز، چیزهایی پیرامون تئاتر عروسی به من گفتی. این که چه گونه تو و پژوهشگر دریاها در دوران دانشگاه با هم آشنا شده بودید. هر دوی شما در برگزاری اجتماع تئاتر عروسی دانشجویان - پینوکیو - نقش داشتید.

شما گفتید که در افکارت نقشه‌هایی برای پله داشتید، و البته فهمیدید که با این کار مرا نیز درگیر می‌کنید. اعتقاد داشتی که پرداختن به این موضوع در حال حاضر، با پیچیدگی زیادی روبرو است. این چیزی بود که برای درکش نیاز به صرف کمی زمان داشتید. اما مجبور بودید که در همان روز تصمیم بگیرید. به همین دلیل بود که شب، قبل از گرفتن تاکسی به اسولواثر، در استامسوند اقامت داشتی.

مجدد به سوی من برگشتی.

تو گفتی: شاید بهتر باشد که دوش بگیری. به نظرم با توجه به بطری ویسکی، این منصفانه بود. در همان حال نگاهی به اتاق مجاور انداختی و افزودی: آیا می‌توانم امشب این‌جا باشم؟ در کل شهر هیچ اتاق تک نفره خالی وجود ندارد.

برایم نامشخص بود که جوابی بدهم و یا صرفاً سری تکان دهم. با وجود این، به حمام رفتم. انگار گفتی که هنگام گذر از میدان، در آن‌جا قهوه و شیرینی خورده بودی. به گونه‌ای صحبت می‌کردی که انگار قبلاً هم این‌جا اقامت داشته‌ای.

چیزی نگفتی، ولی خیلی زود مطمئن شدم که این برنامه‌های احتمالی که برای پله داشتی به چگونگی تفاهم ما در طول آن روز بستگی داشت. این‌گونه حس می‌کردم که در حال برگزاری نوعی آزمون بودم که فقط مختص به من بود و نه پله - که قبلاً آن را گذرانده بود.

هنگامی که زیر دوش بودم، فهمیدم که از قبل احساس اضطراب داشتم و زیاده‌روی آن شب به همراه عصیت، ترکیب کمی نامیمون را به وجود آورده بود.

هم در دبیرستان هالینگدال و هم در دانشگاه اسلو، نمرات خوبی کسب کرده بودم. این موضوع چیز زیاد عجیبی نبود چرا که من یک دانشجوی مصمم و یا به لاتین «بهتر از همه»^{۲۰۱} بودم. اما هیچ گاه نتوانسته‌ام از امتحان زندگی با موفقیت گذر کنم.

ما توافق کردیم هنگام صحبت کردن، قدم بزنیم. چرا که، یکی از ما گفت، گفت‌وگو اغلب زمانی مناسب است که افراد به جای نشستن و دیدن رخ به رخ، قدم بزنند. من افزودم که چنین دیدگاهی هیچ تفاوتی با پله ندارد. به مجرد این که اگنس برای گشت و گذار خارج شد، همان لحظه، پله بغلم آمد. به زودی یک بار دیگر در مسیر دوچرخه‌سواری و مسیر عابرین پیاده در امتداد بزرگراه E۱۰ بودم. می‌خواستم کلیسای جامع لوفوتن را نشانت دهم و پیشنهاد دادم که برای صرف نهار در کابلواگ^{۲۰۲} به من پیوندی.

امروز هیچ مرد سیاه‌پوشی در مسیر وجود نداشت. این نکته به ذهنم خطور کرد که قدم زدن با شخصی دیگر، کاملاً متفاوت از حالتی است که یکی از سه سیاه‌پوشی باشید که هرگز یک دیگر را ملاقات نکرده‌اید و در فاصله نیم کیلومتری از یک دیگر قدم بزنید و هر یک زیر بار افکار نومیدکننده پشت خم کنیم.

اگنس، به نظرم، پیاده‌روی در کنار تو بسیار دلپذیر بود. تو اصرار کردی که پله نیز باید همراه ما بیاید. اکنون او در کوله پشتی سیاه من دراز کشیده است و چندین بار در مواقعی که گفت‌وگوی مان متوقف شد، تقاضا کردی که با او صحبت کنی. نادیده گرفتن این واقعیت که تو و پله ترکیب بهتری از ما دو نفر داشتید، غیرممکن بود. حتی من متوجه این موضوع شدم.

پله همیشه نیمه خوب و مثبت مسائل را دیده است و گمان می‌کنم که من در اکثر اوقات متوجه نیمه تاریک زندگی بوده‌ام. اما من نیز نیمه خوب و مثبت را داشته‌ام. در واقع، من، پله را دارم.

در حالی که ماشین‌ها از کنارمان عبور می‌کردند، از اولین موضوعاتی که صحبت کردیم، ماریانه و اسور بودند، که روز گذشته را در خاکسپاری دوست دوران جوانی‌شان گذرانده بودند.

تو پرسیدی که: کسی که دوست تو هم بود؟

جواب من مثبت بود. اما تو اجازه ندادی که به سادگی از این مسئله عبور کنیم.

کسی که تو واقعاً می‌شناختی؟

من تاکید کردم، بله، بله. هر چهار نفرمان از یکدیگر شناخت داشتیم - ماریانه، اسور، جان - جان و من.

به او گفتم که جان - جان اهل این مناطق بود، هنوز از این گفته من چیزی نگذشته بود که ما از تابلویی گذر کردیم که نشان‌دهنده مسیری به سمت پایین اسکله‌ای بود که یک کشتی راهی اسکروا^{۲۰۳} می‌شد. من گفتم که جان -

جان از دهکده ماهیگیری آن جا آمده بود.

از زمان پیوستن دختر عمویت به خانواده لاندین، تقریباً سی سال پیش، آگاه بودی که ماریانه و اسور، حس هیپی‌گری، آن هم شدیدترینش را داشتند، و پیرامون تأثیری که حضور چند ماهه در این صحنه بر من داشت، کمی صحبت کردیم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

با وجود این، تا قبل از تماس ترولس در روز گذشته، نام جان- جان را نشنیده بودی، و کماکان تنها کسی بودی که مرا از جزئیات مهیج در این رابطه آگاه کردی - چیزی که مجدد توجه دختر عمویت را در جلسه چند روز قبل به خود جلب کرد.

چند روز بعد از اعلام آگهی ترحیم جان- جان در روزنامه، یلوا به دیدن خانه کودکی خود در برگ^{۲۰۴} رفته بود. فقط ماریانه خانه بود. روی یک میز تحریر قدیمی، کنار یک آگهی ترحیم جدید، تعدادی از تکه‌های بریده شده از روزنامه‌های جنجالی اواخر دهه شصت وجود داشت که یکی از آن‌ها تصویر هیپی ماریانه و جان - جان در زمانی بود که با هم بودند.

یلوا در یک لحظه، قبل از آن که به مادرش نگاه کند، نظری به این عکس انداخت و گفت: این پدر بیولوژیکی من است! و آگهی ترحیم را در دست گرفت، و با تعجب دست به دهان گفت: و اکنون او مرده است.

ماریانه هیچ تلاشی برای تکذیب یا پرسش نسبت به ادعای یلوا نکرد. هر دوی آن‌ها برای مدت طولانی بیرون از خانه، داخل باغ، کنار هم نشستند. وقتی اسور به خانه آمد، یلوا دستش را به دور گردنش انداخت و گریه کرد.

البته، درست مانند من، به خاطر می‌آورند که درباره هر چیزی که اکنون در این پیاده‌روی طولانی در امتداد بزرگراه در حال مطرح شدن است، صحبت نمودیم. اما کماکان، من آن را در داستان خود می‌گنجانم تا هر کس دیگری که خواست داستان را بخواند، ماجرا را بفهمد. در واقع من هنوز تصمیم نگرفته‌ام که آیا قصد دارم به شما اجازه مطالعه آن را بدهم یا خیر؟ تاکنون حتی یک کلمه از آن را منتشر نکرده‌ام چرا که به زودی کتاب کاملی پیرامون ماجراهایم را خواهم نوشت. به ذهنم رسید، به همان میزان که ممکن است برای خودم خوب بنویسم برای شما هم خوب توضیح دهم.

همان گونه که می‌دانید، در مورد موضوعات دیگری نیز صحبت کردیم که در این جا آورده نشده است. و چند باری در کنار جاده نشستیم، به گونه‌ای که توانستی با پله نیز صحبتی داشته باشی. در این موقعیت، قهقهه خنده‌ایت، دسته‌ای از پرندگان آسمان را به وحشت انداخت.

قبل از گذشتن از جاده و رفتن به مزار جان - جان که درست مقابل گوشه انتهایی مقابل صحن کلیسا بود، کلیسای جامع لوفوتن را به شما نشان دادم. در صلیب چوبی فقط کلمه ژوهانس اسکروا به همراه تاریخ تولد و وفات حک شده بود. گل‌ها هنوز تازه بودند.

پیرامون آخرین پیام جان - جان که کشیش پس از مراسم تدفین خواند، صحبت کردیم. فکر می‌کنم کاملاً تحت تاثیر قرار گرفتید.

پله را از کیف بیرون آوردم و در کنار صلیب قرار دادم. فکر کردم که منصفانه نیست که به او اجازه ملحق شدن به خودمان را ندهیم. درباره زمانی که جان - جان پله را ملاقات کرد و با او صحبتی طولانی داشت، به شما توضیح دادم. این زمان بود که او، قبل از بازگشتش به این جا در لوفوتن، در حال خواندن گوردیجف^{۲۰۵}، کاستلر^{۲۰۶}، و هاکسلی^{۲۰۷} بود، که در نهایت با واقعیت دست و پنجه نرم کرد.

دوباره و جدی تر از گذشته، تقاضا کردم که با پله صحبت کنی، درد ناگهانی را به سبب حسادت حس کردم. در همان وضعیتی که بین سنگ های قبر نشسته بودیم، مجدد به جان- جان، اسور و ماریانه فکر کردم، وقتی که، درست مثل امروز، پس از سپری شدن بیش از چهل سال، یک محبت سه نفره در میان سبزه رخ داده بود. اسور به بهترین دوستش خیانت کرد و عشق زندگی اش را از وی دور کرد. اما ماریانه هم خیانت کرد.

نه تنها الان که در کنار قبر جان - جان نشسته ام، بلکه هیچ گاه قادر نبودم که این خیانت را از ذهنم بیرون کنم. پله، که تو آشکارا علاقه بیشتری به او نسبت به من ابراز داشتی، کسی بود که خیلی زود احساس گناه و شرمساری اش را در قبال این موضوع بیان کرد. از وقتی که شما و پله با هم صحبت می کردید، به طور خاص صادق بودی - من می توانستم واژه سنگدل را بنویسم - البته نه نسبت به پله، بلکه نسبت به من.

پله بار دیگر تلاش نمود که ما را دور هم جمع کند، او به سبک ایپسنسکی^{۲۰۸}، توان خود را به کار گرفت که ما، دو کشتی شکسته را با یک دیگر روبرو سازد. محبتش به شدت رقت انگیز بود، ولی تو بی اعتنا بودی. تو تکرار کردی که ملاقات مجدد با پله، اتفاق خوبی بود، و حق داشتی که به پله تمایل داشته باشی. این دقیقاً چیزی است که گفتم. در حقیقت با یک خنده دلربا به سختی پایان دادی ولی همین خنده، معانی بسیاری در خود جای داده بود. تو به من امید تو خالی و پوچ ندادی. این کار ماهرانه به سرانجام رسید.

توضیح دادی که برخی اوقات، یک هنرپیشه، جسورتر از شخصیت خودش وارد یک نقش می شود. یک کار هنری می تواند والاتر از مجموع توانایی های افراد حاضر در آن باشد و هر کاری در هنر می تواند از خالق خود پیشی گیرد. اما در چنین مواردی خالق نیز شایسته تقدیر می باشد.

در لحظه ای، میان گفت و گوی صمیمانه پله و تو، یک بار از او چشم برداشتی و نگاهت را برای چند ثانیه به من دوختی و هم زمان دستت را روی زانوی راستم قرار دادی - بعد از مدت ها همانند هیپی ها روی چمن ها در مقابل قبر جان - جان نشسته بودیم. زمانی که تو با پله در آرنالد در حال صحبت بودی، چیزی شبیه این اتفاق افتاده بود. می خواستم ماشین را روشن کنم و دستم بر روی دنده بود. برای یک ثانیه، دستت بر روی دست من قرار می گیرد. من به سختی این موضوعات را فراموش می کنم.

پله را داخل کوله پشتی برگرداندم، از محوطه کلیسا به سمت بزرگراه و از آن جا با عبور از سر بالایی ها و سرپایینی ها به کابلواگ که برای صرف نهار دیر هنگام برنامه ریزی کرده بودیم، رفتیم. شب قبل، در حالی که خواب سنگینی داشتم، تو خواب کمی داشتی چرا که نتوانسته بودی خودت را با ساعات طولانی روز در این جا تطبیق دهی، و توافق کردیم که این نهار مفصل که در حال صرف آن بودیم، حکم ناهار و شام، هر دو را داشته باشد. قبل با هتل هماهنگ کرده بودیم که اتاق کناری را برایت آماده کنند.

در حالی که صحبت می کردیم، به مسئله ای فکر کردم که مدت زیادی در این چند سال ذهن مرا به خود مشغول کرده بود. و در نهایت از تو پرسیدم، اما نه به آن نحو مستقیمی که پله ممکن بود بپرسد. من پرسیدم که چرا مرا از ترک بکروئن^{۲۰۹} منصرف کردی. با وجود این، این مدت ها قبل از زمانی بود که پله را ملاقات کرده بودی.

لبخند اسرار آمیزی زدی، و من نتوانستم بفهمم که چرا. نتوانستم درک کنم. اما، سپس توضیح دادی. گفתי که توانایی فوق العاده ام در جا زدن خود به جای دیگری و حتی چیزی فراتر از خودم در مراسم یادبود، از قبل در نظرت جلب توجه کرده بود. بیان کردی که در قالب دوست صمیمی گشته سسیلی به قدری خوب ایفای نقش کردم که از گفته هایم شوکه شدی. به نحوی هیجان زده بودم و با شوق خاصی صحبت می کردم که انگار در حال نمایش سخنانم هستم. و تو دیدی که در مسیر، به پله به عنوان یک شخص مستقل، آزادی عمل داده بودم. و به همین دلیل بود که از من درخواست کردی که بیشتر پیرامون سفر پیاده ام با گشته سسیلی در خودرویی که از آرنالد برمی گشت، توضیح دهم تا بیشتر آگاه شوی. از من خواستی که به همان نقشی برگردم که در مراسم یادبود بسیار از آن لذت بردی. آن نقش ها، آن روی من بودند - مانند پله و مانند پارتنر پیاده روی ام گشته سسیلی - که مجبور شد بخواهی در کل مسیر برگشت به اسلو کنار من بنشینی.

ما مدت زیادی در باره آن صحبت کردیم. گفתי به این دلیل مانع رفتنم از بکروئن شدی که مرا بیشتر شناسی و مرا از نزدیک زیر نظر بگیری، گر چه بیان این مسائل، به اندازه کافی، غیر محترمانه بود. چرا که روان درمان گری در شما نیز علاقمند به صحبت کردن با من بود. در خودرو از آرنالد به سمت خانه، می خواستی از فرصت به دست آمده جهت نزدیکی به من و پله بهترین بهره را ببری. با یک دیگر مجموعه جالبی را تشکیل دادیم. شما گفتید مجموعه.

و چیز دیگری هم بود. در مراسم یادبود آندریاس، نگذاشتی که وجهه من نزد بقیه افراد خراب شود و این رویداد نیز پیش از ملاقات با پله بود. قاطعانه، اطمینان همه را جلب کردی که ما با هم به شهر جنوبی آمده بودیم.

هنگامی که به این موضوع اشاره کردم، تو مجدد لبخند زدی. گفתי به کمک من آمده بودی چرا که تشخیص دادی که من خودم را در مخمصه انداخته بودم. پس از این ادعا که من به عنوان همراه تو به خاکسپاری آمدم، درد

دلت با من باز شد و در رودریاستی قرار گرفتی که هنگام برگشت به اسلو با من در تماس باشی. همانگونه که کتاب اکلسیاستس^{۲۱۰} می گوید، هر چیزی فصلی دارد. و الان زمان خداحافظی است. فکر می کردم که این یک تماس ساده بود، همین و همین. به نظرم واقعی نبود.

قدم های آخر را در سرازیری به سمت کابلواگ بر می داشتیم. من روز بدی را سپری کرده بودم و هنوز احساس می کردم که به کندی صحبت می کنم. تو نیز خسته شده بودی و با من بسیار سخن گفתי، البته به نظرم رسید که همانند زمان گفت و گویت با پله، در این موقعیت نیز آزادانه و روان، کلامت را بیان می کردی.

من تلاش کردم که متوجه منظور واقعی فحوای کلامت شوم. در میان تعداد زیادی از کلمات، من فقط سایه ای از یک مرد تحت تاثیر بودم که با خواهرش به سمت مسیر آرلاندسدا لن پیاده روی می کرد و خیلی واضح، گرتة سسیلی و رساله دکتری اش را توصیف می نمود. نه تنها در تقلید از عروسک دستی ام پله، بلکه خودم نیز، کمرو و سرخورده بودم.

من دیگر پیش شرطی برای توانایی پله در درخشش در زندگی و صرافت طبعش نبودم. نمی توانستم برای اسکرپندو اعتباری بیش از آن چه که زمین سیاه برای بوته گل رز قائل است، فراهم آورم. بدون خاک، هیچ گل رزی نمی توانست بروید، و این تمام چیزی است که برایش مفید است.

در هنگام نگارش این کتاب، برای من نیز رخ می دهد که درباره رزهایی در گوشه و کنار این متن بنویسم. وقتی به عنوان یک هیپی زندگی می کردم، اتفاق افتاد که اشاره ای به یک بوته گل رز داشتم و چند کلمه از او پانیشاد را زمزمه کردم: گفتم: این تو هستی^{۲۱۱}.

من همیشه اعتقاد داشته ام که من و پله دو شخص مستقل از هم هستیم و دقت داشتم که بر استقلال پله تاکید کنم. بر اساس فلسفه آدوایت، من نیز کاملاً مختارم، و بنا بر اراده خودم پله را به دست داشتم، و به او اشاره می کردم و می گفتم که او، من بودم. اگر عمیق بنگری، پله من هستم و من پله. همان گونه که ما، همه جهانی هستیم که در آن زندگی می کنیم، نفس می کشیم و دمی بیرون می دهیم. شاید پردازش این نوع نگاه به زندگی سخت باشد، اما این نگاه لزوماً از اصول فلسفی آدوایت یا "نه هر دو" مربوط به ودانتا پیروی می کند. واقعیتی که پله من نیستم و من پله نیستم، فقط با یک توهم، یک حیل، مایا^{۲۱۲} در ارتباط است.

آیا امکان دارد روزی در این راه، متقاعدت کنم. شاید روزی امتحان کنم ولی شک دارم که موفق شوم. تو فقط رز را مبینی و به زمینی که به رز زندگی می بخشد، توجهی نداری. تو فقط عروسک را در دست گرداننده اش

می‌بینی ولی چشمی برای دیدن گرداننده‌اش نداری.

در رستورانی با صفا در میدان اصلی کابلواگ نشستیم، غذا و نوشیدنی سفارش دادیم و فقط اندکی بعد، نظرت را در باره من گفתי. به نظر آزمون غیررسمی آن روز بعد از ظهر را با موفقیت گذرانده بودم - که حداقل چیزی بود که باید اتفاق می‌افتاد.

تو در کل زندگی‌ات نمایش عروسکی اجرا کرده‌ای. تو در زمینه درمانی هم از عروسک‌ها بهره برده‌ای. و اکنون می‌خواستی پله و البته مرا به یک نوع جشنواره نمایش عروسکی در اسلوواکی ببری. از استامسوند سفر کردی تا پیرامون این قضیه با من و پله صحبت کنی، و تقریباً زمان زیادی نمانده بود. اگر قرار بود که اتفاقی بیفتد، مجبور بودیم که پس فردا از اسلو به براتیسلاوا^{۲۱۲} سفر کنیم.

پرسیدی که آیا می‌توانم آلمانی صحبت کنم یا خیر. چند گilas شراب سفید نوشیدم، و سپس دست‌هایم را باز کردم و گفتم: البته همسر عزیزم! ^{۲۱۳} و فکر می‌کنم از این واقعیت که من در حال بازگشت به حال سابق خود بودم، خوشحال شدم.

درباره پله پرسیدی. آیا او هم به زبان آلمانی مسلط بود؟

من خندیدم. نمی‌دانم برای مدت طولانی به خنده خودم ادامه دادم یا نه. به تو گفتم که پله بسیار بهتر از من آلمانی صحبت می‌کند. من گفتم، او حتی نیاز به توقف و فکر کردن هم ندارد. واقعیات و پیوندها مانند یک رویا در جریانند و فقط برای او به پایان رسیده است.

حال خوبم تو را نیز تحت تأثیر قرار داد و در تو این اطمینان را ایجاد کردم که من عاشق صحبت کردن به زبان آلمانی هستم ولی، زمانی که پله را در دستانم داشتم، تلاش می‌کردم از آن بپرهیزم. پله فقط به طور مستمر و آزار دهنده وسط کلام من به این دلیل می‌پرید که مثلاً، یک حالت مفعولی یا حرف ربط را در سخنم جا انداخته بودم.

یک تاکسی برای برگشت به اسلواک گرفتیم و اکنون فضای شادی حاکم بود. پیک‌های نوشیدنی سفید مانند مرهمی بر روی زخم‌های به جا مانده از بطری نوشیدنی روز قبل بود. آگنس، در آن شب دیگر تقاضایی برای بیرون آوردن پله از کوله پشتی نداشتی.

در هتل بلافاصله به رختخواب رفتی. پیش از آن برای چند ساعتی خوابیده بودی. دوباره خمیده پشت لپ‌تاپم نشستم تا تلاش کنم و داستانم را به پایان رسانم.

اکنون دیگر نوبت تو است، آگنس. وقتی این نوشته‌ها را می‌خوانی، متوجه خواهی شد که من چه کسی هستم.

تصمیم گرفته‌ام فردا پس از بیدار شدن از خواب، فرصت خواندن همه این‌ها را به تو بدهم. آخرین کاری که قبل از خواب انجام خواهم داد این است که کل داستان را به تبلت بفرستم.

اگر بعد از خواندن کل آن‌ها کماکان فکر کردی که من ارزشش را دارم، خوشحال می‌شوم که پس فردا با تو به اسلوواکی بیایم. پله مشتاق سفر است؛ تو هم انتظار کمتری نداری. فکر می‌کنم او آدم خوش شانسی است. از تامبول^{۲۱۵} در یک ناحیه‌ای در نزدیکی منطقه هول^{۲۱۶}، تا کل مسیر به سمت براتیسلاوا، سفر قابل ملاحظه‌ای برای یک عروسک دستی است.

پله قول داده است که تا آن‌جا که می‌تواند رفتار خوبی از خود بروز دهد. اما همان‌طور که قبلاً مشاهده کردی، من نمی‌توانم هیچ قولی بابت او دهم. اگر چه موضوع مهمی نیست ولی فکر نمی‌کنم که با او دچار تنش شدیدی شوی. تو هستی که به پله عشق می‌ورزی و نه من. من می‌آیم و این را قبول می‌کنم. لطفاً در این موضوع احساس شرم نکن. من طرفدار هر دوی شما خواهم بود.

پایان

[←۱]

برای مطالعه بیشتر در باری تنهایی و تقسیمات آن رجوع شود به؛ روان درمانی اگزستانسیالیسم، تالیف اروین یالوم، ترجمه سپیده حبیب، فصل هشتم.

[←۲]

Hanseatic: از شهرهای نروژ

[←۳]

Almedalen: از پارک های سوئد

[←۴]

Whitsun: هفتمین یکشنبه بعد از عید پاک / عید پنجاهه

[←۵]

Glittertind

[←۶]

Arendal

[←۷]

Pelle

[←۸]

Hallingdal

[←۹]

nidnuL kirE

[←۱۰]

Ingenburg

[←۱۱]

Petter Joh

[←۱۲]

Lise

[\[←١٣\]](#)

Marianne

[\[←١٤\]](#)

.Sverre

[\[←١٥\]](#)

Liv-Berit

[\[←١٦\]](#)

.Truls

[\[←١٧\]](#)

.Sigrid

[\[←١٨\]](#)

.Ylva

[\[←١٩\]](#)

.Fredrik

[\[←٢٠\]](#)

.Joakim

[\[←٢١\]](#)

.Mia

[\[←٢٢\]](#)

.Erik

[\[←٢٣\]](#)

.Church Aker West

[\[←٢٤\]](#)

.Sverre

[\[←٢٥\]](#)

.Tuva

[\[←۲۶\]](#)

.Miriam

[\[←۲۷\]](#)

.Eddic

[\[←۲۸\]](#)

.Olsen Magnus

[\[←۲۹\]](#)

.Fagerborg

[\[←۳۰\]](#)

.Victorian Pietists

[\[←۳۱\]](#)

.Gaupefaret

[\[←۳۲\]](#)

.Thomas

[\[←۳۳\]](#)

.Grandpa

[\[←۳۴\]](#)

.Sorland : دهکده ای در نروژ

[\[←۳۵\]](#)

.Gotlandic

[\[←۳۶\]](#)

.Gutnish

[\[←۳۷\]](#)

.Jakobsen Jakop

[\[←۳۸\]](#)

.Studies Nordic

[←۳۹]

Tacitus.: مورخ رومی

[←۴۰]

Olsen Magnus.: زبان شناس نروژی

[←۴۱]

Bugge Sophus.

[←۴۲]

Dumezil.: لغت شناس فرانسوی

[←۴۳]

.Odin

[←۴۴]

.Ty

[←۴۵]

.Varna

[←۴۶]

.Mitra

[←۴۷]

.Tor

[←۴۸]

.Vajra

[←۴۹]

.Vanir

[←۵۰]

.Najord

[←۵۱]

.Froy and Froy

[←۵۲]

.Nasatya

[←۵۳]

.Ashvins

[←۵۴]

.Zellweger Renee

[←۵۵]

.Sogensvann

[←۵۶]

.Rigveda: متن مقدس هندوها

[←۵۷]

.Bhagavadgita: متن مقدس هندوها

[←۵۸]

Holtmark Ann

[←۵۹]

.Voluspa: اشعار اسکاندیناویایی قدیم درباره خلقت جهان

[←۶۰]

.Munch

[←۶۱]

.Wodan/Wotan

[←۶۲]

.Mimir: اسطوره اسکاندیناویایی

[←۶۳]

_ Germaines dex dieux les

[←۶۴]

.Solness builder Master Old

[←۶۵]

.Skrindo Ellingsen Peder

[←۶۶]

Veslemoy

[←۶۷]

.Haugtussa: نام مجموعه ای از اشعار

[←۶۸]

.Garborg

[←۶۹]

.Hill Bluberry: از آواز های مشهور راک

[←۷۰]

.Goat Dance

[←۷۱]

.Hulderfolk: از اسطوره های اسکاندیناوی که درباره پری جنگلی است.

[←۷۲]

اسطوره اسکاندیناوی

[←۷۳]

.Woman Spinning The

[←۷۴]

.Zellweger Rene: بازیگر زن آمریکایی

[←۷۵]

.calypso Nymph: از اساطیر یونان

[←۷۶]

.Trolls

[←۷۷]

.Aesir

[←۷۸]

.Hiemdall

[←۷۹]

Ymir: اسطوره اسکاندیناویایی

[←۸۰]

Bergen: از شهرهای نروژ

[←۸۱]

.Yama

[←۸۲]

.Yima

[←۸۳]

Kirkeveien

[←۸۴]

.Stiensland Gro

[←۸۵]

.Sorensen Meulengracht Perben

[←۸۶]

.bejorvand

[←۸۷]

.Lindeman

[←۸۸]

.Torp and Falk

[←۸۹]

Midstuen

[←۹۰]

.Fronsvollstrakka

[←۹۱]

.Fuglemrya

[←۹۲]

Juan Don: شخصی افسانه‌ای که خوش گذران و اغواگر زنان بود

[←۹۳]

.Fuglemyra

[←۹۴]

.Vetakkollen

[←۹۵]

.Voksenasen

[←۹۶]

.Skadalen

[←۹۷]

.maridalen

[←۹۸]

.Sorkedalen

[←۹۹]

.Lommedalen

[←۱۰۰]

Saga: داستان بلند نروژی

[←۱۰۱]

.Groruddalen

[←۱۰۲]

.Andrine

[←۱۰۳]

.Asgardstrand

[\[←١٠٤\]](#)

.Siggerud Andrien

[\[←١٠٥\]](#)

.Mandal

[\[←١٠٦\]](#)

.Tonsenhagen

[\[←١٠٧\]](#)

.Bridge on Girls The

[\[←١٠٨\]](#)

.Mylla

[\[←١٠٩\]](#)

.Drobak

[\[←١١٠\]](#)

.Sollihogda

[\[←١١١\]](#)

.Norefjell

[\[←١١٢\]](#)

.Rolf

[\[←١١٣\]](#)

Mandal

[\[←١١٤\]](#)

.Anlaug

[\[←١١٥\]](#)

.Kenneth

[\[←١١٦\]](#)

.Sinsen

[\[←۱۱۷\]](#)

.Traverveien

[\[←۱۱۸\]](#)

.Arvoll

[\[←۱۱۹\]](#)

.Hall Social

[\[←۱۲۰\]](#)

.Hansteen Viggo

[\[←۱۲۱\]](#)

.Wickstorm Rolf

[\[←۱۲۲\]](#)

.Cafe Threat

[\[←۱۲۳\]](#)

.Skirnismal

[\[←۱۲۴\]](#)

.Freyr

[\[←۱۲۵\]](#)

.skirnir

[\[←۱۲۶\]](#)

.Gerd

[\[←۱۲۷\]](#)

.Tiny

[\[←۱۲۸\]](#)

Nisseberget

[\[←۱۲۹\]](#)

Slottsparken

[←۱۳۰]

Troll: موجود افسانه‌ای در اعتقادات مردم اسکاندیناوی

[←۱۳۱]

.Runar

[←۱۳۲]

.Bergen

[←۱۳۳]

Eddas: مجموعه ادبیات کهن اسکاندیناویایی

[←۱۳۴]

.Sturluson Snorri

[←۱۳۵]

.God Ski

[←۱۳۶]

.Fana

[←۱۳۷]

.Os

[←۱۳۸]

.Asane

[←۱۳۹]

.Hardanger

[←۱۴۰]

.Sogn

[←۱۴۱]

.Hotel Norge

[←۱۴۲]

.Hope of Chaple

[←۱۴۳]

.Sunnhordland

[←۱۴۴]

.Bomlo

[←۱۴۵]

Donne John

[←۱۴۶]

.Knut

[←۱۴۷]

.lot Oslo

[←۱۴۸]

.Holbergstuen

[←۱۴۹]

Festplassen: مکانی برای شادی و آرامش

[←۱۵۰]

.Lunegardsvann Lille

[←۱۵۱]

British Isles: مجموعه جزایر در شمال آتلانتیک

[←۱۵۲]

.livestock

[←۱۵۳]

Compositae: خانواده بزرگی از درختان، بوته‌ها، درختچه‌ها

[←۱۵۴]

.Gallehus of Horns Golden

[←۱۵۵]

.horn the made Holt, of son I ,Laegest ,

[←۱۵۶]

Stavanger: دانشگاهی در نروژ

[←۱۵۷]

Ingebjorg: خواننده نروژی

[←۱۵۸]

.Art Nouveau

[←۱۵۹]

کتابخانه (nbbookcity.com)

.Oivind

[←۱۶۰]

.Bernt

[←۱۶۱]

.Mildrid

[←۱۶۲]

.Broadway

[←۱۶۳]

gloin or Gmein: از اساطیر نروژ به معنی غول‌ها یا کوتوله‌ها

[←۱۶۴]

.Meadow

[←۱۶۵]

.Cecilie Grethe

[←۱۶۶]

.Gravlund West

[←۱۶۷]

Haugtussa: مجموعه اشعار حماسی نروژ اثر آرنه گاربورگ

[←۱۶۸]

Yggdrasil: درخت اسطوره‌ای که با جهان‌های نُه گانه در کیهان‌شناسی اسکاندیناویایی در ارتباط است.

[←۱۶۹]

.Park Frogner

[←۱۷۰]

.Karoli Lola

[←۱۷۱]

.Bogstadveien

[←۱۷۲]

.st lucy's day

[←۱۷۳]

.Quark gluon

[←۱۷۴]

.Sognsvann

[←۱۷۵]

Vassbygdi

[←۱۷۶]

.dhammapada

[←۱۷۷]

.Andromeda

[←۱۷۸]

.Venetian

[←۱۷۹]

.Vaa Tor

[←۱۸۰]

.Pelle

[←۱۸۱]

.Holsdagen

[←۱۸۲]

Wedding Halling: مراسم ازدواج در نروژ

[←۱۸۳]

.Hol

[←۱۸۴]

.Skrindo Peder

[←۱۸۵]

Tourette syndrome: عدم تعادل مغز

[←١٨٦]

.Kringsja

[←١٨٧]

.Skarvheimen

[←١٨٨]

.Hall Sunder

[←١٨٩]

.Geilo

[←١٩٠]

.Cecil William

[←١٩١]

.Lauvdalsbrea

[←١٩٢]

.Cafe Rustad

[←١٩٣]

.Indreed Herald

[←١٩٤]

.Tocharian

[←١٩٥]

.Malfore

[←١٩٦]

.Nordic

[←١٩٧]

.Bokmal

[←١٩٨]

.Riksmal

[←۱۹۹]

.Bugge Shopus

[←۲۰۰]

.Vedanta Advaita

[←۲۰۱]

.shankara

[←۲۰۲]

.Maya

[←۲۰۳]

Confirmation: مراسم مذهبی

[←۲۰۴]

.Bank Savings

[←۲۰۵]

.Ragnarok

[←۲۰۶]

Grimnesmal

[←۲۰۷]

Regius Codex: اشعار اسکاندیناویایی

[←۲۰۸]

.Hauksbok

[←۲۰۹]

Nida fells: از اسطوره‌های اسکاندیناوی

[←۲۱۰]

Nidhogg: از اسطوره‌های اسکاندیناوی، اژدها

[←۲۱۱]

.volve

[←۲۱۲]

.Volve

[←۲۱۳]

.Poetic Edda

[←۲۱۴]

.Sophus Bugge

[←۲۱۵]

Hauksbok: نوشته ایسلندی مربوط به قرن ۱۴

[←۲۱۶]

.Andreas

[←۲۱۷]

.Tyholmen

[←۲۱۸]

.Hesthovda

[←۲۱۹]

.Vats

[←۲۲۰]

.Lauvdalsbrea

[←۲۲۱]

.Sven-Ake

[←۲۲۲]

.Bolaget

[←۲۲۳]

.Systembolaget

[←۲۲۴]

.Arvollskogen

[←۲۲۵]

.Bro

[←۲۲۶]

.Alma

[←۲۲۷]

Testimony .Confession and هر دو از مقدسات سبعة مسيحيت

[←۲۲۸]

.Eden of Garden

[←۲۲۹]

.Wulfila

[←۲۳۰]

.Asian Afro

[←۲۳۱]

.Columbus of egg the of Epitom

[←۲۳۲]

.Stora torget

[←۲۳۳]

.Skafferiet

[←۲۳۴]

.Incognito Mr

[←۲۳۵]

.Valhalla

[←۲۳۶]

.Sleipnir

[←۲۳۷]

.favnesbane Sigurd

[←۲۳۸]

.Kell

[←۲۳۹]

.Sven Bertil

[←۲۴۰]

.Uppsala

[←۲۴۱]

.Malaren

[←۲۴۲]

.Ecumenism

[←۲۴۳]

.Stadshubron

[←۲۴۴]

.Palace Drottningholm

[←۲۴۵]

lunch liquid: غذایی که در میان روز است و تنها شامل نوشیدنی الکلی می باشد

[←۲۴۶]

.Skirnismal

[←۲۴۷]

.Jon-Jon

[←۲۴۸]

.Sunne

[←۲۴۹]

.Varmland

[←۲۵۰]

.Fjallbacka

[←۲۵۱]

.bohuslan

[←۲۵۲]

.Skafferiet

[←۲۵۳]

.Skrova Johannes

[←۲۵۴]

.Bodo

[←۲۵۵]

.Svolvaer

[←۲۵۶]

.Gardermoen

[←۲۵۷]

.Cod

[←۲۵۸]

.Summer of Love. در ۱۹۶۷ اتفاق افتاد و طی آن صدها هزار هیپی در سانفرانسیسکو به هم پیوستند.

[←۲۵۹]

.Haight -Ashbury

[←۲۶۰]

.chillum

[←۲۶۱]

.Peer Gynt

[←۲۶۲]

.King Mountain the of hall.: نمایشی درباره قصه پریان محلی در نروژ

[←۲۶۳]

.mountain Pixie

[←۲۶۴]

.Ostbanes

[←۲۶۵]

.Gurdgieff

[←۲۶۶]

.Men Remarkable with Metting

[←۲۶۷]

.J.D Salinger

[←۲۶۸]

Rye the .in Catcher The

[←۲۶۹]

Holms vei

[←۲۷۰]

.Holmenkollasen

[←۲۷۱]

.Magritte

[←۲۷۲]

لغت نروژی، دانمارکی و سوئدی برای ماهی روغن

[←۲۷۳]

.Express Coastal

[←۲۷۴]

.Stamsund

[←۲۷۵]

.Trollfjorden

[←۲۷۶]

.Stormarknes

[←۲۷۷]

.Polarbjorn MS

[←۲۷۸]

.trilobites

[←۲۷۹]

.sudoku

[←۲۸۰]

.Britt

[←۲۸۱]

.demonstrandum erat Quod

[←۲۸۲]

.Moskenes

[←۲۸۳]

.Moskstraumen

[←۲۸۴]

.preception of Doors

[←۲۸۵]

.Huxley Aldous

[←۲۸۶]

.Coincidence of Roots

[←۲۸۷]

.Koestler Arthur

[←۲۸۸]

.Siggerud Andrine

[←۲۸۹]

.Day Doris

[[←۲۹۰](#)]

.Agnes

[[←۲۹۱](#)]

.Marc

[[←۲۹۲](#)]

.Mallorca

[[←۲۹۳](#)]

.Cristians Moros i

[[←۲۹۴](#)]

.Mallorcans Christian

[[←۲۹۵](#)]

.Moors

[[←۲۹۶](#)]

.Sangria

[[←۲۹۷](#)]

.Soller de Port

[[←۲۹۸](#)]

.Gate Johan Karl

[[←۲۹۹](#)]

.Peter -spassen

[[←۳۰۰](#)]

.Visual Nordland

[[←۳۰۱](#)]

.prae ceteris

[[←۳۰۲](#)]

.Kabelvag

[←۳۰۳]

.Skrova

[←۳۰۴]

.Berg

[←۳۰۵]

.Gurdjieff

[←۳۰۶]

.Koestler

[←۳۰۷]

.Huxley

[←۳۰۸]

Ibsenesque: سبک تناتر نروژی

[←۳۰۹]

.Bakkekroen

[←۳۱۰]

.Ecclesiastes

[←۳۱۱]

.asi tvam tat

[←۳۱۲]

.Maya

[←۳۱۳]

.Bratislava

[←۳۱۴]

.Frau beliebte natirlich Aber ,

[←۳۱۵]

.tombola

[\[←۳۱۶\]](#)

.Hol

شهر کتاب (nbookcity.com)